

دالیت

باسمه تعالی

نمیخواستم به کارم فکر کنم این تصمیمی بود که سه ماه قبل گرفته بودم، برایش برنامه ریزی کرده بودم، میدونستم دارم چیکار میکنم، برای خیلی ها عاقلانه نیست ولی برای من هست، این تنها تصمیمی بود که دارم خودم میگیرم، این زندگی منه، هرگز به رویاهام نمیروم ولی میخوام برای دو روز، فقط دورز تجربش کنم..

برای هزارمین بار گفت:

-فکراتو کردی؟ میدونی داری چه بلایی سر خودت میاری؟!

-بلا نیست، این شب به واقعیت پیوستن رویای منه.

-میدونی اگه خونوادت بفهمن چی میشه؟!

-نمیفهمن، چرا اینقد منو سوال و جواب میکنی؟ چرا شیوه ی پند و اندرز

گرفتی؟ این زندگی منه، باهات صحبت کردم تو هم قبول کردی..

بعد ده پونزده ثانیه نگاه کردن بمن گفت:

-چرا من حالا؟!

-چون عاشقت بودم وهستم میخوام با کسی تجربه کنم که سرش به تنش بی

ارزه با کسی که دوسش دارم، همیشه از وقتی که خودمو شناختم میخواستم با

کسی ازدواج کنم که تمام و کمال باشه، واسه خودش کسی باشه، برو بیایی

داشته باشه، حرفش توی هر مجلسی بخاطر

موقعیش، شخصیتش، شغلش، زندگیش،... برش داشته باشه، نقل دهن هر کسی باشه، میخواستم توی خونه ی همچین آدمی زندگی کنم، خانمیشو بکنم، همسرش باشم، مادر بچه هاش باشم؛ میخواستم اونقدر بهش وابسته بشم که همه بگن اگر یه روز ازش جدا بشه میمیره...

بهم بگن: «اووووه.. اینقدر لی لی به لالاش نذار مگه تحفه است؟!»

منم بگم آره واسه من تحفه است، اگر اینطوری براش نکنم از من بهترش براش هست باید انقدر سنگ تموم باشم که هیچ کس رو بمن ترجیح نده هرگز از کارکردن بیرون از خونه خوشم نمی اومد چون می خواستم تمام وقتمو تمام انرژیمو واسه مردی که سالها برای بدست آوردنش برای خدا عز و التماس کردم، دعا کردم، نماز خوندم... سمت هیچ پسری نرفتم نذاشتم مهر هیچکسی به قلبم بشینه، نذاشتم کسی به قلمرویی که برای اون آماده اش کردم وارد بشه، همه به کارام می خندیدند ولی برای من ارزش کارام بالاتر از این حرفا بود، توی دوره زمونه ای که نداشتن دوست پسر بی کلاسی و امّلی، رفتن تو facebook و چت نکردن عقب موندن از زنگدیه.. من این تفکر و رویا رو انتخاب کرده بودم، نیمی از زندگی مجردیم خلاصه میشد تو رویایی که برای آینده ساخته بودم، آنقدر این آرزو بزرگ و محکم بود که خیلی ها رو منتظر کرده بود ببینند این لیلی بی مجنون آخر به کجا می رسه؟! بین دوستان همیشه علامت سؤال بودم، اینقدر ازش بدون اینکه بدونم کیه و چجوریه و اصلا وجود خارجی داره یا نه برای همه گفته بودم که گاهی احساس می کردند تو زندگی هست که اینقدر واقعی و ملموس ازش حرف می زنم.

بهم نگاه مي کرد يه نگاه توأم با هزار احساس که سردسته ي احساساتش
ترحم بود و سردرگمي، مي دونستم بين عقل و رودروايسي و قسم و آيه و گريه
زاري هاي من و منطق گير افتاده و اين از چشماش معلوم بود...
نفسي کشيدم بهش نگاه کردم و گفتم:

-وقتي مامان و بابا داشتن مي رفتن مکه يه نامه بلند بالا براي بابا نوشتم و
داخلش از تمام آرزو هام در مورد مرد آينده ام حرف زده بودم چون شنيده بودم
اگر پدر براي فرزندش دعا کنه تمام ريشه ها ي ريشتم ميگن آمين؛ هر
دختري همچين کاري نمي کنه ولي من نامه رو نوشتم و به بابام گفتم: «وقتي
رفتي تو هوايما قبل اينکه برسي به شهر پيامبرم اين نامه رو بخون» آنقدر عزيز
بابا بودم که حد نداشت، اصلا وقتي از عشق حرف مي زدند و مي خواستم
بفهمم عشق يعني چي علاقه ي بابا رو نسبت به خودمو مي سنجيدم و با تک
تک سلول هام درمي يافتم عشق يعني حسي که بابام به من داره... بابا نامه رو
خوند و هر جا که رسيد نماز خوند...

اشکام صورتمو نمناک کرده بودند و بغض حنجره امو به درد آورده بود بهش
نگاه کردم و گفتم: تا به باباجونم زنگ مي زدم مي گفتم: «باباجون هر جا
رسيدم برات نماز خوندم، تو مسجد پيغمبر نمي دونم درست ميگم يا نه ولي
يه جاي طلايي هست که ميگن هر کي نماز بخونه خدا جواب رد بهش نمي
ده...»، عليرضا بابام اونجا برام نماز خونده بود مي دوني چرا؟! چون فهميده
بود که اگر من زن هر کي بشم از بس که خودمو آماده کردم و قلبمو پيشاپيش
عاشقشه خوشبختش ميکنم، پس نبايد هر کسي شوهر من مي شد، مي دوني

چرا؟! چون من عزیزدونه ی بابام بودم، چون عشق و جوش بودم، گلش بودم
نباید گلش که آنقدر وابسته و حساس بارش آورده تو دست هر کسی بره و پرپر
بشه، قلبمو پیش بابام توی نامه رسوا کرده بودم؛ به خدا از ترسش اونقدر دعام
کرده بود، می گفت: «اگر گیر کسی بیاد که قدرشو ندونه بچه ام از دست
میره»، ولی علیرضا چرا دعای بابام نگرفت؟! خدا حتی عشقم ازم گرفت، بابایی
که این همه عاشقم بود و دوستم می داشت! میگن اینطوری نگم خدا قهرش
می گیره تو کار خدا نباید دخالت کرد، با بغض گفتم: «دیگه نمی گفتم ولی چرا
خدا قهرش گرفت؟!»!

علیرضا با عصبانیت کنترل شده گفت:

-تو داری حماقت میکنی و میگي قهر خدا؟! نکنه خدا برات پیغوم پسخوم

هم داده که ما خبر نداریم؟!!

-پیغوم از این واضح تر؟ من بعد از مرگ بابا حق ازدواج ندارم.

-تو بچه ای! میدونی چیه؟ بزرگ نشدی، امیرعلی راست میگه که نگار همون

نگارکوچولوئه! نمیدونه که حتی عقل و روح تو هم بزرگ نشده که هیچ گیریه

حماقت بدجور هم افتادی.

تا از جا بلند شد گفتم:

-علیرضا تو به جدت قسم خوردی.

-قسممو میشکونم، کفارشم میدم.

قلبم از جاش کنده شد، با هول و ولا گفتم:

-مدیونت کردم.

علیرضا عصبی و شاکي گفت:

-تقاص مديونيمم ميدم.

با عصبانيت و حرص درحالي كه موهامو از قسمت شقيقه تو چنگم گرفته
بودم جيغ زدم:

-تو حق نداري، به من قول دادې.

عليرضا هم بلند تو صورتم داد زد:

-من غلط اضافه كردم.

تو چشماش دلواپس و خودباخته نگاه كردمو با صدای لرزون و چشم گريون
گفتم:

-عليرضا من فقط ميخوام قلبمو آروم كنم.

با عصبانيت و حرص و دندون قرچه از ميون دندون هاي رو هم فشرده اش
گفت:

-آخه ديوانه، ديوانه ي احمق، ميفهمي چي داري ميگي؟! ميفهمي چيكار

ميخواي بكني!؟

سرمو بالا گرفتمو با حرص و صدای خش دار گفتم:

-من زنتم!..

با لحن من تو چشمام درحالي كه خيره بود محكم تر گفتم:

-فسخ ميكنم.

جيغ زدم:

-حق نداري فسخش كني، تا پس فردا زنتم.

روشو به طرفم برگردوند و آروم تر گفتم:

-پاشو لباس بپوش میبرمت خونتون.

با حرص و نفس زنان از عاز تو سینه ام گفتم:

-اگه بري با يکي ديگه تجربه اش میکنم.

با عصبانیت داد زد:

-تو غلط اضافه میکنی، من احمق چرا اول بسم ا... به هرمان نگفتم که

دردونه تون زده به سرش؟! چرا قبول کردم بیارمت اینجا؟! استغفرا...

کار شیطون بود، من نامزد دارم نگار.

-تو که دختر نیستی، نامزدت از کجا میفهمه با یه زن دیگه بودی؟!

یکه خورده و تأکیدی گفت:

-خدا که هست!

پامو زمین کوبیدمو گفتم:

-من زنتم، الآن زنتم، خدا میدونه که محرمتم.

توجیه گرانه تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-خیانت خیانت.

حق به جانب سینه مو صاف کردم و گفتم:

-وقتی زنت شد خیانت، اون الآن در حدیه نشون.

عاصی شده نگام کرد و بعد خیلی جدی و با جذبه گفت:

-پاشو جمع کن بریم.

با لجبازی و تخسی گفتم:

-گفتم که اگه بري میرم سراغ یکی دیگه!!

- تو غلط كردي كه ميري سراغ يكي ديگه، آنقدر اون حس لعنتيت بهت فشار
مياره؟!

با بغض و گريه گفتم:

- من هوسي در سر ندارم، ميخوام يه عمر زندگيمو تو دو روز خلاصه كنم، به
تو چه ربطتي داره؟! زندگي منه، احساس منه، ميخوام با تو تجربه كنم ولي اگر
تو نباشي يكي ديگه رو پيدا ميكنم.
با حرص گفتم:

- بعد نون و نمك خوردن سر سفرتون، نمكدون شكوندن وام انسانيت
نيست.

موهامو از قسمت جلوي سرم محكم تو دستم گرفتم و با حرص درحالي كه
دندونامو رو هم ميفشردم گفتم:

- من راضي، تو راضي، گور باباي ناراضي
عليرضا با عصبانيت گفتم

- به اسم خدا و پيغمبر و ربّ و رسول و مديوني و نفرين منو و ادار كردي، چه
رضائيتي لعنتي؟! تو تهديد كردي كه بلا سر خودت مياري بس كه احمقي
ترسيدم، قسمم دادې؛ خاك بر سر من كه خام قسم تو شدم.
با گريه به پاش افتادمو گفتم:

- علي... عليرضا... دو روز تحملم كن، بعد برو هر جا كه ميخواي با هر كي
كه خواستي، يه عمر مديونت ميمونم تو هم راز منو نگاه دار.
عليرضا با حرص آرنجمو گرفت و بلندم كرد و گفتم:

مگه قراره بميري؟ از كجا ميدوني هرگز ازدواج نميكني؟!؟!؟!!

عليرضا با حرص آرنجمو گرفت و بلندم كرد و گفت:

-مگه قراره بميري؟ از كجا ميدوني هرگز ازدواج نميكني؟!؟!؟!!

-نميشه، نميخوان، نميدارن؛ وقتي يه پسري ميمونه همه ميگن پسر كه نميتونه

تحمل كنه بايد زنش داد ولي وقتي يه دختري ميمونه ميگن وا اگه شوهر كنه

مادرش چي؟! تنها بمونه؟!!

يا اگه پدرش زنده باشه و مادرش مرده باشه ميگن پدرش چي؟! تنها بمونه؟!!

علي من حاضرمد صد هزار سال تنها بمونم ولي سايه ي مادرم از سرم كم

نشه، با تمام وجودم ميخواشم ولي اين آرزوي فاني رو فقط با قلبم ميخوام بعد

اين دو روز قلبمو خاك ميكنم، سياه مي پوشم و فكر ميكنم بيوه ام و اسمي

نميآرم و با تجربه ي دو روزم زندگي ميكنم. من قيد قلبمو با دو روز ميزنم ولي

قيد مادرمو نميزنم، بخاطر اون تنهائيش هرگز نميخوام و نميتونم ازدواج كنم..

-شايد با كسي ازدواج كني كه مادرتم بياره پيش خودتون و...-

-كي؟! تو اين دوره زمونه؟! تو خودت حاضري مادر سمانه رو بياري با

خودتون زندگي كنه؟! يا مادر خودتو؟!!

-موضوع ما فرق داره

-واسه شما فرق داره واسه هزار نفر ديگه هم يه فرق ديگه داره، تازه به مادرم

يه بار اينو گفتم، گفت: «خب من طبقه ي پايين تو طبقه ي بالا، بازم

تنهام» گفتمش: «پس چي مادر من؟ بايد حتما بين ما باشي كه تنها نباشي؟! تو

دوست داري اولين روزهاي زندگيت كه مملوء از عشق و احساس ي عزيز ديگه

اي هم كنارت باشه؟» من نميخوام تو ميتوني علي؟!!

علیرضا نگام کرد و گفت:

-تو عجول‌ی نگار، بچه‌ای، در آینده لعنت میفرستی به امروز به من.. آه تو دودمان منو به باد میده چون میگی من بچه بودم و احمق تو که خیر سرت دوازده سال از من بزرگتر بودی، دکتر این مملکت بودی تو چرا؟! -علیرضا تو الگویی من برای انتخاب بودی؛ علیرضا به چشم‌ام نگاه کرد و گفتم: همه رو با تو مقایسه می‌کردم اگر شبیه تو نبود اصلاً از دایره‌ی مخلوقات خدا جدا بود اگر الآن هم تو رو انتخاب کردم چون میدونم، میدونم برای این دو روز تویی که زندگی‌ای که میخواستم رو بهم میدی، بذار با تو تجربش کنم، آگه بری میرم سراغ یکی دیگه، از کارم منصرف نمیشم ولی روحم داغون میشه، قلبم از این مرهم بیشتر می‌شکنه، چون بیرون از این خونه، خارج از وجود تو همه فکر میکنند من یه دختر بدم، تو از راز قلبم مطلعی...

علیرضا عصبانی و با تند مزاجی گفت:

-نگار.. نگار.. ای نگار احمق می‌گم اشتباهه اشتباه.. غلطه غلط -یادته دفعه اولی که خواستگار داشتم؟ وقتی بهم گفتم مبارک باشه

گفتم: «علیرضا تسلیت»

شبی که بله برونم بود اگر قیافه‌های هرمان و بهزاد رو میدیدی فکر میکردی هرآن میخوان بیان پره رو قیمه قیمه کنن، اگر صورت مامانمو میدیدی کپ میکردی، خون‌گریه میکرد.. انگار میخوان منو به بردگی برن، آخر هم یه سنگ به بزرگی خدا سر راه یارو گذاشتن گفتن هرّری!!!

دفعه ي دومو يادته؟! هرمان وسط مجلس خواستگاري دماغ پسره رو شکوند چون فقط هم دانشکده ايم بود!!!! چند وقتي هم دنبالم بود و من بهش راه نمیدادم خب حالا که اومده خواستگاري بذاريد خودم تصميم بگیرم، وقتي نميخواين چرا اجازه ميدين بيان بندگان خدا!!؟

وقتي هم اينارو ميگفتم مامانم ميگفت: «از بس که تو ميگي نميذاري هيچکس بياد، من هرچي خواستگار دارم شماها رد ميکنين؛ هي بيان بيان.. گفتيم چه آش دهن سوزي هستن خب بيان»

عليرضا آش دهن سوز نبود، اصلا ازش خوشم نمي اومد فقط ميخواستم پاش برسه خونمون! برات مسخره است تو کتت نميره حرفام، تو کت هيچکس نميره چون جاي من نيستين؛ لبهامو روي هم فشردمو به در و ديوار نگاه کردم و ادامه دادم

دفعه هاي بعدي کافي بود تا خود پسره بياد جلو تا روزگار من و پسره سياه بشه، اگر مادرش مي اومد جلو مامانم که با بدترين شيوه بنده ي خدا رو دک ميکرد.

«عليرضا خسته و درمونده نشست رو مبل و آرنجاشو گذاشت رو پاهاشو خم شد سمت پايين و سرشو جوروي که صورتمو ببينه بالا آورد و از پايين نگاه کرد»

بعد که دليل ميخواستي، يکي سنش کمه يکي زياد يکي چون دانشجو يکي شغلش شغل نيس! يکي قدش کوتاهه يکي خيلي بلند درازا عقل ندارن...!!! بابا مگه من نبايد انتخاب کنم؟! نبايد تصميم بگیرم؟! عليرضا منو نميبينن، من ميخواوم خودم براي زندگيم تصميم بگیرم، خودم، خودم، خودم... من بايد بگم.

مامانم خیال میکنه خودش میخواد شوهر کنه میره پسره رو میبینه حرف
میزنن جواب رد هم میده بعد دو سه ماه که میگذره تازه میگه یکی اومده بود
اینطوری بود گفتم نه!!!!

از اینکه منو نمیبینن پر از کینه ام و حرص، انگار من حقی تو زندگی
ندارم، من حق خودمو میخوام، باشه ازدواج نمیکنم اصلا داغشو به دل همشون
میدارم ولی خودم انتخاب میکنم با کی باشم
از اینکه دیگران برای آینده ام تصمیم گرفتن و من حرص خوردم خسته
ام، بذار تمومش کنم تا وقتی به یکی میگن نه خوشحال باشم.
علیرضا بلند شده بود و حین حرف زدنم دور و برم قدم میزد، رفت روی لبه
ی تخت نشست و آرام درحالی که سر به زیر بود گفت:

-قسمت نبوده

با حرص گفتم:

-قسمتو جواب خونوادم تعیین میکنه

توجیه گرانه گفت:

-حتما به صلاح نبودن

به علیرضا با به حالت خاص که یعنی همون خر خودتی نگاه کردم و گفتم:
علیرضا من نوزده سلامه فقط دوبار وقتی که بابام زنده بود خواستگار داشتم
ماقبیشون توسط خونوادم از میدون اوت شدن. وقتی میشنوم دوستانم از
خواستگاری مختلفشون حرف میزنن و آخر میگن: «نگار؟! تو چرا خواستگار
نداری؟!» انگار تیر میره تو قلبم، برای تو که پسری این حرفا معنی نداره واسه

اون دختری هم که آزاد و بیخیال امر و نهی دین و ایمون هم این حرفا معنی نداره، برای دختری عین من که تو چهارچوب مثل من رویاپرداز بوده، مثل من دعا و ثنا کرده این حرفا یعنی معنی....

علیرضا پاکت سیگار خارجی و مشهور و گرون قیمت Dunhill ش رو از رو گل میز کنار تخت برداشت و رفت کنار پنجره و یکیش رو روشن کرد و برگشت بمن نگاه کرد که گفتم:

-سیگار نکش؛ تو مثلاً یه پزشکی، داری دو دقیقه از عمر تو کم میکنی. با صدای بم و آروم مردونه ش گفتم:

-علمتو برا خودت نگه دار، این همه درس خوندي عقلت قد بچگی هاتم نمیرسه، حداقل بچه که بودی یه حرفیو که بهت میزدیم تو سرت میرفت اونقدر احمقی که این قضایا باعث شده هم کور باشی هم کر دوست هرمانی دیگه، مثل اون فکر میکنی..

علیرضا برگشت نیم نگاهیی بهم کرد و پوزخندی زد و گفت:
-هر کی عاقلانه فکر کنه از نظر تو بی منطق

با حرص روی تخت به طرفش که هنوز پشت پنجره ایستاده بود نیم خیز شدم و گفتم:

-چرا همش سعی میکنی منو از تصمیم منصرف کنی؟!
با حرص به طرف من دو سه قدمی رو برداشت و نیم خیز شد و گفت:
-چون میگم تو از فردا خبر نداری، بی گدار به آب نزن، به مولا بعدا مثل

سگ پشیمون میشی

با لحن قبلی ولی شمرده گفتم:

-من از دواج نمیکنم

کمرشو صاف کرد و آروم تر ولی با یه خشم درونی که مهارش میکرد گفت:

-مادرت اینا فقط یه کم وسواس دارن، من از امیرعلی شنیده بودم که چه

نظری نسبت به ازدواجت دارن ولی اینو هرکس میفهمه و میدونه که این فقط

یه وسواس مادرانه و برادرانه نسبت به دختر عزیز خونوادس

با لحن عاصی و عصبی ولی با صدای کنترل شده و آروم گفتم:

-علیرضا هرمان بهم گفته حق نداری ازدواج کنی چون مامان تنها

میشه، بهزاد که اصلا دور تفکرات و مسؤولیت نسبت به خونوادشو خط کشیده

و تمام زندگیش شده زن و بچش.. نینا هم که حرف هرمانو میزنه و

میگه: «بهزاد که هیچی، هرمان چند روز میتونه مامانو بیره پیش خودش ولی

خب صدای زنش درمیاد اونم آدمه ها، نمیخواه با مادرشوهر زندگی کنه، منم

ببرم خونم صدای سیروس درمیاد! دیدی که آب مامان و سیروس توی یه جوب

نمیره، پُر پُر یه روز همدیگه رو تحمل میکنن، مامان تنها میشه؛ این همه شوهر

نکردن تو هم روش، مگه دیوونه ای میخوای شوهر کنی؟!؟! فکر کردی من

خوشحالم بشور، بساب، بپز، بچه داری، خونه داری کنم آخرش هم دوقورتومین

آقا رو بشنوم؟! فکر کردی مردا آدمن؟! نه جونم.. عین گربه بی صفت، عین

بو قلمون هفت رنگ، هر سال یه رنگشون رو میشه، عین خروس پای هر مرغی

که وسط بیاد چشمشون دور اون یکی میگرده، از خدام بود جای تو

بودم، مجرد.. بیکار.. بدون دردسر.. درستو بخون و زندگی کن، حقوق بابا رو هم

که میگیری، مگه دیوونه ای بیفتی تو دست این مردای امروزی؟! اوای وای خدا

به دور کنه، قربون سيروس که یه جو معرفت داره فکر کردی پسرای الان میشن شوهر؟! خودشون شوهر میخوان»

علیرضا که داشت سیگارشو توی جاسیگاری لِه میگرد هونجوری که چشمش روی سیگار که داشت دودای آخرشو میداد، بود، متفکرانه گفت:
-اگه بفهمن چی؟!!

-میگم گفتین شوهر نکن باشه من که تا ابد با یغوش میشم لا اقل ناکام نباشم گناهی هم تو کار نبوده، چیکارم میخوان بکنن؟! بزنی منو؟! بزنی، مرگ یه بار شیون یه بار، میخوان ازم رو برگردونن؟! نمیتونن چون به من محتاجن -تو که اینقدر بابا بابا میکنی، بابات راضیه همچین کاری بکنی؟! با عصبانیت و صدایی که خود به خود بالا میرفت گفتم:
-تو چرا شدی وجدان من؟! تو که باید از خدات باشه، ازت یه خواهشی کردم چرا اینقدر صغری کبری میچینی?!!

علیرضا با عصبانیت و حرص تو صورتتم داد زد:

-من اونی نیستم که تو فکر میکنی من...

با حرص پریدم تو حرفشو تو چشمش با لجباجت نگاه کردم و گفتم:

-میخواهی بهت ثابت کنم که تو یه مردی?!!

شروع کردم به درآوردن لباسام... «ترم قبل یه استادی داشتم روانشناس

بود؛ میگفت مردا غریزشونه.. گناهی ندارن نمیتونن در برابر زیبایی هایی که قبلا

پوشیده بوده و حالا از شی حجاب برداشتن و مقابلشونه ایستادگی کنن، اگر

حلالشون باشه که دیگه اصلا اگر دوتا تر مزدستی بنام عزت نفس یا نفس لوامه

و وجدان مقابلشون بود اگر دین و ایمان جلوشون می ایستاد به کام حلال بودن

ديگه ترمزدستي اي که وجود نداره هيچ همون دين و ايمان به جلو سوقشون
میده»

عرق رو پيشوني عليرضا نشستہ بود با صدای لرزون درحالي که نگاهش به
پائين بود گفت:

-نگار بس کن

مشتش کنار پاش گره شده بود و ميلرزید، سر شونه هاش به وضوح
ميلرزید، گوشاش سرخ شده بود، رگهاي کنار گردنش و کنار شقيقه ش متورم
شده بودن

-تنت ميلرزه عليرضا

بلوزمو که پرت کردم روي سينه اش تو چنگش گرفته بود، صداس ملتسمانه
تو فضا پيچيد:

-نگار با من اينطوري نکن نامرّوت!

به جلو رفتم و آروم گفتم:

-من زنتم حلالتم

ديگه عليرضا رفيق بچگي تا بزرگي و کنوني هرمان نبود، هموني که سر و
تهشو ميزدن با داداشش اميرعلي خونه ي ما بود، همون عليرضايي که تمام
دوران مدرسه م هرمان با اون مي اومد دنبالم، تمام جاهاي تفریحي اي که
خواهرا و برادرا ميخواستيم بریم اون و برادرش پایه ما و جمعمون بودن..ديگه
اون عليرضايي که هجده نوزده ساله بود و به من هفت هشت ساله ديکته

میگفت و تیکه کلامش این بود که «نگار سر به هوا نباش، حواستو جمع کن دختر»

به من نگار هفت هشت ساله دیکته میگفت و هی حرص میخورد و میگفت «نگار دقت کن، چرا اینقدر سر به هوایی؟! من گفتم "کوکب" نه "کوتب"! نکنه من لهجه دارم هان؟!» من هم با تموم بچگیم میخندیدمو میگفتم «آره تو لهجه داری» امیرعلی و هرمان هم همیشه میگفتن «علیرضا چه حوصله ای داری تو دیگه.. سر و کله زدن با نگار.. نچ نچ نچ» علیرضا هم رو به هرمان میگفت «تو هم آگه خواهر نداشتی و آرزو داشتی یه نگار کوچولو داشته باشی الان باهانش سر و کله میزدی»

علیرضای بیچاره ای که شب کنکورم تا صبح بیدارش نگه داشتیم تا تست ریاضیات گسسته و هندسه ی تحلیلی و جبر خطی باهام کار کنه، حالا... حالا من برایش این حال و روزو ساختم.. گریشو درآوردم.. با زاری گفت:

-نگار هم با خودت بد کردی هم با من.

«من راضی بودم چون از اول هم همینو میخواستم»

نگام کرد و گفت:

-نکن نگار، تو نگار کوچولوی رفیقمی

-ولی همین چند دقیقه پیش نگار تو شدم.

اشکاش رو صورت خودم میریخت، تا حالا مردی به با وجدانی علیرضا ندیده بودم.. توی قلبم انگار آتش روشن کرده بودن، انگار تمام جراحتهاش به واسطه ی علیرضا مرهم میخورد،.. حس تازه ای داشتیم.. یه حس پیروزی بالآخره تصمیمی بزرگ برای زندگی گرفتیم اونم با علیرضا بودن.. همیشه اینو

میخواستم.. تو تمام رویاهام علیرضا بود، خواسته و ناخواسته تموم فکر و ذکرم خواه ناخواه به سمت اون سوق میخورد... از روم بلند شد و منو تو بغلش کشید و سریع دستمو تو موهاش بردم و نوازشش کردم، تو چشمام خیره بود ..گفت:

-نگار تو خراب کردی و من آتیش زدم، لعنت به من لعنت به تو نگار
-شب منو خراب نکن، امشب عروسیمه حتی اگه جشنی نباشه، اگه کسی برام آرزوی خوشبختی نکه، اگه منو از زیر قرآن رد نکنن یا پشت سرم آب نریزن و آرزوهای قشنگی بدرقه م نکنن.... بذار.. بذار این دو روز رو اندازه ی بیست سال زندگی کنم، مامان اینا فکر میکنن با دوستای دانشگاهم رفتم مشهد، خیالشون راحت، خیال من راحت تر از هر لحظه ی زندگیمه، کنار توئم.. تو تندیدی از اون هیستی که من میخواستم و میخوام.. دارم نفس راحت میکشم عذابم نده، کار از کار گذشته پس حداقل آزار نده
-وجدانم داره میکشتم
-میخوابونم وجدانتو

وقتی صبح شده بودبارون دیشب هم بند اومده بود، صدای پرنده ها به گوش میرسید، خوابم سبک بود، تا صدای پرنده ها رو شنیدم بیدار شدم؛ اولین چیزی که به یادم اومد علیرضام بود، خواب خواب بود، فقط نگاش کردم، میخواستم با اون قیافه ش کنار خودم با شرایطی که داشتیم تو ذهنم حکش کنم، موهای مشکی، ابروهای بلند و مرتب که خیلی پهن نبودن ولی نه پهن بودن!! پوست سفید گندمی، چشماش که قربونشون برم الان زیر پلکشن و بسته وی درشتن و

مشکي..حالت چشماش فقط با رنگ و طرز نگاهش لعاب میگرفت، بینش عملي بود!چقد هرمان مسخرش میکرد، علیرضا هم با حرص میگفت «انحراف بینی داشتم هرمان نفهم، دکتره گفت اینهمه خرج میکنی خب ریختم درست کن وگرنه عمل نمیکردم» به هر حال به زیبائیش افزوده بود، نگاهم روی لبه‌اش موند یادمه از یکی تو دانشگاهمون خوشم اومده بود که دوستم هستی ازم پرسید:

-چرا ازش خوشت میاد؟! آنقدرها هم آدم باحالی نیست که!

با یه شعف و ذوقی خاص گفتم:

-آخه مدل لب و دهنش منو یاد علیرضا میندازه

هستی عاصی نگاهم کرد و زد به بازو مو گفتم:

-کاش بجای اینکه دنبال مشابه علیرضا باشی آستین بالا بزنب و بری زن خود علیرضا خان بشی.

افسوس وار گفتم:

-علیرضا منو نمیخواد، هرگز نمیداد جلو چون رفیق صمیمی هرمان؛ میدونه

هرمان چه تعصبی روی من داره، از هرمان شنیدم رفته خواستگاری... بعد بی

اختیار چشمم پر اشک شد و گفتم «خوشبحال دختره علی خیلی آقااست»..

دلم میخواست به هستی بگم دو روزه زنشم، دو روز خدایا این دو روز رو

اندازه ی صد سال طول بده قد هزار سال، قد عمر حضرت نوح، قد بلندی

آسمونات...

انگار روی احساسی که نسبت به علیرضا داشتم نفت ریختن تا گتر بگیره از

دیشب تا حالا اینطوری شدم، از کنارش بودن غرق یه حالی شدم که توصیف

ناشدني، قلبم انگار هي آب ميشه و از نو ساخته ميشهو هربار با يه آغاز كارش شدت و سرعت بيشتري ميگيره وقتي كه ميوسيدمش انگار زمان مي ايسته، حتي صداي پرنده ها هم به گوش نميرسه، حتي نفس كشيدن هم سخت ميشه و يادم مير.. و تمام من و تمام احساس و ادراكم در اون لحظه خلاصه ميشه، ازش دور نشدم ولي انگاري دلتنگ تر از لحظه ي قبل ميشم اينو قبلابا هيچكس حس نكرد بودم، چطوري اينطوري شدم!؟

چون ميدونم چهل و هشت ساعت ديگه از دستش ميدم؟! حالا ثانيه ها هم برام ارزشمند شدن، هر ثانيه شماري كه يه دونه حركت رو به جلو ميكنه انگار يه سال از عمر منو كم ميكنن.. به انگشتاش نگاه كردم حتي دلم ميخواست با كسي ازدواج كنم كه مدل ناخون هاي عليرضا رو داشته باشه، تا اين حد؟؟؟! از جا بلند شدم، يكي از لباس هايي كه گذاشته بودم تا تو خونه ي آينده م برا شوهرم بپوشم رو با خودم آورده بودم، پوشيدمش.. با يكم رسيدگي بيشتري از حد معمول چقدر قيافم عوض شده

آرايش كردم اونقدري كه هميشه دوست داشتم ولي ترس از بقيه نميداشت.. به حدي تاثير داشت كه به جرئت ميتونم بگم زيبائيمو دو برابر كرد.. كمالات شبيه يه زن شده بودم. همون صندل هاي سرخابي و قشنگي كه با تموم سليقه م خريده بودم رو هم پا كردم

توي ويلائي اي كه كرايه كرده بودم همه چيز بود، تمام پس اندازمو خرج اين دو روز كرده بودم تا اين دو روز استثنائي واسم همه چي تموم باشه، تمام پولتي كه بابت ارث پدري پدرم به من رسيده بود چيزي حدود دوسه ميليون تومن

بود.. از توي اينترنت پيداش کرده بودم.. يه معامله ي تميز تلفني و نتي که بابت هر شب اونم توي آذرماه سيصد چهارصد تومني پياده شده بودم تا شبیه خونه ي روياهام باشه...

سفره ي صبحونه رو همونطور که دوست داشتم، با همون تدارکاتي که ميخواستم فراهم کرده بودم، بوي کيک تاوه اي شهتدار فضاي خونه رو پر کرده بود.. بوي نون تست داغ بوي شير داغ.. مرباي بهار نارنج.

عليرضا توي راهروي اتاق ها که روبروي آشپز خونه بود ايستاده بود بي اختيار زير لب بر اش خوندم «ماشاء لاله ماشاء لاله لا حول ولا قوه الا بلاعلي عظيم»

قدبلند، چهارشونه.. هيکلش نقص نداشت انگار خدا قالب زده بود.. از نظر من اندامش تک بود..

-سلام

-نگار...!!!

هاج و واج نگاهم ميکرد، تا حالا فقط با حجاب و بدون آرايش و پوشيده منو ديده بود، جز ديشب! البته نه با اين لباس و قيافه که به زيبايي هر کسي مي افروخت.

با ذوق گفتم:

-بيا صبحونه بخور

رفتم جلو که با خودم ببرمش سر ميز که دستمو کشيد طرف خودش و صورتمو موشکافانه نگاه کرد و آهسته گفت:

-نگار چقدر عوض شدي؟! يه لحظه.. يه لحظه نشناختمت دختر!!!

-واسه خاطر همسرم واسه خدا هیچ چیز زیباتر از این نیست
دستشو گرفتم و به طرف میز هدایتش کردم، به میز نگاه کرد و با دهن باز
گفت:

-نگار چه خبره؟!!

-امروز اولین روز متأهلیمه، میخواستم هر روز این کار رو بکنم هر روز من
توی این زندگی بیست سال میگذره.

براش توی فنجون چای ریختم، هنوز خیره به سفره بود، نشوندمش رو
صندلی و خودمم روی پاش نشستم، با تعجب نگاهم کرد براش یه لقمه کره و
مربا گرفتم که گفت:

-خودم میخورم، تو غذا تو بخور

-من میخوام برات لقمه بگیرم

دیگه درک کرده بود، لقمه رو ازم گرفت، دست انداختم دور گردنش ولی
خودمو بهش نزدیک تر نکردم و خیره نگاهش کردم که گفت:

-تو هم بخور دیگه!

-وقتی تو رو میبینم سیر میشم

جرعه ای از چای خورد و گفت:

-چقدر خوش طعم!

-با خودم بهار نارنج آورده بودم، اینو غانم کرده بودم که کسی تو خونمون
مصرف نکنه! برای تو کنار گذاشته بودم.. میدونستم بهار نارنج خیلی دوست
داری! پات درد نگرفته؟!!

علیرضا آهسته گفت:

-نه

تا لقمه ی آخر صبحونشو خودم گرفتم، توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-مرسی

لبخندی زد مو گفتم:

-نوش جونت، میخوای یه چای دیگه برات بریزم؟!

-میخوام برم یه دوش بگیرم

گفت:

-چقدر موهات بلنده! آخرین بار که دیدم خیلی کوتاه بود!

-اون وقت نه سلام بود، الان نوزده بیست سلامه ها؟!

-موهای قشنگی داری

-پیشکش عزیزم

علیرضا توی چشمام با کمی جاخوردگی نگاه کرد ولی بعد نگاهش آرام و

نرم شد

از جا بلند شدم و گفتم:

-صدام کن تا حوله برات بیارم

علیرضا سری تکون داد و هنوز قدم برنداشته بود که گفت:

-نگار! «رنگش پریده بود قلبم هری ریخت» نگار! وای نگار

-چپشده؟!

-نگار من چرا یادم رفت؟! وای خدایا..

رفتم جلو مستأصل گفتم:

-چيشده عليرضا؟!-

-نگار حامله..«اين حرفو كه زد نفسش تو سينه ش موند»

با آسودگي گفتم:

-تترس قرص خوردم

كمي مكث كرد و انگار دوباره يه لامپ بالا سرش روشن شده باشه گفت:

-از كي؟!-

-سه ماهه

وا رفته توي چشمام نگاه كرد و گفت:

-نگار!!-

-بهت كه گفتم اين تصميم امروز و ديروز نيست، تموم كه شد صدام كن

حوله برات بيارم، ناهار چي ميخواي برات درست كنم؟!هر چي بخواي

بلدم، قيمه، قرمه سبزي، فسنجون، كشك بادمجون، لوبيالو، استامبولي

پلو، ماکاروني،...مراعاتمو نکني ها من يه پا استادم!..

عليرضا هنوز همونطور وارفته نگاهم ميکرد با غم گفتم:

-علي!

-غذا از بيرون...

-همونطور كه شروع ميكردم برا اينكه وسايلو از كابينت و يخچال بيرون

بيارم گفتم:

-نه اصلا!ميخوام خودم برات درست كنم، تو عاشق لوبيالوئي از تهران لوبيا

آوردم چون ميدونستم دوس داري؛ همون مدلي كه دوس داري لوبياهاشوريز

ريز كردم، هويچ هاشم همينطور، ميدونم كه با گوشت گوسفند دوس
داري، ديروز قبل اينكه بياي رقتم خريدم، تو لويياپلو رو با سالاد شيراز دوس
داري، سالادي كه با آبغوره...

-نگار!

نميدونم حس و حالش چي بود؛ يکه خورده، ترحم، غم، يا حسي ناشناخته
بهر حال نميتونستم نگاهشو حالتشو بفهمم.. آهسته گفتم:

-نگار من حتي خودم هم نميدونم چي رو جطوري دوس دارم تو مگه چقدر
به من توجه ميكردي كه تا اينجا هم ميدوني كه من با چه سالادي و چه
مدلش اين غذا رو دوس دارم!؟

خودمم از كارم موندم!!! عليرضا راست ميگفت! چطوري اينقدر دقت

كردم!؟! سر به زير انداختم و گفتم:

-نميدونم عليرضا.. نميدونم!

عليرضا يخورده نگام كرد و بعد بدون هيچ حرفي رفت و من ناهار درست
كردم اونم با يه حالي كه نظير نداشت! ميگفتن اگه غذا رو با عشق درست كني
خيلى خوشمزه ميشه، با عشق آشپزي كردم كه هرگز عليرضا دست پختمو
يادش نره.. چقدر دير كرده بود! رقتم توي اتاق.. صداي آب مي اومد در زدم و
گفتم:

-عليرضا

-بله!؟

-علي عزيزم نگران شدم چرا نمياي بيرون!؟

-تمومه كم كم

-پس بیا حولتو بگیر

-من که حوله نیاوردم

-من آوردم

در حموم رو باز کرد و به حوله نگاه کرد و گفت:

-این حوله که نو!

-آره میدونم، حوله ای که برای همسر آینده م خریدم! الان دیگه مال تو

حوله ی سورمه ای رو پوشید و دمپایی های همرنگ حوله ی تنشو جلوی

پاش دم در حموم جفت کردم و علیرضا گفت:

تو با چقدر اثاث اومدی؟!!!

-با هرچی که برای زندگیم کنار گذاشته بودم چند روز قبل مامانم چند

ساعتی رو رفت خونه ی دوستش منم اثاثا رو بردم گذاشتم تو ماشین

علیرضا روی صندلی جلوی میز توالت نشست و کلاه حوله ایش رو روی

سرش کشیدم تا موهای خشک بشه و کیف لوازم بعد از اصلاح و حمومش

رو آوردم، آنقدر تا حالا تعجب کرده بود که کارام براش عادی شده

بود، افترشوشو به صورتش زدم و گفتم:

-از بوش خوشت میاد؟! این بو رو خیلی دوس دارم

علیرضا فقط نگاهم میکرد و گفتم:

-ادکلن هرمان هم همین بو رو میده، خوشت نیومده که داری اینطوری نگام

میکنی؟!!

-نه «افسوس وار گفت» تا کجا رو فکر کردی نگار؟!!

-تا روزي که بميرم

موهاشو سشوآر کردم و گفتم:

-موهامو خشک نمیکردم

-برا همین همیشه سینوزیت داري ديگه آقای دکتر، لباساتو گذاشتم روی

تخت برم برات آب میوه بریزم، بپوش بیا

علیرضا به لباسا نگاه کرد و گفتم:

-لباس آورد...

-اونا رو بذار واسه بعد اینا رو تازه خریدم اونم با سلیقه ي خودم

براش آب میوه ریختم توي يه لیوان بلند و استوانه اي، بعدش هم غذا نمودم

کردم و علیرضا هم اومد، لباسايي که گفتمو تنش کرده بود، آبي خيلي بهش

میومد خندیدمو گفتم:

-همشون اندازت بودن؟!!

سري تکون داد و گفتم:

-دست درد نکنه

-خواهش میکنم آقا، بیا آب آلبالو همونطور که دوس داري، با خودم دو تا

فیلم آوردم که با هم ببینیم يکي درام یک اکشن!دومي رو بخاطر تو آوردم که

حوصله ت سر نره عزیزم ولي اول باید درامه رو ببینیم!!

-موضوعش چیه؟

-قصه ي هزار و یک شب ولي از نگاهی ديگه، این بار قصه ي خود شهرزاد

قصه گوئه نه قصه هاش، نمیگم به چه دلیل که مزه ش نره ولي پادشاه میخواد

تمام دخترا رو بکشه، شهرزاد به پادشاه میگه قبل اینکه کشته بشم بذارید یه قصه براتون بگم بعد منو بکشید پادشاه هم قبول میکنه هر شبی که قصه میگفته آخر قصه رو تعریف نمیکرده و میگفته فردا شب میگم؛ به همین منوال قصه های دنباله دار تا هزار و یک شب طول میکشه، شب هزار و یکم شهرزاد پسر پادشاه رو به دنیا میاره و پادشاه وقتی میبینه که مادر پسرش اونو نمیکشه علیرضا باز توی چشمام با غم و غصه و افسوس وار ولی آروم نگاه میکرد وقتی نگام میکرد انگار توی چشمام مینشست، آروم گفت:

-نکنه تو هم شهرزادی؟! -

-هزار و یک شب من دو شب، حتی توی این دو شب نمیتونم برات یه بچه به دنیا بیارم تازه این تو نیستی که منو میخوای بکشی خونواده ی شهرزاد هستن که قلبشو میشکنن و میکشش!

علیرضا بدون اینکه چشم ازم بگیره گفت:

-پادشاه عاشق شهرزاد شده بود؟ -

لبموزیر دندون کشیدم و گفتم:

-نمیدونم، ندیدم -

-پس چه جور ی تا اینجای داستان رو میدونستی؟! -

-چون.. چون شنیده بودم! و... و حس میکردم من هم شهرزادم ولی قصه

بلد نیستم تا قلبمو نجات بدم..

...

علیرضا بهم نگاه کرد و گفت:

-آفرین واقعا لوبیاپلو به این خوشمزگی تا حالا نخورده بودم!! -

سر بلند کردم تو شهر چشمات نگاه کردم و گفتم:

-واقعا؟! یا برا دل خوشگنکم میگي؟!!

-وقتي برا تحصیل رفته بودم خارج از کشور امیرعلي بیشتر خوتون

میومد، اون دست پختتو خورده بود، زیاد هم تعریفشو میکرد ولي سعادتشو

نداشتم

-علي؟! به سمانه چي گفتي؟

علیرضا نگام کرد، انگار تازه یادش افتاد و گفت:

-گفتم دارم میرم مالزوي سمینار، تنها کسی که میدون ایرانم امیرعليه

-نیومد باهات فرودگاه؟!!

-نه اونطوري نیست

-چطور دلش آروم و قرار میگیره؟!!

علیرضا نگام کرد و گفت:

-بهتر که نیومد وگرنه میفهمید با ماشینم اومدم شمال

-اگر من جاي سمانه بودم تا وقتي هواپیما از جا بلند نمیشد تا وقتي به

گوشم نمی رسید که سلام رسیدي عین مرغ سرکنده میشدم و خدا رو با ثنا و دعا

عاصي میکردم

علیرضا لبخندي زد و لقمشو قورت داد و گفت:

-تو همیشه خیلی نگراني

...

بعد از ناهار به علیرضا گفتم:

-میخوام برات چنتا شعر بخونم، حوصله داري؟

علیرضا خندید و گفت:

-نکنه خودت گفتی؟! -

با جدیت دفترمو تو دستام سفت گرفتمو گفتم:

-معلومه علی -

علیرضا یکه خورده گفت:

-مگه تو شعر میگی؟! -

-میشه نگم؟! من رویا پرداز و احساسی و عاشق پیشه

علیرضا لبخندی زد و گفت:

-بخون ببینم -

علیرضا لبخندی پر رنگ زد و دراز کشید.. بالاسرش نشستم.. خوندم:

نمیتروسم از عشق

اگه این دل رسوا شه

اگر قراره قلبم فدای چشمای تو شه

نمیتروسم از اینکه

قصه ی عشقم مثل فرهاد شه

به عشقت راه خدا رفتم

به سمت کعبه دل

به هر جا که خدا دیدم

تو رو از خدا خواستم

یه بند سبز از سوز

به ضریح دلم بستم

به نیت رسیدن به تو

خودمو نذر خدا کردم

برای به تو رسیدن عشقم

هر دم خدا خدا کردم

شاید به عشق تو بود

که من زندگی کردم

علیرضا چشم از چشمام برنمیداشت، دست رو سرش کشیدم و گفتم:

-مثل سعدی و حافظ که شعر نمیگم، در پسته ولی شعر نو

-خیلی هم خوب بود، واسه من بود یا معشوق خیالیت؟!

-از دیشب فقط تو هستی عزیزم، برای من دیگه مردی جز تو نیست

-نگار از بعد از اتمام این سفر میترسم، تو ساده ای و لطیف، پر از احساس

-گفتم که قلبمو خاک میکنم، تو از من نترس، عادی رفتار کن، هر چی پیش

میاد رو توی این خونه و این شهر به جا میذاریم

-نگار کاش زمان به عقب برمیگشت

-کاش دیگه حرکت نکنه، کاش وقتی زمان صیغه تموم میشه، عمر منم به سر

بیاد

-نگار!

جدی و محکم صدام زد، چشمای خیسمو باز کردم و اخماشو

دیدم، اخماشو باز کرد و گفتم:

-علیرضا وقتی هفت سال دعا کنی و خدا فقط دو روز فقط دو روز بهت حاجت بده چي باید بگي؟! آخه به خدا نباید گلايه کرد؟! باید بگم خدا رو شکر؟

علیرضا با غم نگام کرد و گفت:

-مگه نگفتي شبیه آرزوتم؟!!

-تو تمام آرزوم شدي

علیرضا جا خورده گفت:

-نگار!

-نترس پس فردا میشي علیرضا دوست هرمان، میشي هم محلمون؛ نترس تو خیابون که بینمت فقط ازت میپرسم «خوبی؟ مامان اینا خوبن؟ سمانه جون خوبه؟ سلام برسون»!

چشمام پر اشک شد و گفتم:

-نمیگم علیرضا منو تو خاطرت یاد میکنی؟ نمیگم علي امروز ماه گرد صیغه ي دو روز مونه یا امروز شد یکسال؛ وقتی بینمت و تو حواست نباشه از یه راه دیگه میرم «اشکام فرو ریخت اونم روی علیرضا» شب محرم یا قدر آگه تو کوچه دیدمت فقط نذري رو دستت میدم و از قصد از سمانه میپرسم که بدونی یادمه من تو رو از سمانه قرض گرفتم..

آشکارا زدم زیر گریه علیرضا بلند شد و صدام زد:

-نگار! نگار؟! ..بسه نگار

همیشه بهش بی اجازه فکر میکردم و میگفتم مثل علیرضا قد بلند مثل
علیرضا پزشک حالا نشد مهندس، مثل علیرضا اینطوری مثل علیرضا
اونطوری خب لا مصّب اینها که همه یعنی علیرضا! مثل مثل مثل یعنی
خود خود خودش که! این عشق من، چیکار کنم که فردا آخرین روز و این عشق
میمیره...

-نگار من از این میترسیدم

-ترس تو زندگی لحظه های خنده و عشق و غصه و گریه زیاد هست

-نگار تو خوب فکراتو نکردی من میدونم، این سن تو اوج عواطف و

احساساته، نگار به زودی عاقل میشی و منطقی تر؛ اون موقع هس که میفهمی

چه اشتباه مهیپی کردی، نگار هر عشقی طول عمرش دو ساله بعد اون به

احساس منطقی نگاه میکنی

-علی، عشق تو، تو، اسمت، وجودت... برام از پس فردا میشه تابو، میدونی

تابو چی؟ یعنی خطا یعنی ممنوع اگر صورت بگیره مجازات میشم از طرف

نیروهای نامرئی این یه جور آیین....

خیالت جمع من به کسی نمیگم که نگام کردی

خیالت جمع نمیگم که به دلم سری زدی و

خیلی زود وداع کردی

وقتی با یارت زیر نور مهتاب قدم میزنی

از پشت پنجره نگات نمیکنم عشقم

که یادت بیفته که یه روز با من

روی جاده ی خیالم قدم زدنی

نمیذارم دیگه مرغ عشق روی پنجره م لونه کنه

یه وقت دوباره عشق تو توی سینه خونه کنه

من میسوزم تک و تنها

با یه باری پر از غم و دردم

اون شب تا صبح بیدار بودم و بیدار بودم نمیذاشت علیرضا هم بخوابه

علیرضا- بگیر بخواب

-تو بخواب

-تو که بیداری منم نمیتونم بخوابم

-چرا؟! حالت خوش نیست؟

-بعد فردا میتونم سال ها بخوابم، فقط امشبو فرداشب بیدارم، دارم با قلبم

احیاء میگیرم

علیرضا نیم خیز شد و به آرنجش تکیه زد و با یکه خوردگی گفت:

-نگار!!

دست رو سرش کشیدم و گفتم:

-علیرضا، با من کاری نداشته باش فقط تحملم کن

علیرضا تو چشمام عمیق نگاه کرد و گفت:

-نگار مریض میشی

-نمیشم تو نمیدونی من چه عشقی میکنم تو که مثل من نیستی، تو ساعتو

نگاه میکنی که کی زمان میگذره من نگاه میکنم که چقدر دیگه تو رودارم!

عاصی شده و نگران گفت

-نگار دیوونه میثی من میدونم، چه غلطی کردم...

بی تاب و بیقرار نگاهش کردم؛ نگار خوب بینش میخوای یه عمر با این چشمای خیالی زندگی کنی ها! چرا نفهمیده بودم این عشق تو وجودم که همه رو مثل اون میخواستم، علیرضا؟! الان تنها زمانی که حلال من، سر بلند کردم و با چشمای عاشقم عشقمو نگاه کردم، نگرانش کم شده بود... چشمم که به چشمش افتاد تازه یادم اومد که بعد از فردا تازه گریه هام شروع میشه میخوام بیوه ی عشق علیرضا بشم وقتی که بچه های علی و سمانه به دنیا بیان من عین قالب یخی که تو حرارت زیاد آب میشه، آب میشم و تموم میشم.. عین شمع میسوزم و از افسوس دق میکنم نه از حسادت نه از غبطه...

علیرضا با صدای خفه و اروم گفت:

-نگار

-سیسیسیسی، سسیسیسیسی

.... مثبت 18.....!!!

بی حال گفت(:

-نگار بخواب تو بخوابم نیاز داری

بوسیدمشو گفتم:

-به تو نیاز دارم حتی به نفس کشیدنم بی تو نیازی نیست

نفسی کشیدم علی آنقدر به طوافم عادت کرده بود که دیگه بیدار نمیشد ولی

خواب من در برابر هیجان و نیازم محو شده بود؛ تا خود اذان صبح علی برام

شده بود کعبه «استغفر لاله» رفتم دوش گرفتم و وضو گرفتم و نمازمو خوندم و بعد علیرضا رو صدا کردم که نماز خوندم تو یادم جا بیوفته و حک بشه! علیرضا-نگار بخواب، آنقدر گریه نکن چشمت بدجوری قرمز شدن با یکدنگی گفتم:

-چشمام وقتی تو رو میبین گلگون میشن
علیرضا توجیه گرانه گفت:

-نگار مادرت میفهمه تو این دوسه روزی که به اصطلاح رفتی مشهد حالت خراب شده

-فکر میکنه از دعا و ثنا، عادت دارن به اینکارام، نگران نباش
-هوا که روشن شد بهشون زنگ بزن

امروز صبح هوا آفتابی تر بود، به علیرضا گفتم که بریم توی ساحل صبحونه بخوریم؛ زیرانداز رو توی ساحل پهن کردم و بساط صبحونه رو چیدم و دوربینم رو آوردم که علیرضا گفت:

-عکس؟؟!!!نگار میخوای سرتو به باد بدی؟!!

-نمیفهمه کسی، یه کمد دارم که قفل داره توی اتاقم طبقه بالاست، کسی هم نمیره سروقتش، ترس عزیزم

تلفنم زنگ خورد دیدم مامانمه و گفتم:

-مامانمه، الان صدای آب رو میشنوه

علیرضا از این طرز تفکرم با تعجب نگاهي به موج های دریا کرد و برگشت بهم گفت:

-خب برو توي ويلا حرف بزن!

تا برسيم به ويلا قطع شد و شمارشو دوباره گرفتيم و مامانم جواب داد:

-الو نگارجان چرا تلفنتو جواب نميدي؟!

-بينخيد تا اومدم بردارم قطع شد، سلام

لباس عليرضا رو برداشتم و مامان گفت:

-مشهد خوش ميگذره؟!

-تا حالا اينجوري خوش نگذشته بود!

-خوب زيارت كردي؟

-اونطور كه سير بشم نه

-خب هنوز امروز رو وقت داري، شب هم ميري حرم؟

-حرم؟ آره ميخوام تا صبح توي حرم بيدار باشم و نگاهش كنم و هي طوافش

كنم و قربون صدقه ي آقا برم

مامان خنديد و گفت:

-خيله خوب انقدر سوسو به ما نده، بازار نرفتيد؟

-نه هنوز شايد هم نريم

-آره نميخواه چيزي بخري ها!

-باشه، كي پيشته؟

-مريم و اكرم

-حالا چرا هردو اونجان

-خب من تنها نباشم ديگه، دو تا پسرا گفتن تو نيستي بيان اينجا

پوزخندي زدم و گفتم:

-چرا نينا نيومد؟

-نينا ايناهم تا ديشب بودند

-اگر مي دونستم نبودم دورت آنقدر شلوغ مي کنند زودتر مي رفتم

-نه ديگه بهت استراحت دادن

-که اينطور!

لباس علي رو به بينيم چسبوندم و گفتم:

-مي خواستم بيشتر بمونم

-نه ديگه بسته زياديت ميشه، بيا بچه ها ديگه چند روز موندن خسته شدن و

مي خوان برن خونشون

-دو روز نمي تونند جاي منو پر کنند خوبه همه ي کارا رو خودت ميکني و

رو پايي مادر شوهر پير و دور از جون ذليل ندارن؟!!

-خوب ديگه، همه که تو نميشن دلم تنگ شده

-پس ياد دلتنگي هم افتادي؟!!

-يعني چي؟ چرا اينطور حرف ميزني؟

نفسي کشيدم و گفتم:

-هيچي کاري نداري؟

-نه فردا کي حرکت ميکني؟

-ساعت پنج شش

-صبح راه بيفت تا شب برسي، خطرناکه جاده!

-نترس علاوه بر من سه تا راننده ي ديگه هم هستند

-مامان ساعت 9 صبح راه بیفت

-خیله خب خدا حافظ

-خدا حافظ

از پنجره به علیرضا نگاه کردم روی زیرانداز نشسته بود و به دریا خیره شده

بود

به علیرضا گفتم که برای ناهار توی رستورانی معروف جا رزرو کردم
یادمه اون روز یه مانتوی گلبهی ساتن پوشیدم که خودم طراحی کرده بودم
با یه شلوار سفید و شالی گلبهی که روش با مروارید و نگین طراحی شده بود
سر کردم مدل لبنانی بستم و چادر عربی برای اولین بار سرم گذاشتم وقتی
علیرضا منو با اون لباسا دید لحظه ای فقط و فقط خیره نگاهم میکرد، آنقدر که
خنده ام گرفت، تحسین وار و برازنده، عمودی و افقی وارسی گرایانه نگاهم
کرد و گفت:

-نگار! چقدر با چادر خوشگل میشی! دنبال هر واژه ای گشتم پیدا نکردم جز

این جمله! خیلی بهت میاد انگار یه زن لبنانی زیبایی!!!! هرگز با چادر ندیده

بودمت حالا چرا چادر سر کردی!؟

-خواستم اولین باری که با هم بیرون میریم یه تیپ خاص داشته باشم

علیرضا لبخندی زد و گفت:

-خیلی این رنگ بهت میاد!

-این لباسا رو طراحی کرده بودم و دوخته بودم واسه عقدکنونم که توی

محضر بپوشم، روی تمام این شالو خودم مروارید دوختم و نگین

چسبوندم؛ وقتي دو سال پيش اولين بار يان لباس رو دوختم يه برق عجيبی از چشماي بابام رد شد و زير لب فقط قربون صدقه م ميرفت، علي خوبه پوشيدم که براي يکبار هم که شده منو توي اين لباس بينه و فکر کنه اين لباس عقدکنومه ولي حالا که از اون بالا منو ميپينه حتما غصمو ميخوره نه
عليرضا؟!!

عليرضا لبخند غمگيني زد و اشکامو پاک کردم و گفتم:
-از اين به بعد چون تو دوس داري چادر سرم ميکنم، اينطوري واسه هميشه فکر ميکنم به خاطر عشقم اينطوري ميپوشم
عليرضا دوباره لبخندي زد و گفتم:

-بريم، مي ترسم دير بشه نبايد زمان بگذره و هدر بره
انگار تمام زندگي منورو دور تند گذاشتند با ماشين تو بريم مي خوام بينم
وقتي همسر کسي مثل تو باشم و کنارت توي ماشينت نشسته باشم چه حسي
ميشه داشت

از ويلا اومديم بيرون و گفتم:
-آروم تر راه بريم تا به ماشين برسيم، فاصلمون تا ماشين عليرضا يه کم زياد بود تو حياط قدم زنان رفتيم و گفتم:

-عليرضا اگر يه بچه داشته اسمشو چي مي ذاري؟
عليرضا ديگه سوالی واسه سوالم نپرسيد، تعجب نکرد، نگاه ابهام انگيز
نداخت و فقط جوابمو داد و گفت:

-سام

لبخندي زدمو گفتم:

-پس تو پسر دوست داري؟

عليرضا خنديد و گفت:

-آره فكر كنم برمىگرده به نژادم

-من اسم پسر دو اسمه دوست دارم مثل عليرضا، اميرعباس و.... دوست

دارم

تنگ هر اسم پسري يه امير يا محمد بچسبونم

-ولي اسم من كه نه محمد داره نه امير

-چون اگر من قرار بود پسري داشته باشم اون پسر از تويي بود كه اسمت

عليرضاست من اسم بچه هامو انتخاب كردم نه اسم آقامو

عليرضا عميق نگاهم كرد وقتي عميق بهم چشم مي دوخت انگار ته دلش

برام مي سوخت بهش گفتم:

-عليرضا اگر با سمانه يه پسر داشتيد اسمشو ميذاري محمد سام؟ اگر سمانه

نذاشت به زور بذار، اينطوري اگه يه وقت با پسر ت او مدي خونمون ميتونم

بغلش كنم و توي خلوت ترين جاي قلبم بگم مي تونست پسر من و عليرضا

باشه

عليرضا سري تكون داد وگفت:

-نگار، اگر برات يه شرايطي پيش بياد كه ازدواج كني چيكار ميكني؟

-وقتي چهل سلام ميشه فقط ميتونم زن يه مرد شصت هفتاد ساله بشم كه يا

زنش مرده يا طلاقش داده، اونوقت اگر ايرادي ازم بگيره ميگم اگر قرار بود

دوشيزه نگار فرخنده

مي بودم زن تو نمي شدم، تو همون بيست سال قبل شوهر مي کردم خندايدم
و گفتم:

-کي مرده کي زنده؟ من با کسي زير هيچ سقفي نميرم، خدا يکي يار يکي
سوار ماشين که شديم از کيفم يه سي دي درآوردم و عليرضا گفت:

-سي دي هم زدي؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-مي خواستم اين آهنگ رو باهات گوش بدم...

اولين آهنگو که پلي کردم گفتم:

-همشو به خاطر مفهومش رايت کردم

مي خوام در بزمن ببيني باز منو منو مي خوام بهت بگم جا گذاشتم دلمو
دلمو

مي خوام سرزنش کنم دنيا رو مي خوام تمديد کنم فردامو بذار همه بدونن
غممو غممو.....

بذار پروانه شم دورت بگردم عزيزم عشقم برات بترسم از روزي که منو

نداريو

بيخش از چيزايي که که من نداشتمو تو عشق واسه تو کم نگذاشتمو.....

آخه لحظه هاي من پر غم بود بودنم باتو خيلي کم بود

کاش مي شد دنيا مال من بود زمين و آسمون مال من قدرت خدا مال من

بود و که نريو نريو

يا برميگردي و دست تو ميگيرم يا خدا ميشم و دنيا تو ميگيرم.....

امير عباس گلاب

ماشين پشت چراغ قرمز ايستاد و بارون نم نم مي باريد
عليرضا فقط همون نگاه عميق و پير از مفهومش به چشمام دوخته
بود، آهنگ عوض شد و زمزمه وار با خواننده خوندم:
عزيزم بدون منتظرتم تولد عشقو تنها دارم جشن ميگيرم هر جا هستي عزيزم
عليرضا بهم نگاه كرد زير لب زمزمه مي كردم و گفتم:
- هر روز اين آهنگ ميشه كار شب و روزم علي
و راه ميرم اونجايي كه چشام تو رو ديد دلت او مد كليد اين قلبمو دزديد
ميرم كه شايد بتونم آروم بگيرم دلتم خوشم مي ياي تو رو اونجا مي بينم
عليرضا حركت كرد نمي دونم چرا عصباني شده بود وقتي دستش روي دنده
بود دستمو روي دستش گذاشتم و با صداي دورگه گفتم:
- نگار! تو باري رو روي دوشم گذاشتي كه هرگز برداشته نميشه
- فقط چند ساعت ديگه تحمل كن
- من دارم الان هم مي بينم كه تو از بين مي ري
- عليرضا غصه منو نخور من رمانمو قبلا نوشتم راهتو برو و آروم باش
رسيدم به رستوران، بهترين نقطه رستورانو رزرو کرده بودم غذا هم قبلا
سفارش داده بود، ماهي با تمام مخلفاتش
- عليرضا بذار من برات درست كنم ظرفشو جلو كشيدم ماهيشو براش
درست كردم و علي گفتم:
- نگار همه دارن نگاهمون مي كنند حتما ميگن چقدر بي عرضه ام كه كه تو
داري ماهيمو درست ميكني بده به خودم

-میگن چقدر لوسش می کنند حتما خیلی دوشش داره ها، تازه عروس دامادند واسه همین دختره ناز شوهرشو میخوره، دخترا هم میگن کوفتش بشه چه شوهری، پسرا هم میگن اگر زن ما بود ما باید براش درست می کردم
علیرضا خندید و گفتم:

-نوش جان غذات یخ کرد

-نترس همین که کنار توام لذیذترین غذا رو می خورم
وقتی که غذا می خوردیم گفتم:

-علیرضا کی فهمیدی عاشق سمانه ای؟

-عاشق نیستم، یعنی.....منظورم اینکه عاشقش نشدم.....

-چطور طی سه سال نفهمیدی که به دخترخالت علاقه داری؟

-چون همیشه سمانه دخترخاله ام بودنه چیزی فراتر، مادرم گفت: دختر

خوبیه..... نگار چرا میپرسی؟

-سمانه عاشقته؟!

علیرضا نگام کرد و گفتم:

-بهم بگو وقتی بزنه به سرم یاد حرفات میفتم و آروم میگیرم من جسور و خودخواه نیستم که بگم:علیرضا اول مال من بود، حق منه، من اول زنش شدم حتی دو روز علیرضا من ساده و توسری خورم وگرنه این کار رو نمی کردم جلوی همه خونواده می ایستادم و می گفتم: من میخوام شوهر کنم، این حق منه؛ من اول زنش شدم حتی دو روز!علیرضا من ساده و توسری خورم وگرنه اینکار رو نمی کردم جلوی همه ی خونواده می ایستادم و میگفتم: من میخوام

شوهر کنم، این حق منه مامان هم این ترسو بازی هاشو میداره کنار زندگیشو میکنه، نه زبونم لال مریض نه پیر این همه آدم تنها زندگي میکنن مامان ما هم روش، والا، خودش ازدواج کرده بچه دار شده زندگیش رو کرده حالا به هوای اینکه تنهام و میتروم وای اگه یه شب حالم بد بشه و ال و بل داره منو از زندگي میندازه، این نهایت مسخره بازیه.. مگه از اول نمیدونست همه یه روز تنها میشن؟! من الان کنارشم صدسال دیگه دور از جون زبونم لال خودش رفت چي؟! من اونموقع تنها باشم اشکلا نداره؟! من آدم نیستم؟! وقتی پیر و ذلیل بشم دیگه اونیه که من میخوام سراغم نیما، کی یه پیرزن رو میخواد؟! اونوقت باید نامزد عزرائل بشم..

علیرضا خندید و گفت:

-استغفر لاله

با ابروهای تو هم رفته و دست به سینه گفتم:

-والله علیرضا من پیش روانشناس رفتم «گفته که با خودم لج کردم، گفت کارم جز یه لج بازی ساده نیست، یه انتقام از خونوادم! میخوام پنهانی ثابت کنم که باید تو وقتی که خودم صلاح میدونم ازدواج کنم، میخوام حرف خودم سبز بشم من فقط حماقت به خرج میدم» خودم میدونم علی به خدای احد و واحد میدونم

به علیرضا چشم دوختم و گفتم:

-ولی این زندگي منه، میخوام حتی یک روز هم که شده کنار تو باشم
علیرضا وارفته گفت:

-نگار!!

-من یه ماه قبل تمام جهیزیمو که جمع کرده بودیمو شیکوندم، میدونی چرا؟! چون مامانم از پولی که بخاطر میراث پدر بزرگم بهمون رسیده بود فقط دو میلیونشو به خودم داده بود و بقیشو مثلا برام تو بانک گذاشته بود تا با سودش برام کل جهیزیمو بخره ولی میدونی چیکار کرده؟! رفت برای خودش یخچال فریزر و دستگاه ظرفشویی و گاز نو و مایکروویو و چپ و چپ خرید خرید!!!! انگار عروس، علی من خر نیستم میفهمم قصد و غرضشون چیه.. بهم گفته بود که اون پول رو میداره بانک و دو برابرشو وام میگیره و پیش قصد جهیزیه م رو میده بعد رفت همه ش رو برا خودش خرید کرد وقتی هم گفتم چرا اینکارو کردی میگه «حالا کو شوهر؟! اکو تا تو شوهر کنی؟! اهر وقت خواستی شوهر کنی ماشینتو میفروشی!!!!»

علی من با پنج شیش میلیون اون پرایدِ درب و داغون میتونم شوهر کنم؟! من گಾಗولم یا شاسکول گیرم آوردن؟ تازه هنوز نصف پول قصد ابوطیارمو ندادیم اونوقت میخوان با یه پراید فکسنی قصدی به من جهیزیه بدن؟!!

-علی من با پنج شیش میلیون اون پرایدِ درب و داغون میتونم شوهر کنم؟! من گಾಗولم یا شاسکول گیرم آوردن؟ تازه هنوز نصف پول قصد ابوطیارمو ندادیم اونوقت میخوان با یه پراید فکسنی قصدی به من جهیزیه بدن؟! یه دختر دایی داشتیم که تا سی و هفت سالگی شوهر نکرد، هر مان میگفت: «دیدي یاد بگیر بخاطر زن دایی سی و هفت سال شوهر نکرد بعد تو راست برو چپ برو بیا بگو ازدواج حق مسلم منه! اکی گفته حفته؟! مامان پس چپ؟ گناه نداره؟ نمیبینی تنهائی میترسه؟ نمیبینی سنش رفته بالا؟...»

«(علیرضا حسین کیانی رو میشناسی؟ همون که با دختر عمه ش ازدواج

کرد؟ مادرش هم دوست مادر منه هم مادر تو...»

-خب؟! از دوستای منو هرمان

-مثل تو بود، چون مثل تو بود ازش خوشم می اومد، اونم از من خوشش می

اومد؛ مامان فهمید و گذاشت کف دست هرمان! این مادر پسر کاری با این

حسین بدبخت کردن که یه هفته ای رفت دختر عمه ش رو گرفت و عقد و کرد

و... صدبار هم همه جا اعلام کرد که من .. خوردم که نگار رو خواستگاری

کردم مامانم هر جا که میشینه میگه: «از خدا خواستم یه داماد خوب نصیبم

کنه!» علی نمیدونی با پا چه پسی میزنه و با دست چه پیشی میکشه، آدم و عالم

از نظرش در حد من نیستن..! حتی اگه بابام هم زنده بود مامان و هرمان

نمیداشتن من ازدواج کنم، من عقده ای شتم، مهم نیست واسه خیلی ها مهم

نیست.. هرکی بشنوه میگه اووه تحفه ست شوهر شوهر؟!؟! آقا بالاسر

میخواست چون معنی عشق رو نمیفهمند، چون ساخته نشدن که زندگی

کنند، خدا با این عظمتش نمیتونست بگه «من از هر چیز یکی آفریدم» همه رو

یه جنس بیافره، تازه توصیه کنه ازدواج جز مکروهاته، نمیتونست توی این قلب

و حس دادن و این حال غریب و عزیز نداره، عقل انسان بیشتر از خدا میرسه

هرمان چرا زن گرفت؟! چرا عزب اقلی نموند؟! به گناه می افتاد؟! من به گناه

نمی افتم علی؟! هرمان انسانه من معصوم؟! یا شاید خدا احساسات منو فاکتور

گرفته؟! اعلی مسخره حرف میزنم مگه نه؟! میدونی چون باورم قوی وقتی جدت

همه جا گفته: «از من نیستن کسانی که تارک دنیا هست» وقتی گفتن «دین منو

وقتی کامل میکنن که ازدواج کنن» وقتی گفتن «نماز یه آدم متأهل چقدر با

ارزش تر از نماز به آدم مجرد... من ایمان آوردم و با جون و خون پذیرفتم
چون علی این همه آدم دورم بود ولی هیچکسی نتونست، اجازه ندادم به من
نزدیک بشه، تو میدونی که فقط سه مرد تو زندگی من
بودن (بابام، هرمان، بهزاد).. علیرضا تو تا حالا نگاهمو توی چشمت دیده
بودی؟!!

-نه- تا حالا شده بود این همه خونمون میای این همه با هم صمیمی هستیم
بیش از حد معمول باهات حرف بزنم؟! تنها وقتی که طولانی باهات حرف زدم
شب کنکورم بود که تمام حواس منو داغون کرده بودی چون قانون هام بهم
اجازه نمیدادن باهات راحت باشم.. علیرضا برای دختری مثل من که دربند
روابط هس ازدواج نکردن یعنی گناه، نینا و مامانمو هرمان باعث شدن من به
زن صیغه ای باشم!

بهم نخند، ازم ایراد بگیر، بهم توهین نکن، علیرضا تو خیلی مرد خوبی
هستی واسه همین که انتخابت کردم، چون پر از تو بودم و لبرز از انکارهای
خونوادم

علیرضا با حسی ناخوش گفت:

-غذات بیخ کرد

-چه فکری درموردم میکنی؟!!

-که تو بچگی کردی و من به لحظه لغزیدم و زندگی و آیندتو گرفت

-علیرضا درکم کن

-تو چرا درکم نکردی؟!!

-تو نارو نمیزدی وگرنه اگر نمیترسیدم میرفتم سراغ یکی دیگه
عصبی و با صدای آروم گفتم:

-تمومش کن من از فردای تو میترسم

بعد از غذا به جعبه از تو کیفم درآوردم و گذاشتم روی میز و گفتم:

-بردار برای تو!

-هدیه برای چی؟!

-چون آرزمو برآورده کردی

علیرضا با حرص و ناخشنودی با دستمال دور دهنشو پاک کرد و گفت:

-نگار تو رو بخاطر خدا! هدیه خریدی که آتیش زدم و زندگی تو نابود کردم؟!

کادوشو بز کردم، به ساعت سه زمانه ی استیل سفید از مارک FOCE

بود، توی دستش انداختم و گفتم:

-علیرضا از دستت درنیار، فقط همین یکار رو ادامه بده

علیرضا توی چشمام وارفته نگاه کرد و گفت:

-این خیلی گرونه، بهترین مارک جهانبه!!

اخمی کردم و گفتم:

-تو چیکار داری؟ جای تموم وقت هابی که میخواستم هدیه بخرم و

نشد؛ بلندشو بریم میخوام بریم مرداب، میخوام عکس بگیریم

به مرداب رفتیم بارون عین ابره ی آب ریز و نرم روی صورت

میریخت، دستای علیرضا رو گرفته بوتم هرچی تستای من سرد بود دستای

علی گرم گرم بود کاش میشد همیشه این دستا توی دستام میموندن...

علیرضا-سردته؟

-فقط يه كم

منو توي آغوش كشيده و آسوده گفتم:

-علي، فردا ديگه توي توي دنيا مال هم نيستيم ولي قول ميدي اون دنيا كه
رفتم يادت باشه كه به خدا بگي فقط يه دوروز ديگه با هم باشيم؟! تو اولاد
پيغمبري، خدا روتو زمين نميندازه

-نگار يه لحظه آروم باش، اينجوري پيش بري كه تا فردا هم دووم نمياري
-منن با يادآوري خاطره ي اين دو روز هفتادسال دووم ميآرم چون از تو يه
توهم ميسازم و کنار خودم قرارت ميدم، من بچه هم كه بودم يه گردان دوست
خيالي داشتم، عادت دارم به خيال بافي، خدا خودش ميدونست كه تقدير چه
شكليه كه يه كلاف بزرگ خيال بهم داده كه هرچي دلم ميخواه بيافم و تموم
نش!

علي به اين گل نگاه كن توي اين فصل گل كمې توي مرداب هست ولي اين
يه گل هنوز زنده ست! اين مرداب به عشقِ همين يه گل برپاست؛ تو هم توي
دل من مثل همين گلي!

برگشتمو دورينو به قايقران دادمو گفتم:

-بينخشيده آقا ميشه يه عكس از ما بگيريده!؟

-او ميديد ماه عسل!؟

يه نگاه با عشق و علاقه به عليرضا كه بغل دستم بود انداختم و گفتم:

-بله

-خوشبخت بشید ایشالاله، خیلی بهم میاید، داشتن زن و شوهری مثل شما که همدیگرو دارن توی این دوره زمونه نعمته، ایشالاله به پای هم پیرشین... آهسته زیر لب گفتم: «من به عشقت علیرضا پیر میشم وقتی که تو منو فراموش کردی»

بعد از یه قایق سواریِ موندگار اونم درحالی که دستام همش تودتای گرم علیرضا بود دیگه هیچی از خدا نمیخواستم.. اوج خوشبختیم بود.. علیرضا از یه دستفروش چنتا صدف قشنگ خرید، دوسه تاشو خودش برداشت و دوسه تاشو هم من..

بعدشم از یه دگه دوتا ساندویچِ فلافلِ داغ خریدیمو کنار بولوار دریا خوردیم

از علیرضا خواستم برام یه هدیه بخره که گفت:
-پس هرچی خریدم هیچی نگو!

بعدشم از یه دگه دوتا ساندویچِ فلافلِ داغ خریدیمو کنار بولوار دریا خوردیم

از علیرضا خواستم برام یه هدیه بخره که گفت:
-پس هرچی خریدم هیچی نگو!

جلوی یه طلا فروشی ماشینو نگه داشت؛ یه انگشتر با یه نگین شش ضلعی با سطحی صاف به رنگ سبز خرید و به انگشتم انداخت و گفت:

-نمیخوام کسی بفهمه چه معنی ای داره، بگو از مشهد خریدیش!
از انگشتم درآوردم و به طلافروش گفتم:

-میشه پشتش برام یه تاریخ و اسم حک کنید!؟

طلافروش-یکم طول میکشها!چی بنویسم حالا؟!!

-علیرضا!ولی اسمشو جدا بنویسید، تاریخ امروز رو هم بزنین لطفا

علیرضا-میفهمن!!

-میگم اسم امام رضا(ع)، علیرضا هر زنی اومد تو زندگیت مدل این انگشتر

رو براش نخر! فقط واسه ی من...

علیرضا لبخندی کمرنگ زد و گفت:

-فقط واسه ی تو...

میدونستم خیلی از کارا و رفتارایی که علیرضا میکنه یا از سرِ ترجمه یا از

سر عذاب وجدانش، حتی وقتی یک لحظه به حال خودش رهانش میکردم

سخت میرفت توی فکر و قیافه ش داغونِ داغون میشد مثل سربازِ شکست

خورده ای که تازه از خطِ مقدم برگشته!..

دوربینو بردیم به یه عکاسی و گفتم:

-تا فردا ساعت پنج میخوام عکسا حاضر بشه، هرچقد هم بخاطر عجله ای

بودنش پول بیشتر بگیرید مهم نیست!

عکاس-فردا چهار و نیم بعدازظهر حاضر و آماده س

سوار ماشین که شدیم دید علیرضا باز هم تو فکره، چرخیدم سمتشو گفتم:

-بریم ویلا؟

علیرضا با حرص و خشم کنترل شده برگشت نگام کرد و گفت:

-دوس نداری جای دیگه ای بریم؟! کار دیگه ای بکنی؟! یا به بدبخت کردن

خودت اضافه کنی؟!!

دستموروي دست عليرضا كه روي دنده بود گذاشتمو به آرومي گفتم:

-حرص نخور علي جون من خوبم و خوشحالم من خودم راضي بودم

خودم ازت خواستم

-با همين دو جمله خودمو توجيه ميكنم ولي ميدونم كه تقصير منه اگر

جلوي خودمو گرفته بودم اگر برگردونده بودمت اگر...«نفس عميقي كشيد و

گفت» حضرت يوسف هم تو همين امتحان قرار گرفته بود اون از اتاق رفت

بيرون و من موندم و به خواست زليخا رفتار كردم

-زليخا مادرخونده بود نه زنش! من و تو محرم بوديم علي!!

-تو به من شايد به شرع عرف و قانون حلال بودي ولي هر دومون ميدونيم

كه درست نبود

با حرص جيج زدم و گفتم:

-درست بود، هيچ چيز هرگز به اين درستي نبوده و نمياد

عليرضا هم با همون لحن من داد زد:

-نگار تو هميشه خواهر كوچولوي من بودي!

با حرص و خشم و اخم گفتم:

ديگه اينظوري صدام نكن، راه بيفت بريم

رفتيم و يلا ولي اون شب علاوه بر اينكه من نخواييدم عليرضا هم نخواييد، تا

صبح عين مار دور عصا دور عليرضا ميچرخيدمو ميبوسيدمش، اين دو روز

مثل يه رويا بود برام! همون ماه عسلي كه بخاطر شيرينيش به عسل تشبيه كرده

بودنش؛ اينكه روياي تصوير شده بود حتي در طي دو روز برام كافي بود، آهسته

آهسته آفتاب خودنمايي كرد و بعد خيلي سريع ساعت ها گذشتن و مهلت

رویام به سر رسید درست مثل جادو بود، همون جادویی که یه کنیز رو برای یک شب سیندرلا کرد و با سر او مدن به تایم خاصی جادوش به سر میاد و دوباره میشه همون کنیز تنها و بی کس!

علی رو بغل کردم و گفتم:

-کاش از اول نبودی تا این دل من عاشق نمیشد!

دیگه هرگز این روزا برنمیگرده، علیرضائی که واسه من بود میمیره و تبدیل میشه به نامزد سمانه، دخترخاله ش و من درست مثل یه عروس بیوه میشم که در مدت کوتاهی عشقش از دست میده؛ برای آخرین بار بوسیدمش، دستمو دور گردنش حلقه کرده بودم و روی نوک پنجه م ایستاده بودم و با تموم وجود بوسیدمش، یه جوری که طعم لبهاش تا مغز استخونم نفوذ کنه یه جوری که قلبم تا مدت ها با این طعم بوسه خوب نبض بزنه، علیرضا کمرمو گرفت و منو به طرف بالا کشید...وقتی همراهیم کرد حس کردم توی اون لحظه از من خوشبخت تر نیست..لبمو از رو لبش برداشتم و عمیق ترین نگاهشو به چشمام ریخت و دستامون از هم جدا شد و موهامو بستم و روسریمو سرم کردم، لباس مشکی پوشیدم و چادر سیاه سرم کردم و سوئیچمو برداشتم که علیرضا گفت:

-میرم کلید وبلا رو پس میدم

سوئیچ ماشین خودش رو هم داد دستمو و گفت:

-ماشین منم ببر بیرون

سوئیچو گرفتم، هر قدمی که ازش جدا میشدم انگار قلبمو میکندن و ذره ذره شدشو کف دستم میذاستن!

سوار ماشین که شدم بوی علیرضا به مشامم رسید و مثل مایه ی مست کننده عمل میکرد و قلبمو چنگ مینداخت، نمیفهمیدم ولی صورتم خیس از اشک های داغم بود سرمو روی فرمون گذاشتم و های های گریه کردم.. علیرضا تموم شد.. کاش میشد باهاش فرار کرد، کاش سمانه رو پس میزد و می اومد دنبال من! کاش الآن واقعا من جای سمانه بودم و به من برمیگشت... هزار و یک خیال بافتم و حسرت خوردم و اشک ریختم و اشک ریختم و ریختم.. ناله کردم، دیگه یه وقتی شد که زار میزدم... سر از روی فرمون که بلند کردم با چشمای تارم دیدم که علیرضا بغل در ماشین و ایساده و نگام میکنه؛ بی توان و زاران از ماشین پیاده شدم و علیرضا همینجوری که با قدمای سنگین روی ریگ های حیاط میومد سمت درِ راننده با حرص و خشم و صدای خش دار گفت:

-از این به بعد همینطوری هستی دیگه؟!

بدون اینکه نگاش کنم چادرمو مرتب کردم و صورتمو با دستمال پاک کردم و گفتم:

-خدا حافظ

-پشت سرت دارم میام، میتونی رانندگی کنی؟!

سری تکون دادم و رفتم پشت فرمون ماشین خودم نشستم درست عین یه

مرغ پرشکسته شده بودم، اول عکسا رو گرفتم و اصلا نگاهشون نکردم با

همون پاکت گذاشتم توی کیفم و به سمت ماشین برگشتم، جوری تو فکر بودم

که یه خانمه بهم تنه زد و من اصلا نفهمیدم کی خوردم زمین! بلند شدم بدون هیچ حرفی درحالی که خانمه میگفت «مگه کوری؟! جلو چشتو نیگا کن عاشق!» برگشتمو به علیرضا که توی در ماشینش پشت ماشین من وایساده بود و با ترحم نگاه میکرد نگاه کردموزیر لب و بی صدا

گفتم «عاشق.. عشق.. علیرضا!! ارفتم و سوار ماشین شدم... تمام خاطرات این دو روز توی سرم پرسه زنان سوسو میداد و چشمامو خیس میکرد، چنان گریه میکردم که انگاری واقعا علیرضا مرده، صدای بوق های ماشین هایی که از جلوشون توی جاده سبقت میگرفتم گوش جاده رو کر کرده بود، صدای موبایلم تو فضای ماشین موزیک متن صدای گریه هام شده بود.. ماشین علیرضا جلوی ماشینم اومد و فلاشر خطرشو زده بود و با دست اشاره کرد نگه دارم همین که نگه داشتم اونم بغل زد و عصبانی از ماشین پیاده شد اونقدر که حتی در ماشین رو هم نبست، در ماشینمو باز کرد و داد زد:

-دیوونه شدی؟! از خط ممتد اونم توی این جاده ی خیس داری سبقت

میگیری؟!!

زده به سرت؟! ارفتیم که خل و چل تر بشی؟! این اوضاع فکر بکری بود که کرده بودی؟! انگار! به من نگاه کن، با توأم..

آهسته و کوتاه نالیدم:

-باشه آرام رانندگی میکنم

با عصبانیت گفت:

-نمیشنوم

بلندتر با صدای گرفته گفتم:

-باشه

-سرعتت از صدتا بالاتر نمیره فهمیدی یا نه؟!!

سر تکون دادم و رفت پشت رول نشست و اشاره کرد که راه بیفتم، راه افتادم
علیرضا پشت سرم بود، اونم خیلی عصبی و داغون بود، دلم میخواست جاده
رو دور بزنم و برگردم ویلا ولی فقط به مسیر برگشت حرکت میکردم، انگار
آسمون دلش به حال من سوخته بود که اینطوری میبارید و نعره میزد!!
وقتی رسیدم تهران ساعت ده شب بود، علیرضا تا سرِ کوچمون اومد و تا
وقتی که داخل خونه نرفته بودم همون جا بود...

===

مامان و هرمان و اکرم، بهزاد و مریم اومدند به استقبالم و بغلم کردن و کلی
سر به سرم گذاشتن که امید نداشتن منو ببینن، چون رانندگی افتضاحمو باید تو
کتاب گینس ثبت کنن و دیگه ازین ببعده مشهدی نگار صدام میکنن و....
مامان-نگار چرا حالت اینقدر گرفته است؟!!

اکرم-توراه هم انگاری دست از سر امام رضا برنداشته بوده و گریه میکرده!

مریم-آره چشمات چقدر سرخ و متورم!!؟!

مامان-همش تو پشتِ فرمون بودی؟

-آره واسه خستگیه!

مامان-هستی و فروزان اینا چیکاره بودن؟

-خودم رانندگی میکردم خیالم راحت تر بود

هرمان-نکه "مایکل شوماخری" واسه همین!

مامان-ديدي كه تا مشهدم رفت و اومد

هرمان-آره ديگه همينطوري پيش بره تا تابستون سر از دبي درمياره، ماشينه رو گرفته اينور اونور...

مامان پري تو حرفشو گفت:

-چرا كه نه؟! من كه اطمينان دارم!!

هرمان-تا وقتي كه تو پشتشي انتظار ديگه اي هم نبايد داشت

بهزاد-حالا ول كنين اين حرفارو، خوش گذشت؟ ماها رو هم دعا كردي؟

-جاي شما خالي..آره

مامان-ايشلاله عيد دسته جمعي ميريم

مريم-ايشلاله ايشلاله

بهزاد-من كه با ماشين نگار ميام بينم رانندگيش چطوره

اكرم-مگه از جونمون سير شديم؟! من كه ميگم ما با ماشين خودمون ميايم

هوز از جوونيم و مادري بچه م سير نشدم

مامان-كسي هم تو رو نمييره تو با ماشين شوهرت بيا

اكرم پشت چشمي نازك كرد و توي جاش جابجا شد و اومد حرف بزنه كه

تلفن به صدا دراومد و مامان گفت:

-حتما نينا، از صبح ده بار زنگ زده

اكرم قري به گرنش داد و گفت:

-خوبه مكه زفته!

مامان همونجوري كه ميرفت به سمت ميز تلفن گفت:

-اونجا هم ميره ايشالاله

هرمان با اكرم پچ پچي كرد و مريم گفت:

-بريم سفره رو بندازيم شام بخوريم

اومدم از جام بلند بشم كه ميبين پسر بهزاد و مريم اومد و گفت:

-عمه برام چي خريدي؟!!

«رفته بوديم امامزاده اي كه اون اطراف بود چندتا مهر و تسبيح و جانماز خريده بودم و براي هركي يه بسته زعفرون و زرشك و نبات هم از بازار تهران خريده بودم»!

-عمه جان سوغاتي ها به درد تو نميخوره همش براي مامان و باباته

-يعني به ياد من نبودي؟!!

«به ياد هيچكس نبودم تو كه ريز و كوچيكشوني»

مريم -مگه عمه رفته بوه براي تو سوغاتي بياره؟! هفعه آخرت باشه كه هركي

از سفر مياد ازش سوغاتي ميخوايا!

بهزاد -خيله خب مريم بچه كه حرفي نزد

مريم -بچه بايد تو بچگي بايد تربيت بشه، اكرم جون شما نميائي كمك؟!!

اكرم بالاخره از روي مبل كنده شد و با قرو قميش رفت تو آشپزخونه

هرمان -ماشينو كه به جايي نكوبوندي؟! اگه ماليدي يا طوري شده بگوها

-نه

بهزاد -فداي سرت ماشين واسه تصادفه ديگه (يعني اين تفكرش منو كشته

ها!)

هرمان-ولي همينطوري به در و ديوار بزني كم كم ديگه صدتومن هم

نميخرنش

بهزاد-حالا مگه ميخواه بفروشه؟!

هرمان-نه گفتم اگر بخواييم بفروشيم، شايد بفروشيم براش 206 بخريم

-من هنوز قسطاي اينو ندادم 206 پيش كش

مامان-نگار بيا نينا

اكرم-خوبه از صبح ده بار زنگ زده اينقدر درد و دل داشتهي مامان؟!

مامان-مادرم ديگه صدمبار هم زنگ بزند كمه

اكرم-پس همينطوري پول قبضتون پنجاه شصت ميايد

عاصي شده به بهزاد نگاه كردم ديدم بدتر از من عاصي شده به اكرم نگاه

ميكنه«به همه چيز كار داشت كدخداي خونه بود عفرينه»

گوشي رو برداشتم و نينا گفتم:

-سلام مشهدي نگار، خوبي فدات شم؟

-سلام ممنون

نينا-زيارت قبول، راحت اومدي؟

-آره شكر خدا

نينا-سيروس هم بهت "زيارت قبول" ميگه

-ممنون خدا قسمتِ شما كنه

نينا-خسته اي؟

-آره خيلي

نينا- معلومه از صدات برو خواهر برو بخواب مزاحمت نشم سلام برسون به

همه

-سلامت باشي آنيسا رو هم ببوس، خداحافظ از جا بلند شدم و مامان

گفت: بيا شام

-نميخورم ميرم دوش بگيرم

اكرم- بيا ببينيم انگشترتو خانوم!!؟

اكرم- بيا اينجا ببينم انگشترتو..!!؟

دستمو بردم جلو و نگاه كرد و همونجوري كه يه تيكه كوچولو كاهو

ميداشت دهنش گفت:

-طلاست؟!؟

هرمان- طلا خريدي؟!؟

بهزاد- ببينم.. مباركه.. چه قشنگه!

مريم- سنگش چيه؟ زمرد؟!؟

اكرم- نه بابا زمرد خيلي گرونه.. از اين شيشه هاست

هرمان- شيشه؟!؟ رو طلا شيشه ميندازن؟!؟

بهزاد- اتمي بابا

اكرم- مگه اتمي رنگي داريم؟!؟ ادر بيار ببينم

-اندازه دستت نميشه

اكرم- نترس نميخورمش

انگشترمو در آوردم و ز تو دستم قايد و انداخت تو انگشترتو گفت:

اكرم- آره حيف!..!

بهزاد-مثلا اندازت بود ازش ميگرفتي؟!

اکرم مثلا با شيطنت گفت:

اکرم-حالا چي ميشد مگه؟!زن داداشش نيستم؟!

مامان-بدید منم بينم

مریم-مبارکت باشه ايشالاه حلقه ي عروسيتو بندازي

هرمان-حلقه ي عروسي چيه؟!بيا همينو بنداز تو دستت

حلقه رو با حرص گذاشت تو دستم و وقتي داشت از کنارم رد ميشد شاكي

تر گفت:

-حلقه عروسي!

مامان-بذار عينکمو بزnm..آره چه خوشگله نگار..چند گرفتي؟!

-يه مقدار پس انداز داشتم بقيه ش هم هديه دوستا..

اکرم با تصنعي ناباورانه گفت:

اکرم-دوستات پول گذاشتن انگشتر بخري؟!

-واسه خاطر تولدم

مریم-آره تولدشم نزديکه

بهزاد-چقدر هم به دستت مياد..ايشالاه به خوشي بکني دست

مامان-همينو خريدي؟

هرمان از اونور اپن با يه خنده ي مسخره گفت:

نه يه سرويس طلا هم خريده..مگه بانک زده بود؟!

-شب بخير

رفتم به اتاقم...دیروز این موقع پیش علیرضا بودم..الآن کجاست؟!
بگذریم که چقدر زیر دوش گریه کردم..چقدر موقع خوابیدن!..
روانشناس-پس باید بگم این به لُح بازی کودکانه بود-من از کاری که کردم
پشیمون نیستم

روانشناس-میدونی نگار قسمتی از کار تو بخاطر این بود که علیرضا با
سمانه دختر خاله ش نامزد کرده و تو علیرضا رو عاشقونه دوس داری و
میخواستی این تجربه رو با اون داشته باشی نه مردِ دیگه ای و از سوی دیگه
هم میخواستی حتی غیرعقلانی همه چیز همونطوری بشه که تو خودت
میخواستی! ازدواج تو این سن اونم با علیرضا که مرد ایده آلت، انتقام از مادر و
برادرت که تمام این سال ها جای تو تصمیم میگرفتن و کیس های تو رو رد
کردن به جور عقده ی درونی تو وجوت ریشه دوونده و اینطوری نتیجه داد ولی
کارت عاقلانه نبود به تصمیم آنی و بچگونه به عکس العمل...
-من مدت ها به این موضوع فکر میکردم

-چندوقت؟!-

-چهارماه-

-علیرضا کی نامزد کرد؟-

به خانوم روانشناس نگاه کردم و گفتم:

-من حسود نیستم

-حسادت نبوده عزیزم تو میخواستی زودتر از نامزد علیرضا اونو تصاحب

کنی تو نسبت به علیرضا حس مالکیت داری...-

-اینطوری نیست

-براي تو زندگي يعني بودن در کنار عليرضا و اين حس اونقدر قويه كه حتي
براي يك روز يك ساعت يك دقيقه عليرضا براي تو باشه
-من ميخوام كه ديگه ازدواج نكنم
-اين فكر اشتباهيه.. همه ي آدما به داشتن يه شريكی در کنار خودشون
نيازمندن.. ما انسانها ذاتا اينطوري زندگي رو دوست داريم، آرامش يعني در
کنار يه جنس مخالف زندگي كردن، تو كه دختر مومني هستي حتما قرآن هم
ميخوني و ميدوني كه خدا گفته كه از جنس خودتون براي شما...
-من فقط وقتي آرامش دارم كه اون كسي كه کنارمه عليرضا باشه
روانشناس-دقيقا كار تو از همين حرفت نشأت ميگيره
-من هرگز نميتونم ازدواج كنم چون مادر و برادرم نميدارن...
-نگار، تو اينو فراموش كردي كه هرچي خدا بخواد و قسمت باشه كسي
نميتونه جلوشو بگيره حتي مادرت يا برادرت و چه بزرگتر از اونا!
تو ناخواسته و عجولانه ازشون انتقام گرفتي ولي تيغه ي شمشير انتقامت
طرف خودت بوده، اگر آرومي و حس پشيموني نداري بخاطر اينه كه با
عليرضا بودي كسي كه خيلي دوستش داري
-قبل از صيغه آنقدر بهش علاقه نداشتم
روانشناس-داستي! تو وقتي اومده بودي اينجا و از زندگيت و مشكلاتت رفتار
اعضاي خونوادت و اطرافيات گفتي از ميون هر حرفت چندبار اسم عليرضا
رو مي آوردی وقتي درمورد مرد ايده آلت ازت پرسيدم تو هر مردی رو با اون
مقايسه ميكردي از نظرت مردی مناسب بود كه ويژگي هاي عليرضا رو داشته

باشه، تو حتي وقتي از پسرايي که خودشون پيشت اومدند و بهت ابراز علاقه ميکردند بر خورد سختي داشتي چون خودتو ناخواسته تحت تعهد عليرضا قرار داده بودي، مثل الآن که چادر سرت کردي چون عليرضا بهت گفته خيلي بهت مياد خيلي خوشگل شدي... نگار عليرضا نامزد داره، تو با استفاده از ناتواني عليرضا در برابرت اونو وادار به برقراري رابطه کردي ولي ديگه نبايد اينکار تکرار بشه چون درست نيست.. عليرضا اونقدر توي اين چند هفته خودشو بازخواست کرده که طرف تو نياد چون با تعريفی که تو ازش کردي مرد متعهد و مقيديه

-من ديگه طرفش نميرم

-پس اين عشقو براي خودت حل کن

-حل نميکنم من با عشق اون زنده م

-نگار داري خودتو عذاب ميدي

-با عشقِ اون حالم خوبه

-تو خوب نيستي وقتي هم عليرضا عروسي کنه بدتر ميشي، چون اميدتو از

دست ميدي

-من چهل روز سياه پوشيدم هنوزم از تنم درنياوردم، من بيوه ي يه عشق

دو طرفه م

-نگار زندگي ادامه داره، همونطور که براي خيلي ها ادامه داشته و

داره.. خيلي ها تو زندگي يه آدم ميان و ممکنه عشق ها بدتر از تو هم رخ بده

ولي ميرن و ديگري جاشون مياد تو فقط نوزده بيست سالته.. تو يه دختر زيبا و

تحصيل کرده و نجيب و خانواده داري خيلي از عليرضا بهترها ميان سراغت...

-از علیرضا بهتری وجود نداره، من دیگه یه دختر سلام نیستم شناسنامه ام یه دروغ بزرگه

-خیلی راه ها هست که مشکل تو حل با اونا حل میشه

-من، روحم، جسمم، قلبم تعلق به یه نفر داره شاید صیغه اونقدر مهم نبودیم

ولی الان هستم و هرگز زندگیگم بهم نمیزنم چون قول دادم

-تو با زندگی خودتو علیرضا بازی کردی نگار!

از جا بلند شدم و روانشناسه گفتم:

-قبل از اینکه دیر بشه به خودت کمک کن، زندگی جریان داره.. بدون

علیرضا.. با علیرضا.. پ-با علیرضا نه بدونش

-اگر تو رو میخواست برات میجنگید، می اومد جلو، جای سمانه تو

همسرش بودی

-سمانه همسرش نیست، نامزدشه! علیرضا قبل صیغه منو خواهر

کوچیکترش میدیده

روانشناس سر تکون داد و گفت:

-روانشناس-نگار من وقتی میتونم بهت کمک کنم که خودت بخوای

-خدا حافظ

هستی از جا بلند شد و گفت:

-چیشد؟!

-میگه زندگی جریان داره علیرضا رو فراموش کن

-باید با یکی دیگه شروع کنی

-نمیتونم

-از بس که خری، اصلا توی این یک ماه ونیم اومده ببینت؟!!

-هستی!!؟ من مثل تو نیستم مثل بقیه دخترا نیستم من..

-یه خر به تموم عیار هستی

، به قیافه ت نگاه کردی، ابروهای پر، لباس سیاه...

رفتیم سوار ماشین هستی شدیم و هستی گفت:

-کلاس یه ربع شروع شده

-نترس به کلاس راهمون میده..

سر کلاس نشسته بودم به استاد هم خیره بودم و میدونستم هیچ چیز

نمیشیدم جز زمزمه هایی که درمقابل حرفای روانشناس و هستی مقابله

میکرد..

تا کلاس تموم بشه من در خاطرات و رویاهام سفر میکردم تا جایی که

هستی گفت:

-رسیدن بخیر، زیارت علیرضا قبول!

-هستی مسخره نکن سرت میادا

هستی -خدانکنه مثل تو خل و چل بشم تو رو باید برد یه دور شوک روانی

داد، میدونی با برق که بهت شوک بدن مغز فنڈقیت تکونی به خودش میده و

عقلت میاد سر جاش

به هستی نگاه کردم و گفتم:

-بلد نیستی مثل آدمیزاد صحبت کنی؟!!

فروزان اومد نزدیکمونو گفت:

فروزان-معلومه کجا بودین وسط کلاس رسیدین؟!
هست تا اومد بگه پیش دکتر دیوونه ها، یه سلقمه زدمو حرفشو خورد...گفتم:
-من خواب موندم تا حاضر بشم دیر شد
فروزان-نگار امسال هم مثل پارسال خونشون واسه تولد امام جواد
مولودی؟!

-چه خوب یادته، آره

هستی-پس منم میام کی هست؟!

فروزان-پس فردا، پس با هم میریم

هستی-تو نمایای فروزان؟! منو نگار دیرمون شد..

فروزان مقنمشو درست کرد و گفت:

-نه میان دنبالم

هستی قیافشو به حالت چندشی درآورد و گفت:

-خدا شانس بده

فروزان خندید و گفت:

-میخواوی دست راستمو بکشم رو سرت؟!

هستی با یه قیافه ای داغون تر از اون همراه با حرص گفت:

-لازم نکرده رو سر داداش عذب اوقلیت بکش اون تو اولویته!

بعدم دست منو گرفت و با چشم و ابرو نازک کردن گفت:

-خدا حافظ

فروزان-نگار چندقته حال خرابه.. چیزی شده؟!

هستي- تازه فهميدي؟!

فروزان- خواستم پيرسم ولي يادم ميرفت چيشده مامانت خوبه؟

-الحمد...

فروزان- رنگ و روت خيلي پريده ست و لاغر شدي؟ رژيم گرفتي؟

هستي با حرص گفت:

-خاک..خاک..خاک بر سرت فروزان

فروزان جاخورده گفت:

-چرا؟!؟!!

هستي- به نظرت اين لاغري بخاطر رژيمه؟!

فروزان- نه فکر کردم شايد...

هستي- تو اصلا فکر هم ميکني؟! خداحافظ

فروزان-عه، خب چيشده؟!!

هستي- بيوه شده از غصه اينطوري شده!!

هستي- بيوه شده از غصه اينطوري شده خداحافظ

دست منو گرفت و کشيد و گفتم:

-چرا بهش گفتي؟!

-اون که از ماجرا خبر نداره خنگولي خانوم، واسه من کلاس ميذاره ميان

دنبالم! حالا هرکي ندونه ميگن کي داره مياد با چي هم داره مياد دنبال

خانوم؟!

-هستي؟ ميشه بريم بهشت زهرا(س)؟

-سر خاک بابات؟! «يکم نگاهم کرد» باشه بريم عزيزم...

به مامان زنگ زدم گفتم کیریک بهشت زهرا و دیرتر میریم خونه... توی راه

هستی گفت:

-واسه سفره اونا هم دعوتند؟!

-مامان و نامزدش آره

-چیکار میکنی؟

-مثل همیشه

-همیشه زنش نشده بودی.. باهاش نبود. ولی الان قضیه فرق میکنه

-چیکار کنم هستی؟ برم جلو بگم شوهرت یک ماه و نیم قبل به اصرار و

التماس و قسم و تهدید صیغه ام کرد بعد با نامردی من وادارش کردم کاری

کنه که من میخواستم و اون ازش بیزار بود

-بیزار بود؟! از خداهش بود

-علیرضا اینطوری نیست

-اون تو دلش عروسی عروسی بوده که همچین پیشنهادی بهش دادی.. نگار

تو عفت و ارزش زندگی تو قربونیش کردی ولی فکر میکنی که الان اون به

صرافت افتاده؟! نه خواهر من مردا اینطوری نیستن

با بغض گفتم:

-نه علیرضا اونجوری که...

هستی پرید وسط حرفمو با عصبانیت گفت:

-علیرضا کیه؟! استغفرلله نعوذ بلاله خداس؟! علیرضا رو برای خودت

کردی بت؟ گل بی عیب؟!

زدم زیر گریه و با صدای نامفهومی گفتم:

- فکر میکردم آروم میشم هستی ولی داغونم داغونم

هستی با حرص گفت:

- بهت گفتم که آگه محرمش بشی آگه رابطه ای ایجاد بشه عشقت به علیرضا

ملموس و چندبرابر میشه

- چطوری چندسال دیگه زندگی کنم هستی؟ فقط یکماه و نیم گذشته؟!

هستی آروم تر گفت:

- مادرت اینا فهمیدن؟ نه اینکه با علی بودی از حال و روز خرابتو

میگم، چیزی فهمیدن؟

- مامانم چندبار باهام دعوا کرده که چرا اینطوری شدم، چرا حرف

نمیزنم؟ چرا همش تو اتاقم گریه میکنم؟ یه بار هم به زور بردتم پیش روان

شناس از اول تا آخر جلوی چشم یارو گریه کردم...

هستی یه خورده نگام کرد و سری تکون داد و دوباره به روبرو نگاه کرد و

گفت:

- خدا اون موقع که عقل تقسیم میکرد تو توی صف عشق و عاشقی

بودی، عقل و عشق یه جا قرار نمیگیرن عزیزدلم

- هستی وقتی کنارم قرار میگرفت حس قدرت داشتم الان حس میکنم حتی

نای راه رفتن هم ندارم، حتی نفس ها با منت میان و میرن وقتی حتی به

عکسش نگاه میکنم و یادش می افتم قلبم هری میریزه صدام که میکرد قلبم با

شدت می کوبید، هیچجانی دارم که توصیف نشدنی، باید جای من بود تا فهمید

انگار تموم دنیا جلوی چشمتا حقیرن و فقط اون در کنارت عظیم و قابل

روئت، حس می‌کردم دوره‌ی شاهزادگیم که با فوت بابا به سر اومده بود با
علیرضا دوره‌ی ملکه شدنم آغاز شده!... هستی باورت میشه حتی فریاد
زدنشو، عصبانی شدنشو دوست دارم، حس ارزشمندی داشتم وقتی کنارش تو
خیابون قدم می‌زدم و دستمو دور بازوش حلقه می‌کردم، هستی یعنی اونم یاد اون
روزها می‌فته؟!

هستی - کافیه سمانه جونش کنارش باشه تا تو از یادش بری!

- یعنی برای اون اینقدر آسونه؟!

- نگار، علیرضا مرده‌یه دختر ساده‌ی عاشق پیشه‌ی لوس که واسش می‌میره
نیست علی تو نیست که احساسات تو رو داشته باشه، بفهم! من از پونزده
سالگی با پسرا دوست شدم ریز و درشت، پولدار و فقیر، زشت و زیبا، قوی و
قدرتمند حقیر و ضعیف... همشون سر تا پا به کرباسن ولی تو رو خدا نگو
علیرضا نه و اینطوری نیست و ال و بل!
با چشمای خیس به هستی نگاه کردم و گفتم:

- پر از علیرضام

هستی با حرص و دلسوزی و حالتی که سعی در قانع کردن من داشت
گفت:

- پس خاک تو سرت، عجب نفهمی هستیا! روانشناس اون دفعه قبل از اینکه
بري شمال بهت گفته بود «تو اینکارو می‌کنی تا خودتو به رضایت
برسونی» راست میگفت بنده خدا، تو نه با خونودات لج کردی نه اتمام حجت

با متأهلي كردي نه انتقام گرتي؛ تو فقط ميخواستي خودتو قربوني عليرضا
بكني چون عشقت بهت فشار آورده بود همين و بس!

-هستي!

رفتم سر خاك بابا... عين روز خاكسپاري خودمو انداخته بودم روي قبرش و
ضجه ميزدم اينبار نه بخاطر مرگ بابا بخاطر حس بدتي كه داشتم.. راهي كه
رفته بودم و جاي بازدهي مثبت به دردام افزوده شده بود...

مبين و رادين پسرای بهزاد و هرمان و دختر نينا از سر و كولم بالا ميرفتن و
من فقط به يه نقطه خيره شده بودم، توي يه دستم آجيل مشكل گشا بود و توي
يه دستم رباني كه بايد سر بسته هاي آجيل ميستم، سه تا بچه ها دم گوشم
جيغ ميزدن و ميخنديدن و بازي ميكردن ولي من ... قطعاً ديوونه شده بودم
اكرم مريمو صدا كرد مريم هم نينا رو.. سه تايي هاج و واج و ايساده بودن و
منو نگاه ميكردن، نينا اومد صدام كرد:

نينا-نگار!نگار؟!خاك بر سرم نگار!!؟

نگاهش كردم و گفت:

نينا-مگه ديوونه شدي؟!چرا هي به يه گوشه زل ميزني؟! از اين دنيا ميري

بيرون و!...

به مريم و اكرم كه موشكافانه نگاه ميكردن نگاه كردم و نينا ادامه داد:

نينا-حافل اگه موبایل به دست بودي و دقه به ثانيه ميرفتي بيرون.. ميگفتيم

عاشق شدي و... آخه تو كه هيچي هم سرت نيست حافل بگو چاره اي كنيم

بدون هجي کردن کلمه اي شروع کردم به بسته بندي آجيل ها... نينا روبروم نشست و دستاشو گذاشت رو زانوهایش و گفت:

نينا- آبيجي چيشده؟! اتفاقي افتاده؟!

به بنبا با موهاي بلونديش نگاه کردم، چرا اون بايد با همون مردی که ميخواهد با 18 سال تفاوت سني ازدواج کنه، بچه داشته باشه، شاهد بزرگ شدن ثمر زندگيش باشه، جوونيشو بکنه، خونادشو داشته باشه ولي من محروم باشم؟! امگه ما هر دو زن نيستيم؟! هر دو دخترای يه پدر مادر نيستي؟! چرا اون اين همه حق داره ولي من حقي ندارم؟! چون بچه ي آخرم و مادرم بيوه هست و تنهاس؟!

نينا- نگار؟! اي واي تو چه مرگته دختر؟!

مامان از در خونه سبزي به دست اومد تو و به ما يه نگاه کرد و گفت:
مامان- چرا همه وسط خونه نشستين همديگه رو نگاه ميکنين؟! کلي کار داريم!..

اکرم- داشتيم به ديوونه بازاي نگار نگاه ميکرديم

مامان- اين چه حرفيه؟!

اکرم- ديوونه شده ديگه

مامان با اخم به اکرم نگاه کرد و مریم گفت:

مریم- خب آدم بعضی اوقات به تنهائي نیاز داره

-درسته، حالا ميشه دت از سرم بردارين؟! اين يه حق رو كه بهم ميدين ديگه؟! ميذاريد حداقل با خودم کنار بيام يا براي اونم بايد هرمان و مامان برام تصميم بگيرن؟!؟!!

اكرم-هرمانو چيكار داي؟ هرمان تو چه كار تو دخالت كرده؟ جز اينكه هميشه خوشبختي تورو فراهم كرده؛ بيا و خوبي كن، برادراي مردم تره هم براي آدم خرد نميكنن بعد هرمان بدبخت.

-اكرم ميشي بس كني؟!!

ميشه اونقدر جواب منو ندي؟ فهميديم كه عاشق سينه چاك هرمان

اكرم-معلومه كه هستم از خواهر...

-واااي..واااي..

از جا بلند شدم كه برم تو اتاقم كه اكرم گفت:

اكرم-ديوونه شده ديوونگيشم به پاي هرمان ميذاره

مامان-چيه تو دهننت افتاده هي ميگي ديوونه ديوونه؟! اون به تو توهين ميكنه

كه تو هرچي از دهننت درمياد بهش ميگي؟!!

اكرم-نه كه خيلي بزرگتر كوچيكتر ي سرش ميشه؟ ادب داره؟ بعدش من كه

اينكارارو نميكنم دوساعت زل بزمن يه گوشه نگاه كنم و چت بشم، آدم سلام

اينكارو نميكنه ديوننه ها...

در اتاقو بستم، دلم ميخواست از اين خونه فرار كنم، از اين اكرم پررو بي ادب

فضول، از دقل بازياي نينا كه حرف از زبونم ميكشيد و تحويل مامان و هرمان

ميداد، از اينكه همه برام تصميمي ميگرفن، از اين همه فكر و خيال خسته ام از

گریه از بی تابي، چه غلطي کردم! علیرضا از جلو چشمم نمیره دارم دیوونه
میشم چیکار کنم؟! نه راه پس دارم نه راه پیش!
عکسامونو از کشو در آوردم و تو بغلم گرفتم و گفتم:
-خدایا یه بار دیگه فقط یه بار دیگه... بعد منوراحتم کن خلاصم کن
نمیتونم

بعد از ظهر که سفره رو انداختن و همسایه ها او مدن چشمم به در بود مه فرخ
خانوم (مادر علیرضا) و سمانه بیان، از خودم میترسیدم!..
یکی از همسایه هامون گفت:

زن

همسایه-نگار جان؟ چرا شب تولدی سیاه پوشیدی؟!

-همینطوری!!

هستی آروم دم گوشم گفت:

هتی-بیا بریم یه دستی روی صورتت بکشیم اینطوری عین عزادارا
شدی، الان مادر و نامزد علیرضا میان حداقل از دختره سر باش

زن

همسایه-کسی از آشناها فوت کرده عزیزم!؟

وقتی من جواب ندادم هستی گفت:

هستی-آره دوستش

زن(فضول)همسایه-پس واسه همین نگار اینقد دماغه، مرگ حقه دیگه پیر

اومدن..از جا بلند شدم..هستي و فروزان يکه خورده نگاهم کردن..قلبم به شدت ميکوييد..سمانه..کاش عاشق يکي ديگه بشي و بري..علي منو ترک کني، من دارم از دوريش ميميرم،سمانه دستاشو نغير،کنارش قرار نغير، نشين باهاش غذا نخور...

هستي سلقمه ي اول روزد و گفت:

هستي-خاک به سرت گريه نکن

-الآن بوي علي رو ميده

هستي-هيس

فروزان-کيه هستي؟

هستي-دوست نزديکشون

سمانه پوست سبزه داشت،چشمای ريز و کشيده ي سياه، بيني

عقابي،دندوناي مرتب ولي لبهاي قيقوني

،گونه هاي برجسته،موهاي لخت،قد بلند و لاغر عين اسكلت...

هستي با حرص گفت:

هستي-خاک بر سرت با اين زن انتخاب کردند!..

دست هستي رو گرفتم و هستي گفت:

-دست يخ کرده!

فرخ خانوم با مامان رو بوسي کرد و مامان خنديد و گفت:

مامان-به به عروس خانوم صفا آوردي قدم خونه...

-هستي به مامانم بگو اينارو بهش نگو

هستي-حيف عليرضا،ميگن زشتا شانس دارنا!..

زیر لب گفتم:

-قربون فاطمه زهرا(س) برم چي ميشد واسه همه نماز ميخوند

اکرم با سمانه رو بوسي کرد و گفت:

اکرم-ايشالاله مبارکتون باشه، من همسر هرمان دوست صميمي آقاعليرضا

سمانه-بله آقاهرمانو ميشناسم مشتاق ديدار

اکرم-منم خيلي دوست داشتم شما رو بينم...

آرنج هستي رو گرفتم که نيفتم، هستي منو نگه داشت و گفت:

هستي-نگار عرق کردی!

-اون خونه ي ماست

هستي-اينطوري نکن الآن همه مي فهمن، رنگت پريده

مامان-نگار؟ بيا نامزد عليرضاست

هستي-الهي برات بميرم

انگار به پام آجر وصل شده بود هر قدمم هزار كيلو بود، اون تو جايگاه من

ايستاده، چرا بايد عليرضا رو اون داشته باشه؟ تا برسم بهشون فاصله ي زيادي

نبود ولي انگار هزاران كيلومتر رو داشتم طي ميکردم، عليرضا رو کنارش

ميديدم و انگار سطل آب سرد روي سرم خالي ميکردن

صدايي تو مابه هاي ناليدن بلند شد...

-سلام

فرخ خانوم-و!!!!نگار مريضی؟!!!!چرا رنگ و روت و سر و قيافه ت

اينطوريه؟!

اکرم با خنده گفت:

اکرم-تارک دنیا شده

مامان به اکرم چشم غرّه رفت و گفت:

مامان-با دوستاش سه روز رفتن مشهد اومدن من نمیدونم اونجا

چپشده،چه اتفاقي افتاده که وقتی برگشت از این رو به اون رو شده

هستی آرنجمو کشید که بریم،رومو که برگردوندم فرخ خانوم گفت:

فرخ خانوم-ببرش بیمارستان علیرضا،اونجا بیمارستان تخصصی...
اکرم-بیماری جسمی نیست...

مامان-تو تشخیص دادی؟!

اکرم-سُر و مُر و گنده چشه؟معلومه که جسمما مریض نیست

سمانه با لحنی که سعی داشت مثلاً شوخی بکنه گفت:

سمانه-شاید عاشق شده!!

من و هستی به هم نگاه کردیم و نینا گفت:

نینا-نه عزیزم خواهر من کلاهش پشم نداره

اکرم با خنده گفت:

اکرم-عاشق کي خرزوخان؟!

-هستی دلم میخواد بکشمش

هستی-حاضرم باهات شریک جرم بشم تا بلکه این دلم خنک بشه

مولودی که شروع شد به هستی گفتم:

-بیا بریم تو اتاق وگرنه الآن کلاف بدبختیام جلو چشمم بافته میشه و اشکام

عین سیل جاری...

هستي-فرزانو چيكار كنيم؟

تلفن فروزان زنگ خورد و از جا بلند شد.. نگاهم به سمانه افتاد.. چقدر خوشحاله، توي چهره ش هيچ نگراني و غصه اي نيست، ميشد آرامش درونشو فهميد و حس كرد، چرا بايد اين همه خوشبخت باشه؟ واقعا اون لياقت عليرضا رو داره؟ مگه اون چيكار كرده كه من نكردم؟...

هستي بهم سلقمه زد و با عجله گفت:

هستي-پاك كن اون اشكاي وامونده رو! مادر عليرضا داره نگاهت ميكنه، الان خيال ميكنه چيشده كه تو زل زدي به سمانه و داري اشك ميريزي...

به هستي نگاه كردم و گفتم:

-هستي حال اونو با من مقايسه كن، هر دو در مقابل عليرضائيم؛ عليرضا ميگفت «عاشقش نيستم، مادرم برام انتخاب كرده و دختر خوبي بود منم قبول كردم»

هستي-نه نگار، نگار به خودت وعده ي الكي نده كه حالت بدتر از اين ميشه

-ميگن امام جواد حاجت دنيايي رو زود ميده

هستي-آره حتما حاجت اينه كه برات شوهر مردمو تور بزنه؟!

-اون با من ازدواج كرد، اول شوهر من شد

هستي سري تكون داد و نج نچي كرد... چشمم به انگشترم افتاد، از دستم درآوردمش، داخلش نوشته بود «علي رضا آذر 91» صداي خودم تو گوشم

پیچید «به هیچکس انگشتی شبیه این نده...» صدای علیرضا تو گوشم پیچید
وقتی که خیلی کوچیک بودم و علیرضا با هرمان منو از مدرسه می آوردن
هرمان منو از کولش پایین آورد و گفت:

نگار خسته شدم دیگه. گریه کردم و گفتم: یا کولم میکنی یا نیمام؛ علیرضا
چمباتمه زد و گفت: بیا رو کول من فسقلی... حالا که چهارده سیزده سال
میگذره حالا علیرضا بار روی قلب من شد کاش هیچوقت بزرگ نمیشدم که
هیچکس نتونه منو از بغل علیرضا بگیره...
آخرین نفراتی که هوز خونمون بودن فرخ خانوم و سمانه بودن.. هرمان به
سمانه گفت:

هرمان-علیرضا چیکار میکنه خبری ازش نیست!!؟
سمانه-ولاله آگه شما ببینیدش منم میبینم، یه شیفت دیگه هم کار گرفته فقط
جمعه ها یه روز کامل خونه ست، کم مونده که جای امیرعلی هم اون بره
بیمارستان!

مامان-ماشاءلله مگه کم و کسری داره اون دیگه چرا!!؟
فرخ خانوم-ولاله نمیدونم فعلا بهونه ش هزینه ی جشن عروسیه
نینا-ای بابا، علیرضا دیگه چرا!!؟ اون که دیگه دکتربه فکر هزینه هاست ما
هم که قشر کارگریم به فکر هزینه ها پسچه فرقی بین ماست!!؟
اکرم-خداکنه همه ی کارگرا مثل شما باشن، نیناجون کدوم کارگری
جواهرفروشه؟! شما از قشر تاجرید عزیزم

هرمان-به علیرضا بگو وقت کرد یه سر هم به ما بزنه، متاهل شده سنگین

شده...

سمانه خندید و گفت:

سمانه-چشم حتما

فرخ خانوم با همه روبوسی کرد و به من رسید و گفت:

-دختر حیفه این چشمای قشنگتو به این روز میندازی هیچ چیزی ارزش

سلامتیو نداره

لبخندی تلخ زد و تو دلم گفتم:

-ای بابا فرخ خانوم آگه بدونی درد من چیه که برام دلسوزی نمی‌کردی

فرخ خانوم-ولی لیلاجون «مامانمو میگفت» یه اسپند براش دود کن نمیدونم

چرا با این قیافه ی رنگ پریده و ضعف رو ولی تغییری کرده که باعث

خوشگلتر شدنش شده! قیافه ت عوض شده دخترم «قلبم هری

ریخت» نمیدونم چه تغییری کردی ولی انگار قیافه ت جاف‌تاده!

با تردید به مامان نگاه کردم که با تعجب منو نگاه میکرد

سمانه-من هم با اینکه فقط چندبار دیده بودمت ولی منم همین فکر رو

میکنم

فرخ خانوم خندید و گفت:

-چندروز پیشا با امیرعلی داشتیم از بانک برمیگشتیم تو راه نگار رو

دیدیم، من نشناختمش با چا رعبی و چاقچوری که کره بود اصلا اون نگاری

نبود که من میشناختم، امیرعلی گفت «عه عه مامان نگاره! چقدر قیافه ش

عوض شده!» باز اون شناخت من که قبلش تو دلم داشتم میگفتم «این دختر

چقدر این مدل پوشش بهش میاد!! نه که امیرعلی بیشتر شماهارو میبینه سریع نگارو شناخت...

لبخندی تلخ زدم و سمانه گفت:

سمانه- چرا چادر گذاشتی؟! البته ببخشید میپرسم!

-همینطوری! چون علیرضا خوشش میاد»

فرخ خانوم- بریم تا صدای حسن آقا در نیومده «شوهرشو میگفت» با

اجازه؛ ایشالا حاجت روا بشین نذرتون هم قبول حق باشه...

فرخ خانوم اینا که رفتن مامانم گفت:

مامان- دختره چه شانسی داره، علیرضا به اون خوشکلی و باکمالاتی گیر این

سیاه سوخته افتاده

هرمان- چه ربطی داره! میخوای من صدتا دختر خوشکل نشونت بدم که

عین یه سیب خوش آب و رنگن ولی از درون کرم خورده و خرابین؟! (آقا هرمان

هم دستش تو کاره ها! امان از تجربه!!)

نینا- از قدیم گفتن خوشگلی به یه تب بنده

اکرم- دختره خیلی مهربونه من که خیلی ازش خوشم اومد (باز این حرف

زد! خدا!!!)

امر مو وارفته نگاه کردم، همیشه آینه ی دق منه این زن... اه

مریم- انشاء لاله خوشبخت بشن ظاهر که مهم نیست

نینا- چیکاره ست؟

هرمان- حسابداره

اکرم شاکي برگشت سمت هرمان و با صدایي که کنترلش داشت از دست
میرفت گفت:

اکرم- تو از کجا میدونی؟!!

هرمان یکه خورده در حالیکه سیب تو دهنش رو در می آورد گفت:

-علی گفته دیگه! پس فکر کردی کمر همت بستم و رفتم زاغ سیاشو خوب
زدم؟!!

مریم و نینا خندیدند و هرمان که از کنارم رد میشد تا بره بشینه پای تلویزیون
گفت:

هرمان- هنوز بغلته؟!!

-کی؟!؟!!

هرمان- زانوهایی غمت؟

اکرم- باید بری پیش روانشناس!

هرمان- آا روانشناس! من خودم یه پا روانشناسم، نگار هیچیش نیس فقط دو
چهارش میزنه اونم بخاطر ته تغاری بودنشه...

صدای زنگ اومد و نینا سریع روسریو سرش و کرد و گفت:

نینا- سیروسه مامان من رفتم

مامان- خب چرا نمیداد تو؟! میترسه گازش بگیریم!!?

نینا- نه خسته ست، آنیسا بدو بابایی اومده

نینا با ما روبوسی کرد و آنیسا رو بغل کرد و رفت.. مامان با حرص گفت:

مامان-مردک چهل و شیش سالشه شعور بچه ي شش ساله رو نداره تا دم درميااد تو نميادا!

هرمان-اي بابا، مامان ول کن ها.. نياد مگه نون و آبمونو ميده!؟ بهزاد چرا نيومد مريم!؟

مريم-رفته سيم كشي يه مجتمعي كرش خيلي طول ميكشه انگاري..
اكرم لباس پوشيده از اتاق اومد بيرون گفت:
-هرمان بريم

هرمان حاج و واج اكرم نگاه كرد و گفت:

هرمان-چرا يهو قيام ميكني؟! قبلش يه آمادگي بده خب!

مامان-چرا يهو شال و كلاه كردي؟

اكرم-بريم ديگه رادين فردا بايد بره مهد منم كلي كار دارم پاشو هرمان
هرمان-حالا بعد شام ميريمن خونمون كوچه بالايي ها!
اكرم با حرص گفت:

اكرم-ميگم بريم، بدو پسر

مامان با حرص اكرم نگاه كرد و هرمان گفت:

هرمان-مرغت يه پا داره ديگه هان؟! ميريمن يه جاني...

اكرم-كه چي؟ نه كه تو اينكارارو نميكني براي همين داري تهديد

ميكني؟ ميريمن خونه ي مامانم اينانگار آتيش زيرت روشن ميكنن.. بريم
بريم.. من خوابم مياد.. فوتبال شروع شده بابات اخبار ميبينه..

مامان-پس داري تلافي ميكني؟

اكرم با چشم و ابرو گفت:

اکرم- نه بریم کلي کار دارم..

هرمان- خيله خب خيله خب، مامان ما رفتيم، خداحافظ

تا از خونه رفتن بیرون مامان با حرص رو به مریم گفت:

مامان- عین مار می مونه، تا یکی باهاش یه رفتاری میکنه که میلش نیس تا

نیششو نزن ول نمیکنه

مریم- شاید واقعا کار داشته!..

مامان- چه کاری؟ مگه کاری هم میکنه؟! دست به سیاه و سفیدم

نمیزنه، خانوم هفته ای بیار کارگر داره! پولای بچه ی منو اینطوری به باد

میده، خیال کردی مدیر اجرایی یه شرکت کم درآمدشه؟! کو دمبه هرمان؟ همه

رو همین سلیطه خانوم به باد میده

مبین- عمه با من بازی میکنی؟

به مبین نگاه کردم و جوابشو ندادم که گفت:

مبین- عمه ازین بازی ها نه من بلد نیستم

-کدوم بازی؟!؟!!

مبین- همین که نگاه میکنی من باید حدس بزنم منظورت چیه دیگه!

مامان- بیا بچه هم فهمید تویه مرگیت هس

-دستت درد نکنه مامان جون

مریم- مبین! برو کارتون نگاه کن چیکار عمه داری؟ مگه همسن تو؟!!

مبین- آخه آنیسا و رادین رفتن من حوصله م سر میره

مامان و مريم رفتن آشپزخونه و من هم با افكارم تنها موندم بعد چند دقيقه
مبين گفت:

مبين- عمه ميگن تو ديوونه شدي راسته؟!

لبخندي بهش زدمو گفتم:

-تو فكر ميكني راسته؟

مبين- نه آخه ديوونه ها گاز ميگيرن ما تو كوچمون يه ديوونه داشتيم همه ي
بچه ها رو گاز ميگرفت ولي تو فقط نگاه ميكني...

مريم كه تو چهارچوب در ماتش زده بود داد زد:

مريم- مبين!!! بي ادب

مبين- آخه زن عمو ميگفت!!

-چي ميگفت؟!

مريم دست مبين رو گرفت و از جلوي من بلندش كرد و مبين هم با

لجاجت گفت:

مبين- ماماني، ماماني تقصير تو ديگه!

مامان- چي مامان جان؟!

مبين- عمه مو دعوا كردي، گريه ميكنه.. زن عمو هم بدجنسه ميگه عمه

ديوونه شده كه همش گريه ميكنه؛ آدم كه بي دليل گريه نميكنه، بابام ميگه حتما

يه غصه اينجا «دلشو نشون داد» داره ديگه!

اين بچه با اين سن كمش فهميده و صدا تا آدم بزرگ دورم نفهميدن

مامان-نگار خانوم شما چه غصه اي داري؟ چه كمبودي
داري؟ خونه.. حقوق.. ماشين.. دانشگاه و تحصيلات.. رفت و آمد با
دوستات.. مسافرت... چي ميخواي كه نداري؟!
-وقتي همسن من بودي چي داشتني كه حالا منو ازش محروم ميكني؟
مامان-ولاله هيچكدم ازينايي كه تو داري رو نداشتم
-ميدوني چرا چشماي تو مثل مال من خيس نيستن؟ چون وقتي برميگردي و
پشت سر تو نگاه ميكني ميبيني زندگي كردي اونطوري كه فطرت قبول ميكنه
ولي من كه برميگردم (دوران لاک زدن و بچگيت رو ميبيني! مگه چندسال سن
داري دختره ي فسقلي؟!)پشت سرمو نگاه ميكنم ميبينم همش سرکوب شدم
يا چيزايي كه حقم بود رو ازم گرفتن (از بس كه هولي.. تو مشكلت اينه كه
برميگردي عقب رو نگاه ميكني، گذشته رو بايد پشت سر گذاشت و آینده و
جلوت رو ببيني، ولا لا!!)

از جا بلند شدم و مامان گفـت:

مامان-خوشي زده زير دلت وگر نه هيچيت نيست...

من دارم از تب تو ميسوزم
من، به تو حس دارم
كه تو حتي تو خواب هم نميبيني چه عشقي من به تو دارم
دارم از تبِ تلخ تو ميسوزم
تو به من ميلي نداري ميدونم
كه تو واسه با من نبودن خيلي بهونه ها داري

من که از تو چیزی نخواستم

جز یه قاب خالی

که عکستو توش بذارم و حس کنم شاید تو هم منو دوس داری.

هرچی به برگه ی امتحانم نگاه میکردم هیچی بلد نبودم، هستی آروم گفت:

هستی- بنویس دیگه

-بلد نیستم خو!

هستی- خاک بر سرت مگه نخوندی؟!

-خوندم ولی بلد نیستم!

ترسیده بوم.. هول کرده بوم.. چرا هیچی یام نمیاد!؟.. ای خدا!... استادمون

اومد بالا سرم و بعد از یکی دو ثانیه نگاه کردن به برگه م گفت:

استاد-فرخنده چرا چیزی نمی نویسی باباجان!؟

با گریه و مستأصل گفتم:

-استاد بلدم.. خوندم.. ولی بخدا یادم نمیاد...

استاد-چندبار خوندی؟

-پنج بار.. ده بار.. صدبار.. یادم نمیاد

استاد-تو دانشجوی خوبی بودی من دو ترم قبل هم فعالیتاتو دیدم، چرا این

ترم اینطوری شدی؟!

سرمو با گریه به زیر انداختم و استاد بعد چند ثانیه با صدای آرومتری گفت:

استاد-تا میتونی برگه رو پر کن شاید بتونم از توی نوشته هات نمره ی قبولی

بدم!

سری به تأیید حرفش تکون دادم، دستام می لرزید عین میّت شده بودم؛

بعد از صیغه نه اینکه از غذا افتاده بودم ضعف اعصابم پیدا کرده بودم دیگه حافظه م خوب کار نمی کرد، از دوری علیرضا هر جور بلایی که میشناختم سرم اومده بود در صورتی که فقط سه ماه گذشته بود.. نه از من به این برگه چیزی نمی رسه از جا بلند شدم و برگه م رو به مراقب دادم استاد صدام کرد «نگار»!!

-نمی تونم بنویسم استاد ببخشید

با گریه از پله ها اومدم پائین.. خدایا کاش پام میشکست و به اون ویلای لعنتی نمیرفتم.. من شاگرد اول یا دوم دانشکده بودم حالا حتی نمیتونم یکساعت بشینم درست حسابی درس بخونم...
؟-نگار!

قلبم هری ریخت سربلند کردم دیدمش همونجا رو پله ها پام شل شد و افتادم.. با ترس اومد طرفم، نفهمیدم اصلا خوردم زمین، فقط یکه خورده بهش نگاه می کردم، قلبم داشت می ایستاد، چشمام میخواستن از شدت شوق دیدنش منفجر بشن لال شده بودم نفسم بالا نمی اومد، دهنمو باز می کردم اسمشو بگم ولی صدام در نمی اومد

علیرضا-نگار! «عین یه درخت پژمرده شده بود، انگار اونم عزا به خودش گرفته بود، مثل همیشه صورتش شیش تیغه نبود، موهاش مرتب نبود، خستگی از چشماش میریخت»

-علیرضا!

-علی.. اومدی که نفس آخرمم بگیری؟!!

علیرضا-نگار مي خواستم نيام نشد...نگار منو داغون كردي..از زندگي
افتادم نكام كن..نگار لعنت به تو من تو رو برادرانه دوست داشتمولي گند زدي
به محبتم، ببين چه به روزم آوردي!؟

خواستم دست رو صورتش كه جلوم زانو زده بود بكشم اما دست ازش
كشيدم و هيچ چيز جز صدا كردنش و جز نگاه كردنش به ذهنم نميرسيد..
عليرضا-گفتم از سرت افتادم اگر من داغونم تو رو به پريشوني نندازم ولي
نشد نگار تو منو وارد اين بازي كردي

-من هرگز فراموشت نميكنم

با صدای خفه گفتم:

عليرضا-چرا با زندگيمون اينطوري كردي؟!«با بغض و صدای خفه شمرده
شمرده ادامه داد» لامصب من نامزد داشتمولي الدن هر طرفن نگاه ميكنم تو
رو ميبينم، از سمانه خجالت ميكنم چون تو رو جاي اون ميبينم..همش تو
ذهنم دارم خيانت ميكنم

علي ساكت شد و فقط بغض كرد منم با حق حق گفتم:

-علي جونم گريه نكن فدات بشم

علي زد رو پيشونيش سه بار، پنج بار، ده بار...دستشو گرفتم و گفتم:

-علي نكن علي خودتو نزن

صورتتمو تو احاطه ي دستش درآورد و تو چشمام بي قرار نگاه كرد و گفت:
عليرضا-من بهت وابسته شدم..عاشقت شدم..ميفهمي؟چطوري حالا اين

حس و حالي رو كه قبلا نداشتم رو بذارم كنار؟!!

با بغض و گريه ي بيشتري نگاهش كردم و گفتم:

علیرضا- اینطوری گریه نکن دیوونه میشم

-علیرضا قلبم داره وایمیسته!..

دستم گرفت و دنبال خودش کشوند... نفهمیدم کی بلند شدیم و کی راه افتادیم.. کی دوباره صیغه هم شدیم فقط درست عین ماهی ای بودم که مدتها تو خشکی بوده و حالا به آب رسیده و تشنگیش برطرف شده... وقتی تو ماشین نشسته بودیم تمام مدت دستامون تو هم قفل بود، مغزم به هیچ چیز جز علیرضا فرمان نمی داد، انگار یه ربات برنامه ریزی شده برای لحظه هایی که بودم که کنار علیرضا قرار می گرفتم...

توی یه کوچه ماشینو نگه داشت و گفت:

علیرضا- خونه ی مجردی یکی از دوستانه ازش کلید گرفتم...

///

به علیرضا نگاه کردم تو چشمام چنان اعتمادی تزریق کرد که بی برو برگشت دنبالش راه افتادم، در خونه رو باز کرد، دست انداخت دور کمرم و منو به خودش نزدیک کرد، دستمو انداخت دور گردنش، چادرمو از سرم برداشت و به زمین انداخت، در رو بست.. بیقرار و بی تحمل با ولع بوسیدتم.. بوسیدمش.. مقنعه رو از سرم برداشت، کمرمو به بالا کشید و منم پاهامو دور کمرش حلقه کردم و گردنمو بوسید.. یه بازدم بلند.. چشمامو بستم و چنگمو تو موهای پشت سرش فرو کردم، قلبم جلاء گرفته بود.. جون تازه گرفته بودم.. خون تو وجودم جریان گرفته بود.. قلبم به تپش افتاده بود... بردتم تو اتاق رو تخت گذاشتمو و او مد روم خیمه زد.. تو چشمام نگاه کرد و یه بوسه ی کوتاه سر بلند کرد.. بیقرارتر بوسه ی دوم.. سوم.. چهارم.. دکمه های

ماتتومو با حرارت و شوق خاصی باز میکرد و قربون صدقه م میرفت.. ماتتومو از قسمت سینه تو دستام جمع کرد و خودمو عقب کشیدمو و گفتم:

-علی.. علی..؟

بی معطلی سر تکون داد و گفت:

علیرضا-جان؟ جان؟

-نامحرمیم

علیرضا-تکرار کن باهام...

و انگار تکرار کلمات زیباترین کلمات زندگیم بود چون علیرضا رو به من می بخشید.. ولی... ولی... ولی وقتی مدت زمان صیغه رو 12 ساعت گفت به آن قلبم ایستاد... اما بوسه و نوازش علی نداشت که بیشتر به قضیه فکر کنم... نفسم بالا اومد مهم نبود که موبایل منو علیرضا مدام زنگ میخوردن... مهم نبود که هرکدوم به نحوی مسئولیت و تعهد کاری رو داشتیم مهم اون لحظه ای بود که هر دو با وجود هم آروم گرفتیم..

به بالایی تخت تکیه داده بود و منم سرمو رو سینه ش گذاشته بودم و دست میکشدم رو بدنش و نازش میکردم و اونم داشت به سیگارش پک میزد و موهامو ناز میکرد و به یه نقطه ی مبهم خیره شده بود..

به بالایی تخت تکیه داده بود و منم سرمو رو سینه ش گذاشته بودم و دست میکشدم رو بدنش و نازش میکردم و اونم داشت به سیگارش پک میزد و موهامو ناز میکرد و به یه نقطه ی مبهم خیره شده بود...

-علی سیگار نکش

علیرضا سرمو بوسید و گفت:

علیرضا-نگار چیکار کنیم؟! اعقلم به جایی نمیرسه، نمیتونم سمانه رو پس

بدم

، فامیلیم، مادرم نمیداره، آبرومون به خطر می افته، مادرت اینا هم که این جریان رو ببینن تو رو به من نمیدن، هیچ چیز سر جاش نیس 4- فکر می کردم فراموشم کردی

علیرضا-چطور؟ طی دو روز اونقدر به جونم عشقتو نثار کردی که وقتی رفتی روانی شدم «نگران نگاهم کرد و گفت» چرا اینقدر لاغر شدی؟!

-غصه ی دوری تو داغونم کرد

منو بیشتر تو آغوشش کشید و گفت:

-نگار سه ماه در برابر یه عمر ناچیز، سه ماه هم نتونستیم دور باشیم

-علی بذار همینطور بمونیم..

-نگار! چی میگي؟!

از بغلش دراومدم و ملافه رو روی خودم کشیدم و رو بروش نشستم و گفتم:

-علی هیچ چیزی نمیخوام.. همین کافیه برام!..

-دو ماه دیگه عروسیمه

نگار میفهمي؟! اسمانه زخم میشه

با بغض علیرضا رو نگاه کردم و گفتم:

-تو الآن هم نمیتونی تحمل بکنی چه برسه که سمانه زخم بشه

-دعوا راه بنداز بهونه بیار

کلافه گفتم:

-نگار!!؟

با گریه گفتم:

-منو از خودت جدا نکن علی بستمه

-من چرا خام حرفات شدم! عین خر تو گل گیر کردم..نگار حالم اصلا

خوب نیست، هیچ چیز سر جاش نیست ای کاش زمان به عقب بر می

گشت...

به علیرضا نگاه کردم و گفتم:

-علی بیا همه چیز یو بذاریم و بریم

علیرضا- (با لبخند ملیحی که دیوونه م میگرد گفت) فکر بدی هم نیست!

-تو هم موافقی؟

علیرضا- آخه کجا بریم دختر خوب؟

-هرجایی جز اینجا

-نگار چرا اینقدر کارتونی فکر میکنی؟! من یه بار با طناب بچه بازی های تو

توی چاه افتادم میخوای که همه بفهمن قطعا بین من و تو چیزی بوده؟!؟!!

-بعد چند وقت که آب ها از آسیاب افتاد همه سعی میکنن ما رو

بپذیرن.. چون چه بخوان چه نخوان ما با همیم و...

-نگار، من نامزد دارم خیر سرم.. که دختر خاله ام هم هس! من مسئولیت

دارم، دو تا بیمارستان روی تعهدات من حساب باز کردن

با حرص و خشم گفتم:

-اونقدر یادم نیار که یکی توی زندگیت هست

-چون هست و تو نمييني!

سيگار ديگه اي روشن كرد و پك سنگين و عميقي زد و گفت:

عليرضا- تو خونواده ي ما همه همينطورن همه با فاميل ازدواج ميكنن چه

بخوايم چه نخوايم!!

-بدون عشق و دوست داشتن؟!!

-تو رو خدا حرفاي اميرعلي رو تحويل من نده كه حفظ حفظم.. خونواده ها

تصميم ميگيرن نه جوونا همونطور كه من نتونستم مقابلشون بايستم

بلند شدم باز با استيصال نشستم و با عصبانيت گفتم:

-تو نميخواي كه مقابلشون بايستي، من حق توأم و تو نميخواي از حقت دفاع

كني دست رو دست گذاشتي تا خواسته هامون دود بشه بره هوا

عليرضا-چه حقي نگار؟! حق دستبرد؟ درست درازي به دختر مردم؟!!

-دختر مردم؟! من زنتم

عليرضا از جا بلند شد و خاكستر سيگار شو تكوند و به ميز کنار تخت تكيه

زد و حين پك زدن گفت:

-انگار تو خارج از باغي، انگار نه انگار كه نصف قضيه خونواده ي تونه!

-من حاضرم به خاطر تو خانوادمو ترك كنم

عليرضا با چهره اي وارفته اي منو نگاه كرد و گفت:

-نگار!

-از خونمون، از زندانم بيزارم، يه زنداني حاضره هركاري بكنه و هر نقشه اي

بكشه ت از زندانش فرار كنه، نميخوام محدود بشم نميخوام ديگه مورد

تمسخر واقع بشم يا كسي برام تصميم بگيره و آيندمو ديگران رقم بزبن و من فقط يه فرمانبردار يا تماشاچي باشم! اين راه منه، عليرضا كسي تو زندگيم با من دوست نبوده هركي بود يه جورى خواسته منو زير سلطه بيره و بر من حكمراني كنه، علي من نميتونم دورى از تو رو تحمل كنم مگه نه كه تو هم منو ميخواي پس چرا يه عمر ذلت وار ميخواي زندگي كني؟! مگه ما چندسال زنده ايم؟! توي اين مدت کوتاه بايد از زندگي لذت برد، تمام تون دو سه روز چي به ما گذت اين سه ماه چي!؟

عليرضا- توفقط يه هدف داري اونم رسيدن به من ولي من وضعيتم فرق ميكنه نگار.. چرا نميفهمي!؟
عصبي و با گريه گفتم:

-پس وقتي بي تاب من ميشي كه بهم احتياج داشته باشي، وقتي كه ارومتر كردم ميشم زن زاپاسيت، هان؟! من دارم از عشق ميگم تو از مسئوليت و تعهد و سمانه جونت حرف ميزني؟! اي كاش مي مردم ولي هرگز چشمم تو رو نمي ديد عليرضا كه به اين حال و روز درييام، كه ذليل و حقير تو بشم لباسامو جمع كردم و از اتاق رفتم بيرون و هق هق گريه سر دادم.. عليرضا اومد و گفت:

عليرضا- نگار صبر كن

شونه هامو گرفت و متوقفم كرد

هاله ي اشكائي كه جلوي ديدمو گرفته بود رو پاك كردم و گفتم:

-وقتي داشتي صيغه رو ميخوندي و پشت سرت تكرر ميكردم به تعيين زمان كه رسيدي با خودم گفتم «اگر اونقدر بيتاب منه اگر مثل منه اگر اون هم عاشق

شده چرا پس مدت‌شو اونقدر محدود و کم میذاره؟! چقدر من احمقم که نفهمیدم..

علیرضا عصبانی منو روبروی خودش گرفت و گفت:

علیرضا- اینطوری نیست، چرا برای خودت میبری و میدوزی؟!

-پس چطوریه؟ بگو منم بفهمم بهم ثابت کن که مثل مردای دیگه

نیستی، مثل بقیه ی اطرافیانم نیستی و ازم سوءاستفاده نمیکنی؟ من به چشم تو

چی میام یه وسیله برای حفظ آرامش تا سمانه رو بدست بیاری؟

علیرضا انگشت اشاره‌شو به نشانه ی تهدید بالا آورد و مقابلم گرفت و

عصبانی تر از من داد زد:

علیرضا- نگار حرف دهننتو بفهم

با گریه گفتم:

-من عاشقت بودم، عاشقت هستم و میمونم ولی علیرضا تو حتی جزء

ناچیزی از این عشق رو نفهمیدی

از در زدم بیرون و علیرضا هم نیومد دنبالم، به همین سادگی...

روزگار سیاهم سیاه تر شدکی فکرشو میکرد به اینجا برسم کوچکتین امیدم

هم از بین رفت همه چیز خاکستر شد از این بدتر ممکن نبود بشه حالا چی

میشه وای من هنوز براش میمیرم چطوری این رنج رو تحمل کنم؟ بلایی به

سرم اومد که این کنایه که میگن مرغای آسمون به حالش گریه کردن حکایت

من شده.. شاید این تعبیر کاری بود که من کرده بودم تا اینطوری تقاص پس

بدم، علیرضا حتی یکبار دیگه هم بعد از اون روز نیومد! من موندم و یه عشق یه

طرفه و دنيای سياهی که پیش رومه، مامان و نینا از غصه یمن داشتن دیوونه میشدن، لال لال شده بودم فقط گریه میکردم حتی یه بار هرمانی که هرگز باهام دعوا نمی کرد کتکم زد نه زد و خورد بلکه در حدی که دیر حین هشیاری هشیارترم کنه شاید به خودم پیام ولی همه چیز بدتر شد، اونقدر بد که به تجویز روانپزشک قرص های ضدافسردگی مصرف می کردم ولی خیلی زود خودم دز قرصامو برای آرامش بیشتر بالا بردم و خیلی زودتر دیگه این قرصا جواب نمیدادن و بایستی سراغ دارویی جدیدتر و قوی تر می رفتم یادمه دقیقا پنجاه روز بعد از ارتباط دوممون بود که هستی اومد خونمون دیدنم و وقتی دید حالم بدتر شده یه قرصی بهم داد و گفت:

هستی- من هم بعد از جریان ازدواج بابام و اون دختره از این قرصا مصرف می کنم فقط نگار دزشو بالا نبری ها اعتیادآور.. از ریخت و قیافه می افتی ، اگه منو می بینی الان دو ساله با یه قرص در روز خودمو نگه داشتم اینم بدون که کار خیلی ها به اعتیاد شدید و مصرف داروهای ثقیل تر رسیده.. من خیلی کنترل شده مصرف می کنم

-فکرشو از سرم میندازه؟

هستی- آره من داشتم سر زن بابام دیوونه می شدم ولی همین قرص نجاتم

داد

قوٹی قرص رو سریع از دست هستی قاپیدم و بازش کردم و یکی برداشتم خوردم و گفتم:

-اگر حالم بهتر شد می گم بازم برام بخری، از داروخونه که می خری باید

نسخه هم داشته باشی؟

هستي - داروخونه؟! مگه دكتر تجويز كرده..؟!!

- پس كي تجويز كرده؟

هستي - اين دست سازه

- يعني گياهيه؟!!

هستي - گياهي؟ نمي دونم...!!

با خوردن چنتا قرصي كه هستي برام گذاشته بود حالم خيلي بهتر شده بود ولي وقتي اثرش مي رفت ديگه اون حال اول رو نداشتم، بعد از اون روز چند بار ديگه از هستي خواستم بره برام از اون قرصا بگيره و بياره.. وقتي خونواده ميديدند حالم بهتره فكر ميكردن قرصاي روانپزشكمو مي خورم و... نميدونستن كه اين همه اثرات قرصاي هستي

اونقدر نرفته بودم دانشگاه كه از طرف آموزش دانشكده و آموزش كل احضارم كرده بودن بيام و تكليفمو روشن كنم.. هستي اومد دنبالم و با هم راهي دانشگاه شديم، توي راه هستي خواست بنزين بزنه.. توي پمپ بنزين نگاه داشته بود و منتظر بوديم تا نوبتمون بشه كه ديدم يه ماشين مشابه ماشين عليرضا توي يه ردیف ديگه توصف و ايساده به هستي گفتم:

- اون عليرضاست؟

هستي به طرفي كه اشاره كرده بودم نگاه كرد و گفت:

- مگه هر كي از اين ماشين داشته باشه عليرضاست؟! بعدشم اين ماشين

عروسه

-علیرضا بهم گفته بود قراره دو ماه دیگه عروسی کنه الان هم دوماه از اون

موقع گذشته

-لابد فک میکنی اینم ماشین عروسیشه؟!

-نمیدونم ولی اگه عروسیش بود ما رو هم دعوت می کرد!

-بویژه تو رو نه؟

هستی یه سیگار MORE آتیش زد و گفت:

هستی -عاشق پیشه پسره باکمالات تو ازت سوءاستفاده کرده رفته با دختر

فامیلشون عشق و حال..از سرت بیرون کن فکر و خیالشو

-تقویم داری تو ماشین؟!

هست در داشبورد رو باز کرد و از تو خرت و پرتا یه تقویم کوچولو برداشت

داد دستم تا اوادم نگاه کنم هستی با تعجب گفت:

-نگار!!واقعا علیرضاست!!!

تقویم از دست م افتاد، کت و شلوار دامادی تنش بود، صورت شیش تیغ

کرده و مرتب..چقدر خوشگل شده!یعنی عروسیشه؟!وای خدای من داره واقعا

عروسی میکنه!قلبم اشت می ایستاد چطوری داره با غیر من ازدواج می

کنه؟!یعنی فراموشم کرده؟!آنقدر براش بی ارزش بودم؟حس کردم گردش

خون تو تنم کم شده و خون به مغزم نمیرسه، پشتم می سوخت انگار دارن

هزاران هزار سوزن رو به پشتم فرو میکنن

از ماشین خواستم پیاده شم که هستی آرنجمو گرفت و گفت:

هستی -بازم میخوای بری منت کشی؟

-عروسیشه!

هستي-نگار احمق نباش

صورتتم خيس از اشك شد و گفتم:

-هستي من از غم دوريش ديوونه شدم اون پي تداركات عروسيش بوده

هستي-پس چي؟! اگر قرار بود اونم مثل تو باشه كه الان خوش و خرم در

كنار همدیگه بودين!

آرنجمو از دستش كشيدم بيرون و هستي صدام كرد ولي اعتنايي نكردم و

رفتم سمت عليرضا.. صداش كردم برگشت رنگش پرید، درست مثل اون روز

توي دانشگاه نگاهم مي كرد با گريه گفتم:

-پست فطرت

عليرضا-نگار..!نگار..من...

با جیغ و صدای دورگه گفتم:

-تو چي؟! تو چي؟! مي دوني به من چي گذشت؟ مي دوني كارم به كجا

رسيد؟ به جايي رسيدم كه با قرص زنده م بعد تو داري عروسي مي

كني؟! چطووور؟! ميتوني اونقدر خجسته باشي كه...

آروم گفتم:

عليرضا-فكر كردي حال من خوبه؟

با حرص و دندون قروچه گفتم:

-از سر و قيافه ت كه خوبي مي باره!اون كه بازي رو باخته منم..من احمق

عليرضا با حرص و صدایي كه سعي به خفه كردنش داشت گفتم:

علیرضا- مگه من ازت خواستم؟ من او مدم دنبالت؟ من خواستم این راهو
انتخاب کنی؟ تو گفتی مسئولیتش همه جوړه گردن خودم، تو گفتی از زندگیم
میری بیرون و فراموشم میکنی، مگه اینا حرفای تو نیست، حالا منم به روز سیاه
نشوندی طلبکاری من تاوون کاری که باهام کردی رو از کی بگیرم؟!
-از عرضه ای که نداشتی، تو اون دختره ی ایکبیری رو به من ترجیح دادی
این کاریه که کردی توجیه نکن، تو هم قدر من این وسط مقصری
علیرضا- بهت که گفتم من نامزد دارم.. من زندگي...
با گریه پریدم تو حرفش و گفتم:

-ظس چرا دوباره او مدی دنبالم لعنتی؟ که ذره ی آخرِ جونم بگیري؟ که
بری دنبال هوست؟ من عشقمو بهت دادم تمام مهر و محبتمو نثارت کردم.. تو
نامردی.. نامرد.. ای کاش که یه روز به حال من بیفتی علی، کاش اون روز
منم کنارم یکی مثل تو رو داشته باشم و تو از عشق من آتیش بگیري مثل حالی
که الآن من دارم

چشمای علیرضا پر از اشک شد و سرخ و با صدای بلند ادامه دادم:
-کاش علی، سمانه هرگز بهت وفادار نباشه تا هر لحظه یاد من کنی و قلبت

بسوزه

علیرضا تا او مدم بهم دست بزنه جیغ زدم و یه قدم عقب رفتمو دستامو بالا
آوردمو اشاره کردم جلو نیاد و دو سه قدم دیگه هم عقب رفتم.. وقتی ازش
فاصله گرفتم گفتم:

-به من دست نزن ردل نتمرد، تو کثافت هم مثل بقیه ای، من نفهم خیال می

کردم گل بی عیب منی

هستي اومد و جند قدم پشت سرم وايساد وگفت:

هستي-بريم

اعتنا نكردم و باز با خشم و حرص عليرضا رو نگاه كردم

هستي آرنجمو گرفت و كشيده با همون حالت با صداي ضجه آور گفتم:

-خوشحالي از اينكه يه دختر نيستي و هزار بار ديگه هم ميتوني به اسم

مجردي ازدواج كني؟!!

عليرضا با عصبانيت داد زد:

-اين سرنوشت رو خودت انتخاب كردي يادت رفته؟!!

قلبمو انگار يه آن كندن، سينه م داغ ش؛ مثل اينكه آب جوش رو سينه م

ريخته باشن، چشمام تار شده بودن از شدت اشكي كه تو كاسه ي چشمم

جمع شده بود زانو هام خم شدن و به هستي تكيه كردم..

آروم و با هق هق گفتم:

تواز عشق هيچي نميفهمي

هستي-نگار بيا بريم همه دارن نگاهمون ميكنن

انگشترتي كه برام خريده بود رو در آوردم پرت كردم جلوش و چادرمو هم از

سرم در آوردم انداختم تو سينه ش و گفتم:

-تقاص پس ميدي عليرضا.. تقاص اينكه هركي بباد تو زندگيت و نميتوني

جا من قرارش بدي از قياسش با من ديوونه ميشي

هستي منو كشون كشون به سمت ماشين كشيده و با ضجه اي بلند براي

آخري بار برگشتم و به عليرضا نگاه كردم و گفتم:

-علي..علي هيچكس قدر من نمي‌تونه دوست داشته باشه با هيچكس قدر
من خوشبخت نميشي..علي‌رضا...

هستي هولم داد تو ماشين و با عصبانيت گفت:

هستي -نميشيني كه فقط نگاهت مي‌كنه؟ اگر دوست داشت امشب تو كنارش

بودي..احمق كي چشماتو به روي واقعيت باز مي‌كني؟

پول يزيني كه مسوول پمپ براش بنزين زده بود رو داد و سوار ماشينش

شد..من چشم از ماشين علي‌رضا برنمي‌داشتم، علي‌رضا داخل ماشينش نشسته

بود و حركت نمكرد، هستي به سرعت راه افتاد با گريه گفتم:

-عروسيس..داره با اون دختره ازدواج مي‌كنه..هستي؟ چطوري منو گذاشت و

رفت سراغ اون؟! چطوري ميتونه اون لحظه‌ها رو فراموش كنه؟

هستي -هرچي باهات حرف مي‌زنيم انگار تو گوش خر ياسين مي‌خونيم

تو اولين تجربه ي عشقيت زندگيتو به باد داد ي رفت..خيال كردي ميشه

شاهزاده سوار بر اسب سفيد؟!

حالت تهوع شديدي بهم دست داد

جلوي دهنمو گرفتم و اشاره كردم كه بزنه بغل و نگه داره..يه گوشه ي

خيابون نگه داشت و با حرص گفت:

هستي -فقط اينو كم داشتيم

كنار خيابون اونقدر عق زام كه چشمام سياهي رفت آخر سر هستي از

ماشين پياده شد و كمكم كرد تو ماشين بشينم

بلند بلن دگريه مي‌كردم حتي با همون حال بد اونقدر صداي گريه م بلند

بود كه هستي براي نشنيدن صداي گريه م صداي ضبط رو بلند كرد اونقدر

صداش رو بالا برد که پرده ي گوش آدم پاره میشد، به مسیر خونه برگشتیم هیچ کس خونمون نبود و من به راحتی ادامه ي داهمو پیش کشیدم

اونقدر گریه کرده بودم که دیگه از حال رفتم برای اینکه آروم بشم سه چهارتا کلونازپام خوردم و خوابیدم.. آنقدر دز دارو بالا رفته بود که هر چی صدام میکردن می شنیدم ولی نمی تونستم بیدار بشم توانایی باز کردن چشمام و حرکت رو نداشتم.. از ساعت یکی که دارو رو خوردم تا ساعت چهار خواب بودم.. بیدار که شدم اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که عروسی علیرضاست و مجددا اون حالت تهوع لعنتی.. انگار تا یاد علیرضا می افتادم معده م بهم می ریخت.. اونقدر عرق زده بودم که از بیحالی کف روشویی ولو شدم.. مدام تکرار می کردم «عروسی علیرضاست» این جمله عین تیر خلاصی به مغزم و آزاد کردن احساسم بود.. از قرصایی که هستی برام آورده بود دو تا خوردم و رفتم از آشپزخونه آب بیارم که دیدم کارت عروسی روی میز ناهارخوریه..! کارت رو برداشتم و نگاش کردم.. دستام می لرزید، قیافه ي علیرضا اومد جلوی چشمام و قلبم لعنتم کرد اگر باهاش هرگز نبودم حتما حالم خیلی بهتر از الانم بود.. من دار و ندارمو دادم بهش تا به من برگرد و اون... منو با خاطرات تنها گذاشته با بوی عطری که رو تنم جا گذاشته.. اسم علیرضا رو که کنار اسم سمانه دیدم انگار از نو اتفاق صبح تکرار شد

برای اینکه کسی معتاد باشه سیصد عامل هست که اگر اتفاق بیفتن، البته نه همه با هم ولی کافیه چند عامل همزمان با هم رخ بدن.. عواملی مثل عدم موفقیت در هر کاری، فقر، ناکامی عاطفی-عشقی، بیکاری، غنی بودن، عدم

اعتقادات مذهبي، تربيت ناصحيح، طلاق... من دانشجو بودم و مثلا تحصيل کرده، خونواده داشتم، از نظر مالي هم آگه قوي نبودم در تنگنا هم نبودم ولي چند اتفاق تلخ و از همه مهمتر نداشتن مهارت مقابله با مشکلات که مهمترين عامل عدم اعتياد يه فرد سلامه؛ نداشتن اعتماد به نفس و عزت نفس که دومين عامل مهمه رو هر دو رو با هم نداشت

حالا که هفت ماه از ازدواج عليرضا مي گذشت راه زندگي من به سمت و سوي کجبي ميرفت که هرگز در مورد خودم چنين فکري نمي کردم هر گامي در زندگي عليرضا برابر بود با يه پله سقوط من.. با مشکلي که براي زندگي خودم ساخته بودم تنها کاري که مي کردم اين بود که جاي حل مسئله با استفاده از مواد مخدر ازش فرار کنم، به مرور طي هفت ماه آنقدر نواد مصرف کرده بودم که علاوه بر عليرضا تمام زندگي از ذهنم پاک شده بود آنقدر که حال بد مامان و گريه زاري نينا و دعوهاي بهزاد و کتک هاي هر مان هيچکدوم به نظرم نمي اومد نه حبس، نه نصيحت و مشاوره نه ترک و درمان.. هرچيک منو از مسير ناجورم جدا نمي کرد...

///

وقتي کسي اعتيادي نسبت به مواد پيدا مي کنه ذهنش فقط نسبت به همين موضوع فعاليت ميکنه هر کاري ميکنه که فقط قبل از خماري دوباره نشئه بشهو هيچ چيز و هيچکس براش مهمتر از مواد مخدرش مهم نيست هرچي دز مواد بالاتر ميره فطرت انسانيت کمرنگ تر ميشه و کم کم تبديل ميشه به يه برده اي که به دست خودش به بردگي گرفته شده توي اين حالت حتي تحصيلات و پول و مقام هيچ کمکي نمي تونن به فرد بکنن الا يک چيز و اون

برقراري به رابطه ي عاطفي، اين رابطه ميتونه از يکي از اعضاي خانواده شروع بشه همونطور که يکي از مهمترين اصل هاي ترک يه معتاد خانواده درماني..يعني خانواده ي فرد معتاد تحت آموزش و مشاوره براي رفتار با بيمار قرار ميگيره و خانواده ي من جز نينا هيچکدوم به اين نتيجه نرسيده بودند که هيچ بدتر رفتاري باهام ميکردن که من برا هضم کاراشون بيشر به مواد پناه مي بردم...

يادمه طي هفت ماه سه بار ترک کردم؛ توي يکي از دوره هاي ترکم بود که طي يک دل درد خيلي شديد توي مرکز تي اس متوجه شدم باردار بودم و خيلي زود هم سقط جنين کردم و دقيقا براي بار دوم اعتياد به خاطر همين موضوع دوباره شروع شد و هر سه بار کارشناس مددکاري و آسيب شناسي و پزشک درمانم به مامان و نينا که هميشه همراهم بودن اينو يادآوري کردن که تا موقعي که خودش نخواد هزار بار هم بياريد ترک پس از اولين آزادي از حصار شما به سمت مواد ميره، تا ازش حمايت نکنين به زندگي برنميگرده، مامان در جوابشون مي گفت:

مامان- ما هميشه از نگار حمايت کرديم نداشتيم خار به پاش بره، آنقدر ازش حمايت کرديم به اين روز افتاد
روان درمانم به نينا مي گفت:

روان درمان- توجه داشته باشين که يکي از دلایل اعتياد نگار طرز تفکر
خونواده

هیچکس برای خانواده درماني نیومد جز نینا، برای همین هم رفتار نینا نسبت به قبل تغییر کرده بود باهام صمیمی تر شده بود و خودشو بهم نزدیک کرد و سعی میکرد درکم کنه حتی وقتی حرفی میزدم که مخالف نظرش بود حداقل این فرصتو ایجاد می کرد که فکر کنه و به این نتیجه برسه که چرا من چنین نظری دارم یا چنین حرفی روزدم، حالا دیگه جای دو روز در هفته هر روز در هفته، هر روز و یک روز در میون به خونمون می اومد تا کنارم باشه.. شاید نینا رفتارشو عوض کرد ولی خونواده م همچنان به شیوه ی غلطشون ادامه می دادند و حتی بدتر هم شده بودن؛ هرمان و زنش که همش تحقیر میکردن، بهزاد هر چند وقت یه بار صبر می کرد صبر می کرد و یه حرفی می زد که صد برابر حرفای هرمان تلخ و کشنده تر بود، مامان هم یا ناله و فغان می کرد یا بانی و باعششو به زمین و آسمون حواله می داد و یا منو فحش می داد و خودشو منو به مرگ محکوم می کرد.. یه تصمیم خودخواهانه ش منو به تصمیم ناعاقلانه واداشت به راه کج کشوند و از تنها راه موفقیتیم که تحصیل بود ممانعت کرد و حالا همه رو مقصر می دونست الا خودشو این منو لجبازتر و جری تر می کرد.

کنار پنجره نشسته بودم و به حیاط خونه که رنگش زرد و نارنجی شده بود نگاه میکردم و سیگار می کشیدم و کودکیهامو با علیرضا توی حیاط می دیدم وقتی ترک می کردم دوباره افکارش بهم بر می گشت و آزارم می داد.. فکر اینکه اگه سقط جنین نمی کردم و شاید علیرضا برمی گشت احمقانه ترین آرزویی بود که داشتم...

مامان به ضرب در اتاقو باز کرد و گفت:

مامان-جز جيگر گرفته مگه اين همه خرجت نكردم كه اين واموندهاتو ترك
كني باز داري سيگار ميكشي؟!!

به مامان نيم نگاهي انداختم و بعد دوباره سرمو روي زانوم گذاشتم و مامان
با حرص گفت:

مامان-اگر مي دونستم يه روز آينه ي دقم ميشي هيچوقت به دنياي نمي
آوردم

ديگه حرفاش برام مهم نبود پك عميقي به سيگارم زدم..بازم آذرماه
بود، پارسال اين موقع منو عليرضا...ويلا، شمال، عشق...

الان حتما بچمون به دنيا اومده بود!اگر مي دونست حمله م نمي رفت، نمي
رفت، نمي رفت..چرا رفت؟!!

مامان-هي گريه كن هي سيگار بكش، مايه ي ننگ، كاش من جاي بابات
مي مردم كه اين بي آبروئي رو نينيم، مردم چي ميگن هركي منو ميبينه پچ پچ
ميكنه اينه مزد زحمت و خون جيگري كه برات خوردم؟!!

-آه..برو ديگه خب چيكار كنم?!!

-آه و زهر مار، كوفت، سي و پنج سال با سربلندي توي محل زندگي كرديم
يكبي بهمون اوف نكفت ولي توي كثافت بيشعوور منو تو محل سكه ي به پول
كردي

-عوضش تنها نيستي مگه اينو نمي خواستي؟مي خواستي به هر قيمتي منو
نگه داري كه تنها نباشي، برات آينده ي من مهم نبود فقط منو پيش خودت نگه
داري

-اي كاش خبرت اولين كسي كه مي اومد مي دادمت مي رفتي

-الآن؟!مي خواستي به اينجا برسم؟ تو خوشبختي منو نمي خواستي تو منو

به چشم سگ پاسبون خونه ت مي ديدي برات مهم نبود كه من جوونم الآن تو

طراوت و شاداييم و رو بورسم، به زودي با گذر زمان از سكه مي افتم، هر كسي

رو از من گرفتي كه منو به اين روز بندازي

مامان جيغ زد و با حرص گفت:

-من تو رو به اين روز انداختم يا اون دوست حرومزادت؟

-هستي هم ننه بابايي مثل من داشت منتها با شيوه اي متفاوت

مامان با مشت به سينه ش كوبيد و گفت:

-داغش رو سينه ي مادرش بمونه

-چرا؟!چون سگ پاسبونتو از رنگ و لعاب اندخته و نمي توني سوسو به

ديگران بدي؟ كه آخر عمر يخوبه يه دختر به دنيا آوردي كه كنارت باشه؟!مادر

من تو خودت ازدواجتو كردي، عشق و صفاتو كردي، بچه هاتو به دنيا

آوردې، عروسيشونو.. نوه هاتو.. موفقيتهاشونو ديدي ديگه ديگران برات مهم

نيستن، به فكر قلب من نبودي اصلا.. تو منو بدبخت كردي.. تو

مامان با حرص و فرياد گفت: مرده شور اون قلبتو بېرن، واقعا به خاطر شوهر

معتاد شدي؟! گمون نكنم!..

من به اسم شوهر سر كوب شدم، مثلا خود تو آگه بابا رو نداشتي الآن يه

دختر مسن بودي كه بالاسر هر نگاهي از طرف مردم به سمت اين بود كه

((چرا؟ ازدواج نكرد)) اونوقت هر كسيو كه همسن خودت بود رو مي ديدي كه

زندگي رو تجربه كرده با دستاي خودش ساخته از وجود خودش بچه اي رو

داره که خودش بزرگ کرده...می فهمیدی که زندگی رو همیشه تنها ساخت ما
فطرتا به شریک و جفت نیاز داریم
-خاک بر سرت مگه چند سالت بود که می بایستی شوهرت می دادم که تو
رفتی معتاد شدی؟!!

-من به شوهر نیازی نداشتم من به یه همدم نیاز داشتم که تو هنوز اینو
نفهمیدی که این حرفا بهونه ست چون هرگز آزادی برای خودم
نداشتم، نداشتی تصمیم بگیرم، رشد اجتماعی داشته باشم و مطرح بشم...به
این روز و روزگار رسیدم چون هروقت خواستم توی یه جمعی نظری بدم
همتون سرکوبم کردی..توذهنی بهم زدین..برای رشته ی تحصیلیم، برای
لباسام، برای مدل ماشینم، برای...هرچی

من یه ربات تو دستای تو و پسر عزیزت بودم

نینا که تا حالا تو چارچوب در ساکت وایساده بود گفت:

نینا-مامان برو به غذار برس

مامان-جون بکن..حرص و جوش بخور..صبح تا شب بالا سرشون بیدار
بمون..آخر هم این بشه نتیجه ی کارت، من تو چی شانس داشتم از بچه
شانس بیارم...

مامان که رفت نینا در اتاقو بست و اومد کنارم نشست و گفت:

نینا-نگار به من اعتماد کن من حرفای تو رو تو قلبم نگه می دارم...

-که چی؟!!

-کسی تو زندگیته بوده؟

-میخواهی بری دنبالش؟

-من خواهرتم نگار! حرفای دلتو به من بزن، می دونم با هم صمیمی نبودیم
ولی من میخوام کمکت کنم چون از رفتار گذشته م پشیمونم
-تو هم میخواهی سرکوبم کنی به جرم اینکه دلم برای کسی لرزیده؟!
-نه نگار دیگه نه، جای اینکه با سیگار کشیدن حرفاتو توی خودت بریزی با
من درد و دل کن تا سبک بشی؛ من خوب می دونم علت اون همه گریه و
سکوت و اعتیاد میتونه یه شکست عشقی بزرگ برای دختر جوون و حساسی
مثل تو باشه

-الآن فهمیدی؟!!

-می دونم دیر دیدمت ولی حالا که دیدم میخوام کمکت کنم
-به من کمک نمیکنی کرد، بال و پر شکسته ام ترمیم ناپذیره
به حیاط نگاه کردم و ادامه دادم:
-دیگه مهم نیست که مثل گذشته به بقیه میگی یا نه، حالا دیگه نقشی تو
زندگی همدیگه نداریم
نینا- از همکلاسیات بود؟
-از همسایه هامون!
نینا یکه خورده نگاه کرد، رنگش پریده بود میدونستم شک کرده زیر لب
گفت:

نینا-کی؟ امیرعلی؟! امیرعلی آره؟!!

-علیرضا

نینا-نگار!! علیرضا متأهل بود!!!

جریانو برای نینا تعریف کردم و نینا فقط شوکه نگاهم می کرد و اشکاش از چشماش سر می خورد به روی گونه ش فرو می ریخت وقتی حرفام تموم شد نینا غصه وار و پشیمون گفت:

نینا- چطور نفهمیدم! اون روز سر سفره به وضوح مشخص بود چطور نفهمیدم!

برگشت به من نگاه کرد و گفت:

نینا- فقط همین بود؟

به نینا نگاهي با تردید کردم که گفت:

نینا- نگو ازش حامله بودي که پس می افتم!!

-سقط شد چند هفته بعد از دومین قرارمون تا مدت ها نمی دونستم خوني که ازم جدا شد بچه م بوده که بخاطر مواد سقط شده، ولي توتی سی که بودم دکتر تشخیص داد و بهم گفت

-چیکار کردی نگار؟! تو به یکباره تموم دنیا تو به آتیش کشیدی

-کارام هزار و یک دلیل داشتن که زیر یک دلیل که ممانعت شما با ازدواجم بود قایم شده بود تا من اینطوری گند بزنم به همه چیز.. اولین دلیل هم عاشق علیرضا بودن بود که از قضا نامزد هم داشت، فکر می کردم با رابطه با من به ستم میاد

-تو خیلی بچه ای نگار، علیرضا ککشم نگزیده، نه تنها به سراغت نیومد ازدواج کرد و یه مدت بعد عروسیش هم رفت کانادا که هرگز دستشور و نکنی وارفته نینا رو نگاه کردم و گفتم:

-علیرضا کانادا است؟! -

-یکماه بعد عروسیش با زنش رفت، هرمان میگفت مدت ها بوده که

کاراشونو کرده بودن.. منتظر عروسی بودن

دنیا جلوی چشم سیاه شد حتی قبل رابطمون؟! اون واقعا به خاطر اینکه

موندنی نیست منو قبول کرده بود و شریک قتل دنیام شد؟! پس چرا دوباره به

سمتم اومد؟! که مطمئن بشه کامل بدبخت شدم یا نه؟! پست فطرت.. علیرضا

اونی نبود که من فکر می کردم، اونی نبود که نشون می داد، چرا آنقدر درونش

با برونش فرق داشت؟! فکر می کردم بهتر از اون وجود نداره.. نامرد نامرد

عوضی.. چطور تونست اینکارو با من بکنه! من فقط نوزده سلام بود اون

موقع، ناتو خوردم به معنی واقعی کامل شد کوچکتین امیدم هم سوخت و

خاکستر شد

تا نینا از در اتاق خارج شد با حرص به طرف تختم رفتم و تشکمو بلند کردم

و تمام هروثینی که توی بسته بود رو با کارت اعتباریم روی میز مرتب کردم و

همه رو استنشاق کردم، همه رو کشیدم تو بینیم تا اوردوز کنم، دیگه خسته شده

بودم، دیگه نمیخوام زندگی کنم.. به هیچ چیز جز اتمام دردهام فکر نمی کردم

به بن بست زندگی خورده بودم و راهی جز پرواز برای گذر از این وضعیت

نمی دیدم.. روی تخت دراز کشیدم و چشامو بستم

بیب.. بیب.. بیب...

چقدر سرم سنگینه! چشامو باز کردم ولی انگار چیزی نمی دیدم، دوباره

چشامو بستم، دهنم تلخ زهرمار بود، من کجام؟!... بیب.. بیب.. صدای

چیه؟! چشامو سعی کردم دوباره باز کنم.. به اطرافم نگاه کردم اتفاقی با چند

تخت، سکوت محض.. فقط صدای بوق های پیوسته و پشت سر هم، عبور

گذرگاهی پرستارا می تونست یک معنی رو داشته باشه اونم ICU بود!

ناله وار گفتم:

خانم.. خانم..؟

-هیس، بله؟ بله؟

چیشده؟ چرا من اینجام؟!

-یادت نمیداد؟ مواد مصرف کردی تشنج کردی حالت بد شد...

-نه!! سرم درد میکنه

-خیله خب الآن دارو تو میارم، بزودی به بخش منتقل میشی

صدای مردی اومد که گفت:

هشیاره؟

-سلام دکتر بله تازه بیدار شده

اومد بالا سرم چشامو با زور باز کردم و دیدمش تمام خاطرات اومد توی

سرم توی گوشم می پیچید صداش! نگار.. نگار.. نگار کوچولو...

-امیرعلی!

همیشه همینطوری بود جدی و سرد نگاهم کرد، خیلی عصبی بود انتظار

داشتم با مهربونی باهام حرف بزنه اما شاکی گفت:

امیرعلی -بین چیکار کردی با خودت

چشمای سنگینمو بستم، به پرستار اسم دارویی گفت و اونم به سرم تزریق

کرد

-سرم

امیرعلی - برات دارو زدم الان بهتر میشی

-آخ.. حالت تهوع دارم..

امیرعلی معاینه م کرد ولی اونقدر حالم بد بود که نفهمیدم چیشد که دوباره به ناهشیاری و خواب رفتم بعد از اون بیداری پنج بار دیگه هم بیدار شدم ولی همچنان تو ICU بودم و برای بار ششم که چشم باز کردم توی یه اتاق دیگه بودم.. ولی همچنان سردرد داشتم و صدای فین فیم یکی از کنارم می اومد چشم باز کردم دیدم نیناست ناله وار گفتم:

-نینا!

نینا-جان؟- نینا چیشده؟

نینا-هیچی ما رو جون بسر کردی

-علیرضا اومده؟

نینا-مرده شور علیرضا رو بیرن، خبر مرگش برسه که تو رو به این روز

انداخته خواهر دست گلم، اونو میخوای چیکار؟!دیگه میخوای چیکارت

کنه؟ فقط مونده راهی قبرستون بشی، نگار به ما رحم نمیکنی به خودت رحم

کن، نگار دیگه طاقت نداریم تو رو توی این حال و روز ببینیم

-اومده بود بالا سرم...توی...توی اون اتاقه

نینا-اون امیرعلی بود، هر جا میریم سایشون هس

-مامان کو؟

نینا-تایکی دو ساعت پیش اینجا بود حالش بد شد رفت

-برو، بچه ت تنهاست

نینا- خيله خب، حالا نميخواه نگران بچه ي من باشي

-سلام.. بيداره؟

بهزاد بود با يه عالمه آبميوه و كمپوت اومده بود نينا با همون صدای گرفته از

گريه گفت:

نینا- آره تازه بيدار شده، تو برو ديگه من هستم

بهزاد اومد بالا سرم و گفت:

بهزاد- بهتري؟

به بهزاد نگاه کردم، مغزم قفل کرده بود هي حافظه م قطع و وصل ميشد يه آن

بهزادو كامل ميشناختم و بهش واقف بودم ولي يهو مغزم نسبت بهش پاک

ميشد بهزاد نگران گفت:

بهزاد- چرا اينطوري نگاه ميکني نگار؟! بهزادم

-بهزاد

بهزاد- دکترو صدا بز نم؟

برگشتم نينا رو نگاه کردم و انگار مغزم پاک شد پرسيدم:

-الآن چه وقتيه؟

بهزاد- نزديکاي غروب دوشنبه

-بابا کجاست؟

نینا و بهزاد با ترديد همدیگرو نگاه کردن و نينا گفت:

-نگار! بابا چيکار داري؟

-چرا اينجا نيست؟ مياد دنبالم ميخوام برم خسته م

نینا- این چه حرفیه نگار؟! بس کن

نینا زد زیر گریه و بهزاد گفت:

بهزاد- نگار بابا مرده

به بهزاد با گیجی نگاه کردم و انگار خواب می دیدم گاهی در حال بودم

گاهی در گذشته، بهش گفتم:

-می دونم

بهزاد با نگرانی به نینا نگاه کرد و گفت:

بهزاد- میرم امیرعلی رو پیدا کنم پاک قاط زده

-علیرضا...

نینا بلند زد زیر گریه و بهزاد با تردید نینا رو نگاه کرد و از اتاق رفت بیرون به

نینا نگاه کردم و گفتم:

-گریه نکن، چشمات خراب میشن

نینا- نگار تو رو خدا اینطوری نکن من میترسم، چرا این حرفا رو میزنی؟ منو

یادته؟ یادته چه اتفاقی افتاده؟

-نمی دونم، سرم درهم از یه عالمه حرف و صحنه و اتفاقه

نینا- یادت میاد الآن تو چه ماهی هستیم؟

-آذر

نینا با خوشحالی تشویقم کردو آفرین بهم گفت

-با علیرضا توی این فصل از اواج کرام

نینا- هیس هیس نباید کسی بفهمه، نگار نباید به کسی بگی با

علیرضا بودی

به نینا نگاه کردم و گفتم:

-مامان و هرمان میخواستن منو تو بیمارستان ببینن از اسارت من لذت میبرن؟

نینا-وای نگار! نگار چی میگي؟!

بهزاد-امیرجون من نمیفهم چی میگه یه لحظه از گذشته حرف میزنه بعد از

حال..!یه حرفای نامربوطی میگه...

امیرعلی او مد بالا سرم و گفت:

امیرعلی-نگار!..

با تردید نگاهش کردم؛ موهای قهوه ای تیره خیلی خیلی کوتاه و چشماي

مشکي..ریش داشت ولي قیافشو مومن و محجوب نکرده بود بدتر انگار به

مدرني تپو قیافه ش افزوده بود، از علیرضا ریزجئه تر بود ولي قدش بلند بود

منو معاینه کرد و گفت:

امیرعلی-نگار مني کي ام؟!

-برادر علیرضا

-اسم چیه؟

-علی

-اسم کاملمو بگو

نگاهش کردم من علیرضا رو "علی" صدا می زدم چرا مادرش اسم هر دو

پسراشو با ترکیبی از اسم علی گذاشته؟!

-علیرضا

امیرعلی-نگار من علیرضا نیستم، به من نگاه کن من کي هستم؟!

با بغض و ترسیده گفتم:

-نم دونم..

امیرعلی -خیله خب نترس، آروم باش یه کم فکر کن یادت میاد تو سطح
هوشیاریت بالاست فقط یه کمترسیدی و تاثیر دارو هاته

نینا-نگار تو منو بهزاد رو میشناسی دیگه مگه نه؟

به نینا نگاه کردم ولی دیگه نمیشناختمش میدونستم خیلی دیدمش و باهاش
صمیمی هستم ولی نمیتونستم بگم کیه!

بهزاد-امیرعلی چرا اینطوری شد؟!

امیرعلی نگران نگاهم کرد رنگش ظرید و از در اتاق بیرون زد و بهزاد هم
دنبالش راه افتاد و نینا از ترس به گریه افتاده بود و گریه کنان بهزاد رو صدا میزد
چشمامو بستم و انگار مدت ها منتظر این خواب راحت بودم...

این بار که چشم باز کردم کسی دور و برم نبود تو اتاق تنها بودم، اتاق برام
آشنا بود، سرم یه کم درد می کرد ولی حس بهتری نسبت به گذشته داشتم از
جا بلند شدم سرم گیج می رفت بهم سرم وصل بود و به انگشتم یه کلیسه
زده بودن تا ضربان قلبمو بگیرن، به اطرافم نگاه کردم تا زنگ هشدار

پرستاری رو پیدا کردم و زدم، بعد چندی پرستار اومد و گفت:

پرستار-بله؟

-خانوم میشه اینا رو از من جدا کنین؟!

پرستار-الآن بهیارتو صدا میکنم بیاد..

-خانوم من چندروزه بیمارستانم؟

-چیزی حدود دو هفته!

-میشه بگید چه اتفاقی برام افتاده؟

-پزشکت میاد برات توضیح میده

-پزشکم کیه؟

-دکتر رسالتي

قلبم هري ريخت و گفتم:

-علیرضا رسالتي؟!

پرستار-امیرعلي رسالتي

-امیرعلي!!؟

تازه یادم اومد چند بار دیدمش مگه درسش تموم شده!

-مگه دوران رزیدنتیشون تموم شده؟!

پرستار-مريضی به این چیزا چیکار داری؟ الآن بهیار رو صدا میکنم بیاد

امیرعلي که تازه دوران رزیدنتیشو چهارسال قبل شروع کرده بود! یعنی الآن

یه پا دکترو متخصصه؟!

بهیار اومد و دستمو آزاد کرد...گفتم:

-شما دکترو رسالتي رو میشناسین؟

بهیار-بله، رزیدنت سال بالایی؟ وردست دکترو شمس؟ 4-پس هنوز

تخصص نگرفته؟

بهیار-نه ولي دست راست دکترو شمس، تمام مريضاي دکترو شمس رو

ویزیت میکنه

-سال بالایی یعنی سال آخري؟

بهیار- فکر کنم سال چهارم پنجمه هنوز دوسال دیگه دار مغز و اعصابِ ها!
-امروز بیمارستانه؟

بهیار- نمیدونم، ولی فردا روز شیفتشه، دیدم میاد بالا سرت، فک و فامیلیش؟
-از دوستای خونوادگی ایم

بهیار- پس هموونه اونقدر بهت می رسید، روزی دو سه بار میاد بالا سرت
شنیدم مواد مصرف کردی تشنج کردی، حیفت نیومد خوشگلیتو جوونیتو هدر
بدی؟!؟

لبخندی شرمگین زدم و گفتم:

-چرا

بهیار- چندسالته؟

-اردیبهشت میرم توی بیست سال

بهیار- نهج نهج... تو توی اوج جوونی ای دختر نکن دخترم، عزیزم زندگی

سلامو به این ترجیح میدی؟

با غم گفتم:

-از سر غصه ست

بهیار- با مصرف مواد غصه هات بیشتر میشن عزیزم، تو لیاقتت بیشتر از این

حرفاست، خانم دکتر شدن، یکی مثل دکتر رسالتی

پوزخندی زدم و گفتم:

-حال و روز من هم بر اساس ارتباط با یه دکتر شروع شد!

صدای در اومد منو بهیار به طرف در ناه کردیم امیرعلی بود لباس فرم تنش

نبرد حالا دیگه اصلا شبیه دکترا نیست، کی میتونه حتی فکر کنه این پسره دکترا

باشه! آدم فکر میکنه کسی که پزشک میشه حتما باید کت و شلوار بپوشه و سنگین و ثقیل حرف بزنه یا موهاشو حتما باید کوتاه کنه و به طرف بالا بده ولی کسی فکر نمیکنه این پسره که همش سی، سی و یک سال داره یه رزیدنت مغز و اعصاب باشه، اونم وقتی با اون شلوار جین و یه سوئیشرت مشکی ساده میگرده...!

بهیار-سلام دکتر رسالتی، ذکر خیرتون بود

سری تکون داد و گفت:

امیرعلی-نگار خوبی؟

-سلام دنبال روسری میگشتم سرم کنم، بهیار فهمید و روسریمو از بالا سرم

رو سرم گذاشت و بعد رفت.. امیرعلی بالا سرم ایستاد و گفت:

امیرعلی-حالت چطوره؟

-خیلی بهترم ممنون

امیرعلی-خواهرتو فرستادم بره، یه ربع دیگه مادرت میرسه

-مامانم؟!

امیرعلی-پرونده پزشکیمو یه نگاه کرد و گفت:

امیرعلی-چطوری به ذهنت رسید که اینکار احمقانه رو انجام بدی؟

از حرفش یکه خوردم چقدر بی رودروایی حرف میزنه! به کم آهسته تر

امیرعلی-قبلا چقدر مصرف داشتی؟

-یادم نیاد

امیرعلی - بگ نمیخواهی بگی من پزشکم نگار سر منو نمیتونی شیریه بمالی

پس بهتره جوابمو بدی

به امیرعلی نگاه کردم و نفسی کشیدم و گفتم:

- که آبروم بیشتر بره؟

امیرعلی - تو آگه به فکر آبروت بودی چرا مصرف کردی؟!

به امیرعلی نگاه کردم و جوابشو ندادم که گفت:

امیرعلی - نمیشنوم

- دادگاه راه انداختی؟

امیرعلی - دادگاه نیست، یه سواله که ذهنمو داره میترکونه، چطوری تونستی به

طرف مواد بری، فکر کردی... فکر کردی... اصلا چه فکری کردی؟!

با بغض نگاهش کردم و نگاهم کرد با همون اخم و جدیت و عصبانیت

گفت:

امیرعلی - انگار نه انگار که خواهر هرمان و بهزادی.. نگار این تویی؟!

اشکام فرو ریخت و رومو برگردوندم و گفتم:

امیرعلی - یه دلیل بیار که بفهمم که بخاطر اون به اینجا رسیدی یه دلیل

- از خونواده م بیزارم

امیرعلی - چرا؟! چون برات همه چیزو فراهم کردن؟

- تو هم مثل مادرم حرف میزنی، همه چیز رفاه مالی نیست

امیرعلی با حرص نگاهم کرد و گفتم:

- من یه اسپرم تو خونمون «با بغض و گریه ادامه دادم» تو درک نمیکنی

امیرعلی - بگو تادرک کنم

-چه فايده داره؟

اميرعلي - اينكه نظر مو نسبت به خودت عوض ميكني

با ترديد گفتم:

-چه فكري در مورد م ميكني؟ كه من يه عوضِي آشغلام؟ كه بخاطر اعتياد

هركاري ميكردم؟

اميرعلي با حرص و لرزنده گفت:

اميرعلي - نكردي؟!!

يكه خورده و وارفته به اميرعلي نگاه كردم، چي ميدونه از من؟ جريان

عليرضا رو ميدونه يا نينا يه چيزايي بهش گفته و اينم برداشت غلط كرده؟ از

روش خجالت ميکشيدم، يا گريه گفتم:

-اميرعلي... ميشه از اتق بري بيرون نميخوام توضيحي بهت بدم

اميرعلي - چون فكر من درسته

محكم با گريه ولي ترس و لرز گفتم:

-نخير

نگاه ترسيده ي خودمو به چشماي عصبانيش دوختم و از جا بلند شد و

انگشت اشارش رو ي شقيه ش گذاشت و گفت:

اميرعلي - فكر نميكردم تو اين باشي برات متاسفم كه پاكيتو ارزون فروختي

با گريه و حرص ضجه وار گفتم:

-تو هيچي نمي دوني

اميرعلي - كاش نمي دونستم تا...

فقط نگام کرد و ادامه نداد.. مامان از در اتاق او مد داخل و گفت:

مامان- امیر عالی جان...

امیر عالی- سلام لیلا خانوم

مامان- حالش چطوره؟

امیر عالی- اگر خودش خرابش نکنه فعلا خوبه.. با جازه

امیر عالی که رفت مامان با یه دنیا اعتراض و انتقاد و غر و نق بهم

رسید، سرزنشی بود که می کرد و تحقیری بود که میشدم جای اینکه توی اون وضعیت منو به آرامش برسونه بدتر حالمو خراب می کرد به هزار تا چیز منو واگذار کرد و پس گرفت، تا خواست نفرین و فحش و ناسزا گفت و گفت تا از سکوت من خسته شد و ساکت روی صندلی نشست؛ دیگه نمیخواستم برگردم توی اون خونه، دلم میخواست فرار کنم برم به جایی که کمی آرامش داشته باشم به هر جایی جز خانه ی عذاب.. اینکه مامان و هرمان بخوان بدتر از قبل منو به اسارت دربیارن، دلم میخواست بمیرم چرا زنده مونده بودم مادرمو خیلی دوست داشتم ولی رفتار و کاراشو دو حس متضاد داشت قلبمو می ترکوند نمی تونستم تصمیم بگیرم که بعد ترخیص باید چیکار کنم...

روزها از پس هم میگذشتند و هیچ چیز تغییر نکرده بود جز رفتارهای زننده ی خونوادم.. دو شب مونده به ترخیص کسی نتونست بیاد مراقب باشه و تنها بودم وقتی بهزاد زنگ زد و گفت اولین فکری که به سرم زد خلاصی از دست تحقیر و سرزنش و زندانی شدن بود، از جا بلند شدم به طرف خارج از اتاق رفتم توی سالن کسی نبود، رفتم لباسامو عوض کردم خیلی عادی از اتاق او مدم بیرون (یکی آهنگ فیلمای جیمز باند رو پنخش کنه..! زوود باشین

دیگه بدون اینکه نظر پرستاری بهم جلب بشه انگار من یکی از همراهام، به طرف بیرون از ساختمون رفتم تا نگاهی کلی راه بود، نمی تونستم که از در برم بیرون ولی شاید توی دل شب و تاریک بتونم از روی میله های حیاط بپریم.. حیاط بیمارستان بسیار بزرگ بود و متشکل از دو در شمالی و جنوبی بود و کنار میله هایی که دیوار حیاط محسوب می شدند پر از شمشاد بود نباید نه زیاد نزدیک در شمالی میشدم نه در جنوبی که هر دو نگاهی ها منو نبینند پس مسافت حیاط رو طی کردم تا به بهترین نقطه رسیدم، سرم گیج می رفت بدنم هنوز ضعیف بود.. به دیوار میله ای بلند نگاه کردم.. می تونم برم بالا؟! پامو روی سکوی سیمانی زیر میله ها گذاشتم... یکی گفت:

- کجا؟! -

قلبم هری ریخت.. شیش تا رنگ عوض کردم گمونم.. لبمو گزیدم تا حالا که کسی نبود! برگشتم.. فکر کردم نهبانه ولی امیرعلی بود با یکه خوردگی گفتم:

- امیرعلی! -

امیرعلی - داری فرار می کنی؟! -

با بغض نگاهش کردم و عصبی گفتم:

- واسه من بغض نکن جوابمو بده -

- آره -

شاکي گفتم:

- آجر پاره، کجا؟! معلومه تو چته؟ -

با حرص گفتم:

نمیخوام بمونم که برگردم خونمون

امیرعلی سرشار از خشم و تعصب عصبی و با لحن بدی گفت:

- پس میخواهی بری خونه ی کدوم نامردی که خونه ی باباتو به اونجا ترجیح

میدی؟!!

با گریه گفتم:

- با من اینطوری حرف نزن

اومد جلو و با خشم و جذبه نگاه کرد و گفت:

- با تو چطوری حرف بزنم ققدیسه خانوم؟

با شدت گریه ی بیشتری گفتم:

- امیرعلی! تو هیچی نمیدونی پس آزارم نده

امیرعلی درحالی که سعی می کرد خودشو کنترل کنه گفت:

- بیا برگرد اتاقت

مچ دستمو گرفت، مچمو از تو دستش بیچوندم و گفتم:

- نمیام

امیرعلی نگاهم کرد و سری تکون داد و گفت:

- چرا نمیای؟!!

- برنمی گردم به زندانی که باعث شد برای فرار ازش بدبخت بشم میدونم که

نینا چیزایی بهت گفته و برداشت های غلطی کردی ولی اگه منم خونواده ی

آزاد و روشنفکری داشتم اگه خودخواه نبودن و جلوی آینده و آرزومو نمیگرفتن

الآن منم مثل هر دختری سلام و شاد زندگی می کردم

- پس کارتو اینجوري توجیه میکنی؟ هر کس خونوادش بهش فشار بیاره میره اشتباه نابجا میکنه؟! میره آبروشو حراج میکنه؟ وقتی هم فهمیده چه راه اشتباهی رفته میره معتاد میشه که خودشو بدبخت تر کنه؟!

روي سکو نشستم و به امیرعلي نگاه کردم و ناامید گفتم:

- خونوادم درکي ازم نداشتن تو چرا باید درکم کنی؟! تو چرا باید نسبت بهم

فکر مثبتی داشته باشی؟

جریان رو برای امیرعلي گفتم فقط چون میخواستم بذاره از بیمارستان

برم، چون میخواستم حداقل یک نفر شاید درکم کنه، فکرشون نسبت به خودم

تغییر بدم، خودمو پیشش توجیه کنم... به هزار دلیلی که دلم میخواست برای یه

جنس مخالف درد و دل کنم، می دونستم پر از عقده های روانی ام عقده هایی

که ناشی از محدودیت بود اینکه وقتی کوچیک و نوجون بودم آزاد بودم وقتی

بزرگ و هشیار شدم محدود شدم و عقده کردم، می دونستم هرکاری که کردم

از سر نیازم بود، نیازهایی که سرکوب شده بودن

برای امیرعلي جریاو طوری تعریف کردم که پی نبره طرف حساب من

برادرش بوده نمیخواستم زندگی علیرضا بهم بنخوره یا رابطه ی برادریشون

تغییری پیدا کنه من فقط از طرف خودم حرف زدم شاید چون امیرعلي برادر

عشق از دست رفته م بود

امیرعلي- میخوای کجا بری؟ خونه ی کی؟ خونه ی نینا؟ فکر میکنی تا کی

شوهرش اجازه میده که تو اونجا باشی؟ یا وقتی هرمان و مادرت بفهمن نمایان

دنبالت؟

احساس کردم آرومتر از قبل شده بهش نگاه کردم و گفتم:

-یه زمانی استادم می گفت «دختری که از خونه فرار میکنه یعنی خیابون رو

امن تر از خونه ش میدونه» و من به این حرف می خندیدم وقتی اون موقع

بابام رو کنارم داشتم و نیازهام پشت عشق پدریم پناه بود وقتی از دستش دادم

بیشتر دنبال کسی می گشتم که جای بابامو برام پر کنه، من شخصیتیم

ضعیفه، وابسته ست، آسیب پذیرم چون اینطوری بار اوادم برای رشد توی اون

خونه منو محتاج دست دیگران بار آوردن، کسی که بهم برنامه بده و من اجرا

کنم استقلال عمل ندارم برای همین وقتی سرکوب میشم نمی تونم جلوشون

بایستم و مقابله کنم، امیرعلی من خسته م از اینکه مجری برنامه دارم

-حالا بیا بریم تو اتاق...

-من نیمونم، امشب تنها شبیه که میتونم برم برای خودم

امیرعلی شاکی گفت:

-کجا؟ کجا بری؟ بری برای خودت چیکار؟ بیفتی تو خیابونا؟

به امیرعلی شوکه نگاه کردم چرا اینقدر بی رودروایسی حرف میزنه؟!

-امیرعلی!

سرمو به زیر انداختم و بعد چند ثانیه سکوت گفت:

-پس چی؟ تو چرا اینطوری ای نگار؟! چرا کار عاقلانه ای انجام نمیدی؟!

با گریه گفتم:

-دو ساعت برات حرف زدم آخر هم داری حرف اولتو میزنی؟ من درست

نمیشم.. به همه اعتماد می کنم تا چوب بیشتری بخورم

امير علي منو برد به اتا قم ولي كافي بود تا ساعت اندي بگذره تا كار نميه
تماممو انجام بدم و اينبار خيلي دقيق و با محاسبه و حرفه اي با هدف اينكه برم
خونه ي هستي...

وقتي زنگ خونشونو زدم با صداي گرفته جواب داد:

هستي -نگار توئي؟!!

-هستي در رو باز كن بيا پائين

-صبر كن الان ميام

هستي اومد پائين و گفتم:

-پول ماشينو حساب ميكني؟ من پول ندارم

-تو برو تو الان ميام آقا، صبر كنيد كيف پولمو بيارم.. تو اينجا چيكار

ميكني؟

-از بیمارستان فرار كردم

-فرار كردي؟! از بیمارستان؟!!

-پس فردا مرخص ميشدم نميخوام برگردم خونه

-مگه مادرت اينجا همراحت نبودن؟! اصلا براي چي بیمارستان بودي؟

-امشب كسي مراقبم نبود، حالا برات ميگم

تا وارد خونه شديم يكي گفت:

-هستي كي بود؟!!

يكه خورده به هستي نگاه كردم و گفتم:

-كيه؟!!

هستي- بهرام

- بهرام كيه؟!؟

هستي يكم نگاهم كرد و لبشو گزید و يه پسري از اتاق اومد بيرون و يكه خورده نگاهش كردم و اونم منو با دهن باز نگاه كرد و گفت:

بهرام- شما اينجا چيكار مي كنيد؟!؟

هستي- مگه شما همديگرو ميشناسين؟!؟

- فكر كمك.. فكر كنم.. شما رزیدنت دكتور شمسید آره؟!؟

بهرام به من و هستي نگاه كرد و گفت:

بهرام- مگه دكتور شمس يا رسالتي شما رو ترخيص كردن؟!؟

به هستي نگاهي انداختم و گفتم:

- مي دوني چيه؟ كسي كه بخت ازش برگرده سوار شتر هم باشه سگ گازش

ميگيره

صداي آيفن اومد و هستي به مانيتور آيفن نگاه كرد و گفت:

هستي- آخ راننده ست.. «آيفن رو برداشت» الان ميام

روي اوبين مبل وارفتم و بهرام دستشو به چونه ش كشيد و گفت:

بهرام- غلط نكنم فرار كردي آره؟

- تورو خدا آقاي دكتور!

هستي تا بره و بياد بهرام همينطور منو نگاه مي كرد، سرم به شدت درد مي

كرد و گيج مي رفت، مغزم كار نمي كرد، خسته و درمونده شده بودم، هستي كه

اومد گفت:

هستي-نگار الان برات بالش و پتو ميارم همينجا بخواب، كانا په ش

راحتته، كسي ميدونه اومدي اينجا؟

بهرام-به نظرت چهار صبح با اين سر و وضع به كسي هم اطلاع داده اومده

مهموني؟

به بهرام نگاه كردم و هستي گفتم:

هستي-نگار جون قدمت رو چشم ولي من اصلا حوصله ي اون برادر

بيشعور و مادرتو ندارما كه تو هر كاري بكني از چشم من بينن

-هستي فقط چون جا نداشتم اومدم اينجا، كسي هم خبر نداره

هستي-گفتم كه قدمت رو چشم، بيا اينم بالش و پتو

-دكتور به اميرعلي نميگي من اينجا ما!

بهرام به من نگاه كرد و گفتم:

بهرام-به من چه ربطي داره

-ممنون

هستي-بگو بينم براي چي بیمارستان بودي؟

بهرام-مسموميت مواد overdoz

به بهرام نگاه كردم و گفتم:

بهرام-هستي كه اميرعلي نيست گفتم به اميرعلي نگو

هستي-مگه ترك نكرده بودي؟

-هر چي داشتم رو مصرف كردم، اعصابم بهم ريخت، عليرضا رفته خارج

رفته كانادا!..

بهرام بق زد زیر خنده و با نگاه من نخندید و هستی گفت:

هستی - مگه تو فردا شیفت نداری که پا به پای ما بیداری؟!

بهرام - شب بخیر

هستی - به درک که رفت خاک بر سرت بعد یه سال هنوز تو فکرشی؟

- من عادت برای همین هم داغون شدم

هستی - خوبه نمردی احمق

- همینو میخواستم اتفاقا

هستی با حرص گفت:

هستی - خاک بر سرت به خاطر علیرضا؟! اون داره کیفشو با سماه جونش

میکنه تو داری خودتو برای اون میکشی؟!

نفسی با غم کشید و گفتم:

- ای کاش کسی جاشو تو قلبم می گرفت تا از یادم می رفت هستی الان

بیشتر از هر لحظه به یه همدم نیاز دارم

آهی کشیدمو گفتم:

- فقط یه خونه ی امن، که توش اسیر نباشم و آرامش داشته باشم و تحقیقم و

سرزنشم نکنند، بهم ناسزا نگوین، درست مثل درختی شدم که هر کسی رسیده یه

خط و خشی روی تم کشیده، هرمان علنا جلوی همه هر چی از دهنش

درمیاد بارم میکنه

هستی - عوضی!

- ماما منم هم دهن اونو نگاه میکنه، بهزاد که گاهی این سویی میدونه و گاهی

اون سویی میدون، نینا هم که دیگه کاری از پشش برنمیاد...

هستي دستمو گرفت و گفت:

هستي -روز اول بهت گفتم تو هر حرفي كه ميزنم رو نميشنوي نگار!كار خودتو ميكني..گفتم مردا ارزش ندارن خودتو بي بهاء به عليرضا داداي،گفتم دز مواد رو بالا نبر تا از دست نري هرچقدر كه خواستي كشيدي و خودتو پاك يه عملي خونه نشين كردي تا بشي پيت حليبي..هركي برسه يه لگد بهت بزنه -مي دونستي از عليرضا حامله بودم؟!

هستي وارفته با دست روي گونه ش زد و گفت:

-نه!!

-اينويه بار دكتر معاينه م كرده بود بهم گفت كه بچه سقط كردم وقتي تو تي اس بودم مدتي مدام خونريزي داشتم و از رو درد اون تشخيص دادن...

هستي -مگه بردنت دكتر؟!

سري تكون دادم و تنمو نشونش دادم و گفتم:

-فكر كردن به خاطر مواد تن فروشي كردم..منوزدن...

هستي -همه مي دونند؟

-همه غلطو ميدونن، نينا حقيقتو ميدونه

هستي -كي زده؟هرمان؟

-هرمان..مامان..حتي..حتي بهزاد

هستي نگاهم كرد..بغض كرده بودم..مرور اون روزاي لعنتي هميشه خيلي

زود همراه با بغض سينه سوزي ميشد كه خيلي زودتر هم با فكر به آينده تبديل

به گريه ميشد...

-من به اون شکنجه گاه برنمی گردم
هستی -من خونمو بخاطر خونوادت عوض کردم خوبه سر این جریان دیگه
آدرسمو نداشتن وگرنه حتما میگفتن من باعث تن فروشیه شدم
افسرده و غمگین هستی رو نگاه کردم...
-خسته ام هستی داغونم
هستی -میخواهی یه آرامبخش بهت بدم؟
-دیگه نه، نمیخوام چیزی استفاده کنم حتی یه استامینوفن معمولی.. این
داروها باعث شدن که آبروم پیش خونوادم بره، عزتم از دست بدم اگر قبلا یه
برده بودم ولی برام عزت و احترام قائل بودن ولی الان.. شدم یه دالیت هندي
بدبخت که همه به چشم نجست میبیننش
هستی -چی بگم والا! بهتره بخوابی.
-هستی این دکتري دوست جدیدته؟!
هستی پوزخندي زد و گفت:
هستی -اینبار دوستم نیست، محرمیم!
-ازدواج کردی؟!
هستی -اهل حلال و حرومه.. صیغه ایم..
-با هم زندگي میکنین؟!
هستی -تقریبا
-کاش منم یکی رو داشتم، هستی انسان دنیایی پول و مقام و منسب داشته
باشه ولی ته دلش اینو میدونه وقتی کسی نباشه سرشو روی شونه هاش بذاره تا
آروم بگیره هیچ کدوم ارزشی نداره

.. هستي من گناه کردم که دلم يه خونواده ميخواست؟

هستي منو آغوش گرفت و بوسيد و گفت:

هستي- نه عزيزم

-من فقط خيلي تنهام، همين.. فقط يه پشت و پناه ميخوام

هستي- بخواب عزيزم، همچي درست ميشه

دراز کشيدم.. اونقدر خسته بودم که افکارم جلوي خوابمو نغيره و

بخوابم، صبح با صدای جر و بحث بيدار شدم، اول از همه هم به ساعت

رو بروم نگاه کردم، دوازده و نيم بود.. هستي رو صدا کردم.. صدای چيه!

-هستي... هستي؟

از جام بلند شدم رفتم تو اتاق ديدم هستي نيست

برگشتم ديدم در خونه نيمه بازه.. تا در رو باز کردم اميرعلي رو ديدم که با

صورت برافروخته داشت از پله ها بالا مي اومد و نينا و هستي هم پشت

سرش، اونقدر عصباني بود که ازش ترسيدم و يه قدم به عقب رفتم چرا اومده

اينجا؟!!!! اومد داخل و هستي گفت:

هستي- زنگ ميزنم به پليس

اميرعلي- منم همينو ميخوام، برو زنگ بزن بينم پليس ميخواد باهات چيکار

کنه؟

هستي- که با زور اومدي تو خونه ي من، يه مرد نامحرم...

اميرعلي- کي نامحرمه؟ تو محرم نامحرم حاليته ميشه؟ اگر حاليته بود که

من الان نمي اومدم اينو از اين خونه ي فساد ببرم

هستي مقابل اميرعلي ايستاد و انگشت سوابشو طرفش به شكل تهديد گرفت و گفت:

هستي-با من درست صحبت كن

اميرعلي-تو درستي كه باهات درست صحبت كنم؟!!

هستي رو كنار زد و به من نگاه كرد و گفت:

اميرعلي-تو حرف حساب نميفهمي نه؟ مگه نگفتم بمون اون بالا تو اتاق

بي صاحب شده ت تا بينم چيكار ميتونم بكنم؟ باز فرار كردي اومدي

اينجا؟ بست نبود كه معتادت كرد...؟ از زندگي انداختت..؟ اومدي اينجا كه

لنگه ي خودش بكننت..؟

هستي با حرص جيج زد:

هستي-اميرعلي صدا تو ببر

اميرعلي با غضب هستي رو نگاه كرد و رفت طرفش و سينه به سينه ي هم

ايستادن و گفت:

اميرعلي-بهرام ديشب اينجا چيكار ميكرد؟!!

هستي-به تو چه ربطي داره؟ موگه وكيل وصي بهرامي؟ مگه ننه باباش؟ فكر

كردي چون پسر دائيشي زندگيش به تو ربط داره؟

اميرعلي-اين احمق «به من اشاره كرد» با توي عوضي نبايد بگرده... بد و

خوبشو خيال بافي ميكنه، بچه ست مغزش قد يه فنچ هم نميرسه

-اميرعلي زندگي من به تو ربطي نداره، اصلا براي چي اومدي...

اميرعلي اومد طرفمو گفت:

اميرعلي-هان؟ ميخواي ولت كنم بشي يه آشغالي مثل اين؟

هستي دست برد سمت کوسن مبل و اونو به طرف اميرعلي پرت کرد.. با داد و فریاد گفت:

هستي- آشغال توئي نه من از چي داري مي سوزي از اينکه الآن بهرام عاشق من شده؟!

اميرعلي- مي سوزم؟ براي تو؟ براي تو را بايد بسوزم تو آدمي؟ دارم براي اين مي سوزم که زیر چشماي خودم بزرگ شده، چون خواهر رفيقمه چون سلام بوده و من روش قسم مي خوردم ولي توي هرزه اينم خراب کردي تو فکر کردي برام ارزش داري؟ براي بهرام ارزش داري؟ تو...

هستي- اونقدر ارزش داشتيم که عقلم کرده

اميرعلي يه لحظه رنگ باخت ولي فورا گفت:

اميرعلي- خاک بر سرش خاک بر سرِ احمقش

هستي- چرا؟ وقتي تو بودي احمق نبودي حالا بهرام احمقه؟ من مي دونم از

کجا داري مي سوزي

اميرعلي سري تکون داد و تاکيدوار گفت:

اميرعلي- آره، ولي خوشحالم که قبل از اينکه پام برسه توي اين خونه دست

کثيفت برام رو شد» (رو کرد به من) برو لباس بپوش بریم

با بغض و گريه گفتم:

-نميام، من به اون خونه نميرم...

نيننا با دلسوزي و نگراني گفت:

نيننا- نگار! بپوش بریم نگار هنوز دير نشده

-من خونمون برنمی‌گردم، برگردم که بهم تهمت بزنی؟ منو بزنی؟ «آستینمو

زدم بالا.. به امیرعلی نشون دادم» نمی‌تونم دیگه میفهمی؟

امیرعلی عصبی اومد جلو تو صورتم داد زد:

امیرعلی -میخوای بمونی که بشی مثل اون؟!

هستی -امیرعلی کثافت...

||||

امیرعلی تهدیدوار گفت:

امیرعلی -تو خفه شو.. خفه شو «رو کرد به من» بپوش بریم

-کجا بریم؟ «به نینا نگاه کردم» نینا تو دیدی چرا قضاوت نمی‌کنی که

اینجارو امن تر میدونم تا...

امیرعلی مانتومو از روی مبل برداشت و انداخت تو بغلم

امیرعلی -بپوش

با گریه عصبی جیغ زد:

-میگم نمیام، نمیام، نمیام

روی زمین چمباتمه زدم و هق هق گریه م صدای سکوت خونه رو پر

کرد؛ امیرعلی بعد چند ثانیه برگشت آرنجمو گرفت تو صورتم نگاه کرد و

گفت:

امیرعلی -میبرمت خونه ی خودم

یکه خورده و نفس زنان نگاهش کردم...

امیرعلی -بپوش

به نینا نگاه کردم، با گریه نگاهم می‌کرد

هستي- پس سينه بر اش ميزدي واسه خاطر اين بود؟
اميرعلي- اگر توي عوضی به اینجا نمی رسوندیش اینطوری نمیبیردمش
خونه م، اونطور که لیاقتشو داشت میبردم
هستي با پوز خند گفت:
هستي- چیه؟! با هرزه ها می پلکی؟
امیرعلي عصبی و تأکیدی با انگشت اشاره ادا کرد:
امیرعلي- اینو با خودت قاطیش نکن با خودت یکیش نکن
هستي با حرص گفت:
هستي- با من؟! این یکیه از منم بدتر! کسی که تن به قیمت مفت فروخته
حداقل اینه که من به معتاد مفنگی که به خاطر گول خوردن معتاد شده نیستم!
وارفته گفتم:
-هستي؟!!!!
چرا داره اینارو میگه؟! چرا داره آبرومو میبره!!
با گریه گفتم:
-هستي چرا اینطوری میگی؟! من فقط با یه نفر بودم اونم محرمم بوده چرا
داري آبرومو میبری؟
با حق حق به امیرعلي گفتم:
-به خدا راست میگم...
امیرعلي اونقدر عصبی بود که خدا میدونه، با صدای آروم ولی خش دار
گفت:

اميرعلي- يالا بپوش تا زودتر بریم
مانتومو مقابلم نگه داشت، مانتومو ازش گرفتم و با صدای لرزون و بغض
آلود گفتم:

- هستي خيلي بدی، ازت انتظار نداشتم

هستي فقط نگاهم کرد و نينا گفت:

نينا- حالا شناختيش؟ بين به کي پناه آوردی!

با همون حال گفتم:

- اگر يه خونواده ي دلسوز و عاقل داشتم هستي من به اينجا نمي رسيدم که

آبرومو جلوي همه ببری

اميرعلي رو به نينا گفت:

اميرعلي- بریم (به من با سر اشاره کرد) برو

از خونه رفتیم بیرون از گريه هق هق مي کردم، نينا منو تو آغوش کشيد، تا

مدتها به همين شکل تو ماشين اميرعلي گذشت و بعد مدت ها سکوت همراه

ملودي زاري من اميرعلي گفت:

اميرعلي- نينا، به کسي حرفي نزن نميخوام فعلا کسي بدونه مي برمش خونه

ي خودم

نينا- آخه اميرعلي درست نيست

اميرعلي- درست اين نيست که ولش کم به امان خدا، اينطوري نمیشه برگرده

به اون خونه دوباره همون آش و همون کاسه ميشه چشامو رو به گندهايي که

زدي ميبندم نگار، ديگه لازم نيست که منو انتخاب کني تنها چاره ت منم، اگر

محبتي نسبت بهت نداشتم زندگيت برام مهم نبود ولي من احمق نميتونم

تحمل کنم عذاب بکشي، ميخواستم تخصصمو که گرفتم بيام
خواستگاريتم، چون ميشناختمت، اونقدر دختر خوبي بودي که با هر کي
مقايسه ت مي کردم جلوت کم بودن! من مي خواستم زندگي کنم براي زندگي
به يه زن سلام و صالح نياز داشتيم که فقط تو برام بودي؛ نينا دارم اينارو جلوي
روي تو ميگم که بدوني اگر قبولش مي کنم از سر جوزدگي نيست.. از سر
حسي که دارم حسي که به تحقق نرسيده صدمه ديده وقتي آوردينش
بیمارستان دنيا رو سرم خراب شد که حرفايي که مي شنيدم شايعه نبوده
حقيقت داشته وقتي علت اعتيادشو گفتم ازش بيزار شدم ولي ته دلم به خاطر
گذشته ي سلامش يه کم اميد بود دنبال توجه بودم وقتي نگاهت مي کردم ته
چشمام نگاهي بود که تو چشماي هستي نمي ديدم، تو چشماي زنائي که
اطرافم ميچرخيدن نمي ديدم، وقتي ديشب جريانو گفتم، نفسم اومد بالا که
حداقل.. حداقل گناه نبوده.. ولي نگار انگار تو با قلب من دشمني.. نگار اينقد
از دستت عصبانيم که حد نداره..

گوشه ي لبشو جويد کمی به يه نقطه ي مبهم تو خيابون نگاه کرد و بدون
اينکه از تو آيينه نگام کنه گفت:

امرعلي - ميخواوم برت گردونم ولي ميترسم از اينم بدترش کني چون ناقص
العقلي..

نينا- نه اميرعلي بيرش...

يکه خورده به نينا نگاه کردم، اين نيناست که اينو ميگه؟!!

نینا- التماس ت مي كنم بالا سرش باش نگار ديگه آينده اي تو اون خونه نداره
امير علي كنيزيتو ميكنه، اگر توي خونه ي تو حبس باشه بهتره كه زير دستاي
هرمان كتك بخوره و از حرفاي تنت و تيز مامانم دوباره معتاد بشه، امير علي
نگار از گوشت و خون مننه ميشناسمش.. اينطوري كه روزگار نشون ميده
نيست، من خودم تعهد ميدم، عقدش نكن، صيغه ش كن، اگر خودشو بهت
ثابت كرد بعد... امير علي اگر دست از پا خطا كرد خودم ميام از خونه ت
ميبيرمش... ولي تو رو خدا نذار دوباره به اين روزا برگرده، اگر يكي كنارش باشه
راهش كج نميشه... امير علي نگار فقط به خاطر يه اشتباه.. يه اشتباه عاطفي
سلام بودنشو باخته اونم بدون هيچ گناه و معصيتي...

امير علي مدتي ساكت موند و من با ترديد به خيابون خيره بودم، چي ميشه
يعني؟ حتي نينا هم راضيه؟! امير علي منو دوست داشته؟! منو ميبيره يعني؟!
امير علي- نگار تو تموم ننگ هائي كه يه زن نبايد تو دنيا داشته باشي رو يه
جا داري.. من تعصبي ام رگ غيرتم داره خفه م ميكنه...

نينا- امير علي..! مگه دوستش نداستي؟ يه بار بهش فرصت بده.. فقط يه
بار.. امير علي اگه بپريش وقتي جو آروم بشه ديگه نه مامانم نه هرمان نه
هيچكس ديگه نميتونه اين فرصتو خراب كنه، من ميشناسمش امير علي اين
همون دختر يه كه رو دوش شماها بزرگ شده
امير علي- كاش نون و نمكتونو نمي خوردم...

بغضم تركيد اين برادر عليرضاست من صبر نداشتم اگر كممي صبر مي كردم
اوني كه فكر نمي كردم مي اومد جلو ديگه لازم به تحمیل کردن خودم
نبود.. لازم نبود اينهمه خرد بشم و غرورم له بشه.. عشق عليرضا منو به اينجا

رسوند عشق امیرعلی منو از منجلاب نجات میده! مگه نه اینکه این دو برادرن؟! باورم نمیشه من تقاص برادر امیرعلی رو پس میدم و بعد امیرعلی همیشه فرشته ی نجاتم! دیگه قلبم کار نمی کنه.. تنها حسم، حس نیازی بود که به یه پناه امن داشتم که آروم کنه فقط همین درست عین یه زن بی سرپرست بودم که به سرپرست نیاز داشت!..

امیرعلی در حضور نینا منو صیغه ی خودش کرد و صد هزار تعهد ازم گرفت چقدر در یک رابطه من ذلیل بودم اگر می دونستم دنیا اینه هرگز به دنیا نمی اومدم با خدا سر به دنیا اومدم می جنگیدم

هر تعهدی که امضاء می کردم نینا می گفت:

نینا-نگار تو اینطور نیستی پس امضاش کن و قول بده

توی یه محضر خونه در حضور محضردار تعهد می دادم

حاج آقایی که می خواست صیغمون کنه گفت:

حاج آقا- این همه تعهد برای صیغه؟! صیغه که اینقدر تعهد نمی خواد!

امیرعلی- اگر بهم ثابت بشه عقدش می کنم

حاج آقا- شناسنامه ی خانوم همراهنه؟

نینا شناسنامه از تو کیفش در آورد و داد به حاج آقا

-شناسنامه هم آوردی؟!!!!

نینا- منو امیرعلی صبح با هم صحبت کردیم من اصرارش کردم که صیغه

ت کنه

-نینا!!

نینا- تو برگردی بازم معتاد میشی، تو نباید تنها باشی، من دارم زندگیمو بخاطر تو از دست میدم؛ من خیلی وقته میدونم امیرعلی دوستت داره واسه همینم وقتی حالت بد شد گفتم بیارنت بیمارستان امیرعلی اینا، جون تنها شانست عشق امیرعلی بود، اگر می خواست قبولت کنه باید از همه چیز مطلع می شد، باید توی بدترین حالت می دیدت وقتی تو آی سی یو بودی تموم مدت اون روزها با امیرعلی صحبت کردم و التماسش کردم که بهت این فرصتو بده، نگار من واسه زندگیت نذر کردم منو شرمنده نکن، تو دختر خوبی هستی، چوب عشق اولو خوردی ولی حالا خودتو ثابت کن

امیرعلی صدام کرد و گفت:

امیرعلی- بیا بشین حاج آقا خطبه رو بخونه

روی صندلی نشستم و گفتم:

-مامانت..؟!!

امیرعلی بدون اینکه جوابمو بده گفت:

امیرعلی- حاج آقا بفرمائید

-صبر کنید، امیرعلی مامانت اگر بفهمه...

امیرعلی- مامانم بفهمه چی؟ چی؟! تو مگه غیر از من راهی هم داری؟

با بغض نگاهش کردم و عاصی گفتم:

امیرعلی- اه.. جلوی من گریه نکن جوابمو بده

-من فقط سوال کردم

امیرعلی با حالت نامساعدی و لحن عاصی ای گفت:

امیرعلی- حاج آقا بخونید

حاج آقا به شناسنامه م نگاه کرد و گفت:

حاج آقا-ایشون که دوشیزه اند!

امیرعلي رو به نینا گفت:

امیرعلي-اون برگه ي پزشک قانوني رو بده به حلج آقا

روسریمو کشیدم جلو، خجال کشیدم و سرمو به زیر انداختم و حاج آقا

گفت:

حاج آقا-خیله خب بسم لاله الرحمن الرحيم...

صیغه ي محرمیت بینمون جاری شد، صیغه ي سه ساله خونده شد ولي اگر

يکي از تعهداتم رو رعایت نکنم صیغه باطل میشد یعنی امیرعلي فسخس مي

کرد مهریه هم فقط یک سکه بود...

نینا-من ماشین مي گیرم میرم شما برید

-مامان چي؟ به اون چي میگی؟

نینا به من و امیرعلي نگاه کرد و گفت:

نینا-نمي دونم..واقعا نمي دونم..

امیرعلي-فعلا حرفي نزن

-آخه نگران میشه

امیرعلي-تو خیلی نگران مادرتي؟ پس چرا مي خواستي فرار کنی؟

مأیوس و درمونده سرمو به زیر انداختم و نینا گفت:

نینا-نگران نباش یه چیزی میگویم دیگه!فقط امیرعلي، آدرس خونتو شماره

تلفشو برام اس ام اس کن

امیرعلی- رسیدیم خونه از اونجا بهت زنگ میزنه

نینا- لباساتو فردا پس فردا برات میارم

امیرعلی- نمی خواد حالا مامانت چمدون میبینه شک میکنه، خودم میخرم
نینا منو بوسید و گفت:

نینا- یادت نره تو فقط یه فرصت داری نگار «سرمو به نشون تایید تکون
دادم» تو فرصت انتخاب کردنو از خودت گرفتی حالا که انتخاب شدی سعی
کن امیرعلی رو پشیمون نکنی

امیرعلی یه ماشین برای نینا گرفت، کرایه ش رو هم حساب کرد، نینا تا
اینکارشو دید گفت:

نینا- امیرعلی این چه کاریه!؟

امیرعلی- نه بشین، دیگه چي خودت حساب کنی! من از اینکارا بدم میاد، آقا
میرداماد، با احتیاط هم رانندگی کنید، نینا مراقب خودت باش، یادت باشه
سوتی ندی!

نینا- امروز بیمارستان میری؟

امیرعلی- نه مرخصی گرفتم

نینا- امیرعلی، نگار یه کم حساسه یه کم هواشو داسته باش، مراعات مریض
احوالیشو بکن، میدونم منت رو سرم گذاشتی ولی...

امیرعلی- نگران نباش، سلام به شوهرت برسون، دخترتم بیوس خداحافظ

نینا- مرسی، خداحافظ

نینا که رفت امیرعلی برگشت منو نگاه کرد و گفت:

-بیا سوار شو

سوار ماشين شديدم..راه كه افتاديم اميرعلي گفت:

اميرعلي-من روزي ده ساعت بيمارستانم و دو سه ساعت هم تورفت و برگشت، نصف تايم روزمو زندگي ميكنم ميخوام اعصابم راحت باشه نميخوام وقتي تو بيمارستان نگراني و خشم و فكر و خيال جون مريضي رو به خطر بندازه..اگر در گذشته انتخابم بودي چون خانمي از وجودت اشاعه مي كرد و مي خواستم براي زندگي يه خانم داشته باشم ميفهمي خانم بودن يعني چي؟يعني تمام صفاتي كه يه مرد رو به آرامش مي رسونه، من قبل عشق و عاشقي به زندگي كردن فكر مي كردم براي همين هم تو انتخابم بودي، دوست داشتم ولي كاري كردي كه خشم و تعصب جلوي چشممو بگيره، من سستي ام، تحصيلات و روزگار وزمونه اين ديدهاهاو تغيير نداده، اگر مي بيني عصبام اگر سرد و جدي ام چون داغم كردي براي سردشدن و آرامش فقط اثبات كردنت كافيه نه چيز ديگه اي، بهم ثابت كن كه همون نگاري كه اگر تا اين زمان صبر كردم و جلو نيومده بودم چون مي خواستم اونقدر چنته م پر باشه كه هرمان و مادرت نتونند "نه" بيارن چون بابات كه مرد صدتا صاحب پيدار کرده بودي و من مي بايستي درحد صدتا صاحب ميشدم...

با بغض و صداي لرزون پريدم تو حرفش:

-اگر اومده بودي به اينجا نمي رسيدم

اميرعلي با صداي گرفته گفت:

اميرعلي-اينا بهونه ست صدتا دختر نشونت ميدم تو بدترين شرايط سلام

موندن و كج نميرن

به بیرون نگاه کردم نم نم بارون می بارید، امیرعلی با صدای گرفته و لحنی که زمینه خشم داشت گفت:

امیرعلی - اگر بفهمم، بو بیرم، حس کنم یا هر چیز دیگه ای که حتی تو خوابت اون مردک عوضی

که به خاطرش گونی گونی حماقت خرج کردی، اومده نگار زندگی آشفته ای که الان داری برات میشه آرزو!

با ترس به امیرعلی نگاه کردم و با صدای لرزون گفتم:

- اگر میخوای ضبحم کنی چرا اینقدر صغر کبری میچینی؟!

امیرعلی - با من اینطوری حرف نزن نگار! من جرقه بهم بخوره آتیش می

گیرم، صغری کبری نیست اتمام حجت

- شرط و تعهدات کم بود مگه؟

امیرعلی - واسه من آره

- نترس من رسم ارباب بردگی خوب بلدم...

امیرعلی داد زد باز با انگشتش تأکید کرد:

امیرعلی - من برده نمی برم، دارم زن می برم زندگی کنم...

با گریه بهش که از سر حرص تندتند نفس می کشید نگاه کردم و گفتم:

- با این شیوه؟!

برگشت نگام کرد... نگاهش آرام تر شد و نفس عمیقی کشید، لبهامو روی

هم فشرده بودم، آهسته گفت:

امیرعلی - زیاد چکت می کنم اعتراض بهم نکن دست خودم نیست، آهسته

آهسته آرام میشم

آهسته با همون لحن بغض آلود گفتم:

-باشه

تلفش زنگ خورد، جواب داد:

امیرعلی - چیه؟... و وظیفه بود، نمی گفتمی پوستتو می کندم اگر می فهمیدم میدونی و نگفتمی... چیه بهش بر خورد...؟! چیزی که حششه رو گفتم... برو بابا مرده شور تو و زندگیه رو بیرن... چون خاک بر سری، آدم چنین زنی رو صیغه میکنه؟!... ا.ا.ا. درست حرف بزن... فرق این دوزن زمین تا آسمونه... چاییدی، بهرام چاییدی، من قبلا چاشنیشو چشیدم، این مار خوش خط و خال سمیه!... نه داداش من خوشبختانه من خیز راه رفتن باهاشم بر نداشته بودم که فهمیدم گاو پیشونی سفید ما اون که بهش دست درازی نکرده بابابزرگمون بوده... بهرام میام صورتتو برات بزک دوزک می کنما! طمع مشت های منو چشیدی که؛ گفتم درست در موردش صحبت کن... هان نمی دونستی بدون عقدش کردم تموم شد رفت... جرئت داری دهن باز کن بین صیغه یی هرزه رو می دارم روی داریه جلوی چشم مادرت یا نه... جرئت ناری به مامانم بگو... نه من مثل تو نیستم... باشه داداش من...
گوشی رو بست و پرت کرد رو داشبورد و زیر لب گفت:

امیرعلی - زیر آب برای من میزنه.. فکر کرده ازش می ترسم.. واسه من چوقولی میکنه.. «همراه با پوزخندی روی لبش ادامه داد» اونو تهدید میکنه که فکر میکنه غلطاشو یادم میره.. «ادا درآورد و گفت» به مامانت میگم... جرئت داری بگو ببین من چه بلایی سرت میارم.. «رو کرد به من و گفت» چیه؟ نکنه

چون دكترم نبايد اينطوري حرف بزدم من پروفوسورم بشم همينم كه
ميبيني... درس نخوندم كه كلاسم بره بالا، من بچه سوسول باكلاس
نيستم، اعصابم به زبونم اتصال داره

نفسي از غم و بيچارگي كشيدم از چاله دراوادم افتادم تو چاه، ميگن عقل
نباشه جون در عذابِ حتما اين ضرب المثل رو واسه من زدن، حس كردم كه به
كنيزي اميرعلي ميرم هموني كه نينا به اميرعلي گفته بود... قلبم هيچ كسي جز
ترس نداشت، ضعيف تر از اين بودم كه فكر كنم، حساس تر از رفتار خشي كه
اميرعلي داشت.

وقتي جلو خونه ش نگه داشت يكه خوردم خيال مي كردم الان وارد يكي از
طبقات آپارتمان هاي آنچناني ميشيم ولي اينطور نبود! برعكس عليرضا گويا
وضع مالي آنچناني نداشت، يه خونه ي دو طبقه بود كه زياد هم نوساز نبود! در
ورود اول كه باز ميشد يه راهرو به در خونه ي طبقه ي اول مي خورد از جلوي
در يه راه پله بود كه به در خونه ي طبقه دوم متصل ميشد، اميرعلي منو به طرف
طبقه ي اول هدايت كرد و در خونه رو باز كرد.

اول يه هال نه زياد بزرگ بود سمت راستش حياط و تراس، سمت چپش دو تا
آشپزخونه همين! اصا شببيه خونه ي يه پزشك نبود يا شايد من انتظار واهي
داشتم! اون كه هنوز يه رزيدنت، تخصص نگرفته چرا هيچ چيز زندگي اميرعلي
شبیه به يه پزشك نيست!؟ نه رفتارش نه مدنيت زندگيش نه... انگار تو دنياي
ديگه اي زندگي مي كرد و حرفه ش روي شخصيت و باورهاش تأثير نداشته

- چرا همونطوري جلوي در ايستادي؟

- خونه ي خودته؟

-نه پس کلیدشو دزدیدم زن صیغه ایمو یواشکی بیارم اینجا
به طرف حیاط رفتم یه حیاط نقلی داشت که دور تا دورش باغچه بود، پائیز
و زمستون هیچ برگي روی درختاي ضعیف جنه با اون تنه های باریکشون
نگذاشته بود، صدای قارقار کلاغ می اومد به آسمون سفیدرنگ نگاه کردم
چقدر امسال سرد شده! درست مثل زندگیم، چطوری به اینجا رسیدم؟!
هرچی که هست من دیگه توی این خونه هستم باید به امیرعلی خودمو
ثابت کنم یا بدبخت می مونم یا سلام زندگی می کنم؛ امیرعلی یه آدم درست
و حساسیه، درسته که مرد رویاهام نیست ولی اونقدر معرفت داشت که بازم منو
زیر بال و پرش گرفت ولی برادر عوضیش دید که به چه روزی افتادم ولی حتی
یه بار یه بار دلش به رحم نیومد که کمکم کنه فرق عشق این دو برادر در
همینه... براش باید جبران کنم اون به من زندگی داد تا آواره ی خیابونا نشم، که
به زندانم برنگردم، شاید اگر آبروم جلوی خونوادم نمی رفت امن ترین جای
دنیا هنوز خونه ی پدرریم بود ولی الآن امن ترین مکان این خونه ست. الآن که
پاکم الآن که هوشیارم از مرگ می ترسم پس باید زندگی کنم من که دیگه
چیزی برای باختن ندارم ولی هنوزم آرزوی ساختن دارم، چون تو اوج جوونیم
حتی هنوز بیست و یک سلام هم نشده چرا آرزوهامو با امیرعلی
نسازم؟! حداقل جبران وفاداری به کسی که دوستش داشه، علیرضا می گفت
عاشق شده و به عشقش نارو زد ولی امیرعلی میگه فقط دوست داشته و
معرفت خرجش میکنه...

برگشتم دیدم داره با بخاری کلنجار میره تا روشنش کنه، روی مبل کتاب های پزشکی بود، لباساشم روی دسته ی مبل انداخته بود، استکان های چای خشک شده همراه همون چایی که ته لیوان خودنمائی می کرد روی میز بود. استکان ها رو جمع کردم و به آشپزخونه رفتم، مثل بقیه جاهای خونه مدرن نبود تشکیل شده از یه سری کابینت لیموئی رنگ و یخچال و گاز و یه لباس شوئی بود. ظرفشوئی پر از ظرف بود، استکان ها رو توی ظرفشوئی گذاشتم و برگشتم به هال دیدم هنوز درگیر بخاری الباساشو جمع کردم به اتاقی که رو بروی آشپزخونه بود رفتم، یه تخت دونفره ی بهم ریخته بود، یه میز توالتی که فقط روش ادکلن و اسپری و ضدآفتاب بود

، کلی لباس هم روی زمین و روی تخت و ریخته بود؛ پرده نصفش از چوب پرده کنده شده بود، یه سرس از کتاباش هم روی زمین ریخته شده بودن! الباساشو روی تخت گذاشتم و به اتاق دیگه ی خونه رفتم بیشتر شبیه انباری بود تا اتاق! سرد عین سردخونه، هرچی دستش رسیده بود پرت کرده بود اونجا، اومدم بیرون در اتاقو بستم و مانتومو در آوردم و رفتم به آشپزخونه در یخچالو باز کردم، تمام اجزای این خونه از مجرد بودن امیرعلی حرف میزدن، توی یخچالش فقط کسرو پیدا میشد و شیشه های آب و بطری های نوشابه و دلستر.. در کابینتا رو باز کردم توشون فقط چائی بود و نمک و فلفل و ادویه چنتا گیاه جوشوندنی با کلی ظروف یکبار مصرف! چنتایی هم ظرف ملامین و فلزی داشت ولی خیلی کم...

امیرعلی اومد توی آشپزخونه و یکی از کشوهای انتهائی رو باز کرد و وسط یه مشت خرت و پرت یه انبردست برداشت و گفتم:

-غذا چي درست کنم؟

اميرعلي يه نگاه به من کرد و يه نگاه به کل آشپزخونه و گفت:

-الآن ميرم وسايل ناهار رو ميخرم....

||||

تا اميرعلي بخاري رو درست کنه و بره خريد و بياد تمام اتاقشو جمع و جور کردم، هر چي باشه ديگه اونجا خونه ي منم بود، حالا ميشد به اونجا گفت "اتاق خواب". وقتي اومد اونم با کلي اسباب و اثاثيه يه نگاهی به جنسائي که خريده بود کردم، تا تونسته بود مجددا غذاهي نيمه آماده خريده بود به اميرعلي نگاه کردم و گفتم:

-گفتم ناهار چي درست کنم نه گرم کنم که رفتي اين همه کنسرو

خريدي، من غذا درست کردن بلدم، لازم نيست ديگه اين غذاها رو

بخوري، برات ليست مي نويسم اونائي که نوشتم رو بخر

-اينارو چيکار کنم؟

-ببر پس بده

-پس بدم؟ من روم نميشه ببرم پس بدم

-خودم مي برم

-حالا اينارو بخوريم....

-مگه نگفتي مي خواي زندگي کني يه خانم براي زندگي کردن ميخواي؟ اين

ادامه ي زندگي گذشتت هس، تا چند دقيقه ديگه غذا درست مي کنم

رفتم تو آشپزخونه و چنتا سيب زميني پيدا کردم، داشتم کوکو سيب زميني

درست مي کردم که ديدم صداي اميرعلي نمياد اومدم از آشپزخونه بيايم بيرون

دیدم روی تخت به عرض دراز کشیده و کتابشم روسینه ش هست و خوابش برده، قدش بلند بود ولی به درشتی علیرضا نبود، وقتی با لباس راحتی بود حس کردم خیلی وقته باهاش زندگی کردم خاطرات زیادی با امیرعلی نداشتم ولی چقدر نزدیک تر از علیرضا بهم بود! رفتم از کمد یه پتو آوردم و انداختم روش، سریع از خواب پرید و اول یکه خورده نگاهم کرد که گفتم:

- بخواب غذا حاضر شد صدات می کنم

- ساعت چنده؟

- پنج و ربع

- هفت کشیکم

- مگه نگفتی مرخصی گرفتی؟

- آهان، آره یادم رفته بود، غذا حاضر نشد؟

- چرا دیگه الآن سفره میندازم

سفره رو انداختم، انگار روزها به عقب برگشته بود ولی جای

علیرضا، امیرعلی بود، جای عشق، دلهره و ترس توی قلبم بود. صدایش کردم از اتاق اومد بیرون به سفره یکم نگاه کرد نمی دونم پیش خود چه فکری کرد ولی هر فکری بود اونو خشنود می کرد، این از چهره ش مشخص بود. اومد سر سفره نشست و شروع به غذا خوردن کرد بهش نگاه کردم نمی دونستم از دست پختم خوشش میاد یا نه، درحالی که همینطوری لقمه تو دهنش بود با تعجب منو نگاه کرد و سرشو به معنی "چی؟" تکیه داد که گفتم:

- میخوام بینم خوست... یعنی دست پختم

لقمش قورت داد و گفت:

-اولین بارم نیست که غذایی که تو پختی رو میخورم
با گنگی نگاهش کردم و بعد از چند دقیقه بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
-دیگه چرا نگاهم می کنی؟!
سرشو بلند کرد و دوباره سری به معنی "چیه؟" نکون داد و بعد قبل اینکه
جواب منو بگیره گفت:

-منظورت از اینکه هنوز روسری سرته چیه؟
چنگالو توی بشقاب رها کرد و منو منتظر و شاکی نگاه کرد، چرا اینقدر
جدی و مشکوک بود! چرا یهوئی قاطی میکنه؟! اروسریمو باز کردم و کنارم
گذاشتم و یه لیوان آب ریختم که بخورم دیدم هنوز امیرعلی داره خیره نگاهم
میکنه، با گنگی و نامفهومی نگاهش کردم که بالاخره لب باز کرد و گفت:
-موهات هنوز مثل بیچگی هات فره؟!!

لبخندی کمرنگ زدم، چه خوب یادش! امیرعلی آهسته گفت:
-هنوز انگار همون نگار ده پونزده سال پیشی، ای کاش هیچ چیز تغییر نمی
کرد

گوشاش سرخ شد وقتی عصبی میشد اینطوری گوشاش سرخ میشد و به یه
جا غیر از صورت کسی که باهاش صحبت می کرد نگاه می کرد، امیرعلی قبلا
اصلا نشون نمی داد که تعصبیه ولی الان می غهمم اونو نبوده که نشون می
داده شاید هم گذشته ی من اونقدر حساسش کرده بود!

-امیرعلی؟

سر بلند کرد و نگام کرد.. گفتم:

-امیرعلی اگه مامان و بابات بفهمند؟

-نمی فهمند

-تو چرا اینجا زندگی می کنی؟ مگه همیشه از بیمارستان نمی رفتی

خونتون؟ بیمارستان هم از خونتون اونقدرها دور نبوده که تو اینجا رو گرفتی!

-با مادرم زیاد آبم توی یه جوب نمیره، زدیم به تیپ و تاپ هم منم از خونه

زدم بیرون اینجا رو گرتم، زیاد نیست تقریبا دو سه ماهه...

-بالآخره که آشتی میکنی

تند جواب داد:

-آشتی میکنیم ولی بر نمی گردم

-چرا؟!!

امیرعلی یه نگاه مسخره به من انداخت و گفت:

-حالا واسه چی داری منو مشاوره میکنی؟ برای چی سوال جواب میکنی؟

-چون اگه مادرت بفهمه به مادرم اطلاع میده...

-خب مادرت بفهمه!..

-امیرعلی!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-مادرت میخواه چیکار کنه؟ یا هر مان؟ یا هر کس دیگه ای؟

فعلا من تنها کسی هستم که میتونم برات تصمیم بگیرم، قانون و شرع هم با

منه

به امیرعلی نگاه کردم اصلا بهش نمی اومد شوهر من باشه هر حسی بهش

داشتم الا حس همسری

-اگر بفهمن که من به صیغه ی تو در او مدم وضع از اینی که هست هم بدتر

میشه

امیرعلی بیخیال و خونسرد گفت:

-هیچ اتفاقی نیفتاده، کاری از دست کسی برنمیاد که بخوان اتفاقی رورخ

بدن

با تعجب و هیجانی که از ترسو دلهره به وجود آمده بود گفتم:

-امیرعلی من الان ن صیغه ای توأم، دارم باهات زندگی میکنم این برای

خونواده ی من فاجعه ست و اینکه من به چه جهت بیمارستان بستری بودم و

اینکه گذشته ی من هم حتما به گوش مادرت و پدرت میرسه و این برای

خونواده ی تو فاجعه تره

امیرعلی درحالی که صورتش متمایل به زیر بود به طرف من نگاه کرد و

گفت:

-پس از گذشته ت اینقدر پشیمونی و خجالت میکشی؟

وارفته امیرعلی رو نگاه کردم حس کردم فقط جسم زندانم عوض شده اینجا

همون خونه ی خودمه با فرق اینکه افرادی که سرزنشم می کردند و تحقیرم

می کردند تبدیل شدند به یک نفر به اسم "امیرعلی" انگار تقدیر من همین

بود، هر جای دنیا برم فقط مکان زندان و زندان بان تغییر میکنه

طرف ها رو بی صدا جمع کردم تا بلند شدم امیرعلی گفت:

-هر کسی هم بفهمه هیچ کاری نمیتونه بکنه هر کاری هم بکنه بر علیه

خودش کرده چون زن شرعی و قانونی من هستی

به امیرعلی نگاه کردم برای یک لحظه قلبم گرم شد حس کردم دیگه کسی نمیتونه بهم صدمه وارد کنه، یکی پشت سرمه یه پشتوانه ی گرم و محکم دارم. ظرفا رو بردم آشپزخونه، مسلما این زندگی ای نیست که من آرزوشو داشتم و براش برنامه ریزی کرده بودم وقتی امیرعلی هم اون ی نیست که همیشه بهش فکر می کردم، من هرگز امیرعلی رو کسی جز برادر علیرضا، دوست هرمان، همسایمون ندیده بودم ولی الآن انگار از همه به من نزدیکتر شده و وقتی معنی افکارمو درک کردم که امیرعلی مالکیت خودشو بهم ثابت کرد و تازه توی اون لحظه ها فهمیدم که امیرعلی و علیرضا علاوه بر تفاوت اخلاقی، رفتاری، وضعیت مالی و احساسی تفاوت های هنگفت دیگه ای هم دارند. شاید امیرعلی کوچیکتر از علیرضا و بی تجربه تر در حرفه شون و کم توان تر از اون از نظر مالی و زندگی بود ولی فقط کسی که با هردوشون زندگی کرده باشه و رابطه داشته باشه میفهمه که امیرعلی روحیه ی بسیار قدرتمندی داره وقتی روی تخت نشستم تنم از شدت شرم و هیجان گُر گرفته بود ولی دستام یخ بودن! امیرعلی تا چندوقت پیش فقط دوستمون بود حالا شوهرم از همه بهم نزدیکتر، از در اتاق که وارد شد نگام کرد نگاهشو حس می کردم سرم به زیر بود، او مد بالا سرم، دست برد زیر چونمو سرمو بلند کرد توی چشمماش نگاه کردم قرینه ی چشمش تموم ابعاد چشممو اندازه میزد، کنارم نشست، منو برگردوند سمت خودش... اول یه بوسه ی خیلی آروم، لباس داغ بود و انرژی فوق العاده ای از دستاش به تنم وارد میشد، خیلی خوب می دونست چطور مدیریت داشته باشه، بوسه ها رو به مرور طولانی تر و با شدت و حرارت بیشتری به اجرا می رسوند... وقتی در کنارش قرار میگیری حس میکنی یه

موجود ضعیف در برابر یه شیر قوی که سلطان جنگل خودشه هستی و توان هیچ گونه استقامتی در برابرش نداری.

چشمای خشمگینشو مقابل چشمم قرار داد، چرا یهو عصبانی شد؟! اترسیده و نگران نگاهش کردم که زبون باز کرد و گفت:

-چندوقته که با خودم مقابله می کنم که گذشتو هضم کنم می دونستم توی این لحظه مغز و قلبم بر علیه همدیگه بلند میشن و منو دیوونه میکنن، فکر میکردم تونستم قبول کنم که الآن که پیشمی الآن از هر کسی به من نزدیکتری ولی یه چیزی تو وجودم داره نعره میزنه و رگ گردنمو میفشره، داغ میکنم وقتی یادم می افته قبل من با کس دیگه ای بودی
با ترس و لرز گفتم:

-محرم بود...

عصبی ولی با صدای آرام گفتم:

-بیحا، تو دختر بودی حق نداشتی...

نمیدونم چرا اینطوری بود، انگار تعصبش بر علیه شخصیت و منشش بود! انگار خارج از اون موقعیت و تخت و لحظات خصوصی و زندگی با من میشد یه رزیدنت سال بالائی ای که دست راست بهترین پزشک مغز و اعصاب که شخصیت مرموز و صرفا جدی و البته موفق داشت ولی وقتی د قالب همسری من قرار می گرفت میشد یه مرد سنتی ای که به مردسالاری اعتقاد داره و به کسی جز خودش حق واقعی به زن و زندگی نمیده نه اینکه در حال و آینده همسرش متعلق به اون هست در گذشته هم می بایستیه اون

وفادار و تعلق خاطر مي داشت!! چيزي که در وجود عليرضا وجود نداشت
حس مالکيت قوي اي بود که اميرعلي بيش از اندازه در خودش داشت و بر اش
هم ارزش قائل بود و حق مسلم خودش مي دونست. اگر فقط يه اسپيلون بو
مي برد که قبلا من با عليرضا بودم به احتمال زياد جفتمونو مي کشت!
درحالي که از اش خيلي مي ترسيدم و استرس بهم وارد مي کرد ولي آرامش
خاصي بهم القا مي کرد و وجود اين دو حس متضاد در کنار هم تقريبا چيز
غيرممکني بود ولي من تجربه اش کرده بودم...
صبح با سر و صداي اميرعلي که دنبال لباسش مي گشت بيدار شدم و
گفتم:

-دنبال چي مي گردي؟

-بيدارت کردم؟ لباسمو پيدا نمي کردم الان ديدم سر جاش گذاشتي!
تا اوادم از جام بلند بشم گفت:

-تو بخواب خيلي زوده که بيدار شي

-صبحونه خوردي؟

-بیمارستان يه چيزي مي خورم خداحافظ

از جا بلند شدم که بدرقه اش کنم که گفت:

-چرا بلند شدي؟ ديروقت خوابيدي

اوادم از در خونه بيام داخل راهرو که باز برگشت منو که ديد گفت:

-اينطوري نيا بيرون همسايه بالا سرمون داريم يه وقت مياد پائين

-وسايل ديروز رو از کجا خريدي بېرم پس بدم؟

-نمي خواد، خودم ميام مي بدم پس ميدم

-کي مياي؟

-تا هفت هشت بیمارستانم

مأیوس گفتم:

-تا هفت هشت؟!

امیرعلي کوله شو به دوش گرفت و گفت:

-امروز کلاس هم دارم طول میکشه، اینور اونور نرو کلید نداري پشت در

میموني

سري تکنون دادم و امیرعلي رفت و من در خونه رو بستم و به تخت

برگشتم.. به جاي بهم ريخته ي کنارم نگاه کردم، نمي دونم چا یاد علیرضا

افتادم، وقتي کنارش بودم خیال مي کردم براي همیشه کنار هم قرار مي گیريم

ولي الآن اون رفته به سوي زندگي اي که با دخترخاله ش شروع کرده و من هم

فقط یک روزه که با برادرش امیرعلي زندگي مي کنم ولي حس مي کنم مدت

هاستعمق خاطره ي یک روزه ام بیشتر از چیزی که بهش فکر مي کردم.

وقتي بچه بوديم همیشه امیرعلي گريه ي منو درمي آورد و علیرضا امیرعلي

رو دعوا مي کرد و منو بغل مي کرد، هیچ وقت هم آبم با امیرعلي توي يه جوب

نمي رفت، از اینکه همیشه دور و برشون بودم و هر جا مي خواستند پسرונה برن

من دنبالشون راه مي افتادم حرصش مي گرفت و باهام جر و بحث مي کرد.

يهو یاد مکلامه ي هستي و امیرعلي افتادم، از جا بلند شدم يعني امیرعلي و

هستي با هم دوست بودند؟! امیرعلي چطور ي از دختری مثل هستي خوشش

اومده بود؟! چه رابطه اي بينشون بوده؟ تلفن رو برداشتم و شماره هستي رو گرفتم

بعد چند تا بوق با صداي خواب آلودي جواب داد و گفتم:

-هستي! منم نگار

يکم مکث کرد و بعد جدي گفت:

-چيه؟

-هستي تو با اميرعلي دوست بودي؟

-کله ي سحر زنگ زدي آمار اون رواني رو دريباري؟

-هستي خواهش مي کنم بگو

-چرا از خودش نمي پرسي؟

-فکر مي کنی به من جواب ميده؟ ميخواي بپرسم که با اين سوالم باز هم

خودمو تحقير کنه؟

-خب حالا که چي؟ براي چي مي پرسي؟

-چرا منو مي پيچوني جواب منو بده؟

-دو سال قبل با هم آشنا شدیم اول همه چيز خوب پيش مي رفت ولي منو

احمق علاوه بر اينکه با اميرعلي بودم اون موقع با سينا هم دوست بودم

و يه روز سرزده اومد پيم و مچمو گرفت و ديوونه بازي درآورد و کلي دري

وري گفت و نداشت حتي من يه خط توضيح بدمو دو سه تا مشت هم حواله

ي سروش سينا کرد و بعدشم گذاشت و رفت.

-يعني مي خواست باهات ازدواج کنه؟

-اين چه بدرد تو ميخوره؟

قلبم يه جورى شد حاله بهم ريخت هنوز حس خاصي به اميرعلي نداشتم
ولي حرصم گرفته بود چرا؟؟؟ چرا اينطوري شدم من؟؟!
گوشي رو محكم تو دستم فشردم و با لحن بد و تندي به هستي گفتم:
-بهم بگو

هستي هم با حرص خاصي گفتم:

-آره، احمق بيشعور عقب افتاده ي امل

-چطوري با هم آشنا شدين؟

هستي با حرص بيشتر گفتم:

-براي چي داري گذشتمونو چتکه ميکني؟ که چي؟ که چي رو بدست

بياري؟

-چرا قبلانگفته بودي با اميرعلي بودي؟

-من باهاس نبودم، اون مقيد و تصيبه، با همه ي پسرا فرق داره حتي در حد

بهرام هم نبود معلوم نبود چي مي خواست «با حرص بيشتري گفتم» اون

ديوونه ست روانيه مردک احمق «بعد چند ثانيه سکوت با لحن آرومي

گفتم» با هميد؟

با ناراحتي گفتم:

-آره

هستي سکوت کرد، صداي نفسش مي اومد صداش زدم:

-هستي؟

-ازدواج کردين؟

-صیغه

-عوضي! صیغه ت کرد؟! «با حرص و نفس زنان ادامه داد» رگ غیرت کلفتش اجازه داد که زن برادر عزیزشو...

با حرص گفتم:

-هستی! اسم اونو نیار.. «آروم تر گفتم» هستی قسمت میدم به ارواح خاک مرده هات به عزیزت قسمت میدم که به امیرعلی حرفی از علیرضا نزنی هستی با تعجب گفت:

-نمیدونه؟؟!

-اگر بفهمه.. هستی زندگی من به به نخ نازک وصله نسیمی به این نخ بخوره پاره میشه، اونقدر می ترسم که همش در حال استرس و اضطرابم، بذار زندگی کنم..

-من چیکار به زندگی تو دارم اگر امیرعلی چوب تو لونه ی زنبور نکنه

-چرا؟! چطور؟!!!

-بهش بگو پاشو از کفش من بکشه بیرون، بهرام هم برای من یه شانسه، من دارم زندگی می کنم نگار، بهرام هم دوست دارم ولی امیرعلی نمیداره -من باهاش صحبت می کنم نترس

هستی یکم سکوت کرد و بعد گفت:

-چطوریه؟!!

-ازش می ترسم، خیلی عصبیه، تو اوج هر احساسی گذشتمو پیش میکشه و از عصبانیت عین لبو قرمز میشه عین بید میلرزه، حس میکنم زندانم عوض

شده

هستي با غم گفت:

-ديشب با بهرام دعوام شد، اميرعلي پُرش کرده بود، نگار جلوشو

بگير، اميرعلي از من حرص و کينه داره

با يه حس نامطلوب و ناخوشايند گفتم:

-عاشقت شده بود؟

هستي سکوت کرد، به قیافه م تو آينه نگاه کردم چرا اخم کردم؟! اميرعلي

ديروز وارد زندگيم شد چه مرگته نگار؟!!

-نمي دونم نگار، کاري نداري؟

-هستي بهرام از گذشته ت خبر داره؟

-نه از همه ش، ولي به لطف شوهرت حتما مي فهمه و ترکم ميکنه

-خدا حافظ

گوشي رو قطع کردم حس کردم چشم هستي هنوز به اميرعلي، نمي خواستم

اونو از دست بدم انگار از ديروز ظهر تا امروز صبح احساسم نسبت بهش

عوض شده، يادمه وقتي يک شب رو با علي رضا گذروندم عشقش برام بزرگتر

شده بود و حالا نسبت به اميرعليهم حس آروم تري پيدا کردم با اينکه هنوز مي

ترسم و استرس دارم و همچنان نگرانم ولي به اندازه ي ديروز اميرعلي برام بي

معنا نيست اونقدر هست که نمي خوام هستي حتي يک لحظه هم بهش فکر

کنه شايد چون در حال حاضر پل هاي پشت سرمو خراب کردم و اميرعلي

تنها راه زندگي منه برام اونقدر مهم شده بود!

اون روز تا اميرعلي بياد كلي فکرو خيال کردم و فقط به اون و زندگي باهاش تأمل کردم تا به اين نتيجه برسم که فقط بايد کاري کنم که اين راهو از دست ندم و تونقدر اميرعلي و راضي نگه دارم که منو به حال خودم رها نکنه از اعتيادم از حال بد گذشته م از تحقير و سرزنش خونواده م مي ترسيدم حداقل اينطوري با يک نفر روبرو هستم...

کم کم به زندگي با اميرعلي عادت کردم و طبق اعتقادات و باورهاش نسبت به زندگي، زندگي کردم.. به چک کردن هاش به نگاه هاي معني دار و خرماي بودارش عادت کرده بودم، بيش از اونچه خيال مي کردم منو در مسيري که خودش مي خواست قرار داد، درست عين سلطاني بود که هر چند قلمروش کوچيک و کم جمعيت باشه ولي همچنان فرمانروائي ميکنه؛ دو ماه و نيم از زندگي با اميرعلي مي گذشت، از ازدواج موقت ما فقط چهار نفر مطلع بودن، نينا و سيروس، هستي و بهرام

نينا معمولا هفته اي يکبار به خونمون مي اومد و كلي سفارش بهم مي کرد و باهام درد و دل مي کرد مثل اون روز که از ظهر اومده بود و قرار بود شب هم سيروس بياد

نينا- چرا لوييها رو اينقدر درشت خرد کردی؟

- اميرعلي ريز دوست نداره غر ميزنه «دست از کار نگه داشتم.. برگشتم به نينا که کنارم بود نگاه کردم» عليرضا ريز دوست داشت...

- هنوز بهش فکر ميکنی؟

- نه، من فکر نمي کنم اميرعلي گاهي وادارم ميکنه، تمام کاراش متضاد کاراي

عليرضاست، هر دو از يک پدر و مادر در يک محيط با استعداد مشترک ولي

انگار نه انگار که نسبتی با هم دارند، علیرضا همسان گرا بود و امیرعلی حتی اگر هزار نفر هم دورش باشند هر هزار نفر رو به راه خودش صف میکند...

-اینقدر مقایسه‌شون نکن تو الان زن امیرعلی ای

-دیگه علاقه ای به علیرضا ندارم، امیرعلی همونطور که هر روز منو برای

خودش محبوس تر میکند روحم در گرو خودش نگه می‌داره

نینا لبخندی زد و گفت:

-نون و نمک خوردن و زیر یک سقف رفتن کحبت میاره

-ولی انگار این احساس فقط برای منه محبتی که بخاطر نیازم، وابستگی رو

بخاطر وابستگی محبت شکل داده نینا من از امیرعلی می‌ترسم از ترسمه که

عین پروانه دورش میچرخم

، می‌ترسم کم بذارم تحقیر بشم، امیرعلی خودخواه، تعصبیه، وقتی ازش

فاصله می‌گیرم مثل یه پسر بچه ی تخس توی چشمام نگاه میکند و میگه «نکنه

احساست به اون مرتیکه ست که بینمون فاصله میندازه؟!» بعد شروع میکند

مثل یه مجرم ازم اعتراف گرفتن انگار من از اولش زنش بودم و بهش خیانت

کردم

-تازه دوماه گذشته بهش فرصت بده

پوزخندی زدم و گفتم:

-فرصت؟! خدا نکنه کمی بلغزم تا کیدی بهم یادآوری میکند «نگار حواستو

جمع کن این فقط و تنها فرصت توئه»

- فقط یکم حساسه سیروس حساسه، چون من جوون تر از اونم چون یه زن سی ساله م و اون یه مرد جا افتاده و پخته که همه در نگاه اول منو دخترش می خونند، سیروس هم میترسه و از ترسش که میادا منو از دست بده کارائی میکنه که در شأنش در شأن من نیست

- وقتی گفتم من صیغه ی امیرعلیم چی گفت؟ ...

- کیدونی که سیروس دوست داره و چون قبولت داره در موردت مخالفت نمیکنه

- گفتمی چرا زن امیرعلی شدم؟

- ماجرای علیرضا رو نگفتم

- امیرعلی باهت صحبت کرده؟

- نینا به من نگاه کرد و گفتم:

- می دونم باهات صحبت میکنه فقط میخوام بدونم چه فکری در موردم

میکنه بعد دوماه چه جایگاهی گرفتم؟

- من بهش زنگ میزنم، ازش پرسیدم و سکوت کرد و فقط گفت «فعلا همه

چیز خوبه»

- همین؟!!

- خیلی مونده که خیالش آسوده بشه

نفسی با غم کشیدم . به کارم ادامه دادم و گفتم:

- نینا دوماهه میخواد یه کلید بسازه بده به من، نمیسازه از قصد که من بیرون

نرم، نینا من فقط زمانی بیرون میرم که امیرعلی بخواد!

- صبر کن، بذار آروم بشه کلید هم برات میسازه

-دو روز پیش سرم درد می کرد می خواستم یه استامینوفن بخرم نینا یه استامینوفن 325!! اگر بدونی چیکار کرد، عین مجرما باهام رفتار کرد عین باز پرس هزار بار پرسید بار چندمه که میخورم، آخرین بار کی خوردم، چندتا خوردم... تا گریه می منو درنیاورد خیالش راحت نشد و ولم نکرد «نینا دلسوزانه منو نگاه کرد و گفتم» از چک کردن ها خسته شدم «تلفن زنگ خورد و گفتم» ببین میدونه امروز میای ولی بازم هر یه ساعت زنگ میزنه فقط ببینه خونام یا نه

تلفن رو برداشتم و صدای هستی اومد، با تعجب گفتم:

-هستی تویی؟!!

هستی با گریه گفت:

هستی -مگه نگفتی باهاش صحبت میکنم؟

-با بهرام دعوات شده؟

هستی -بهرام و امیرعلی تو بیمارستان دعواشون شده، امیرعلی دماغ بهرامو

شکونده هردوشون الان بازداشتگاهند...

-خاک بر سرم برای چی؟!!

هستی -سر من و تو دعواشون شد، چرا این خروس جنگی رو کنترل نمی

کنی؟

-کدوم پاسگاه هستین؟

هستی -همینی که تو بولوار بیمارستانه

نینا-چیشده؟

-امیرعلی با پسر عمه ش دعواشون شده، سند خونه کجاست یعنی؟! امیرعلی
حتما باز داشته دیگه..

نینا- باز داشت برای چی؟

-دماغ بهرامو شکونده

نینا- ییه «زد به گونه ش و همینطور که دنبال من میومد گفت» خاک بر سم
دماغ شکونده؟!!

همینطور که کشوهای کمدر رو باز میکردم و دنبال سند میگشتم گفتم:

-امیرعلی اشتباهی دکتر شد باید سرباز میدون جنگ یا گلابداتوری چیزی

میشد با این روحیه ی خشنش

بالآخره سند رو پیدا کردم و لباس پوشیدم و با نینا رفتیم کلانتری، صدای

بهرام می اومد همینطور هم صدای امیرعلی

امیرعلی- نه دماغتو نباید می شکوندم باید گردنتو می شکستم

بهرام- منم مشتمو اشتباهی حواله ی چونه ت کردم بایستی تو سرت میزدم تا

بزمجه بازیات یادت بره

امیرعلی- چاییدی داداش

مأمور پلیس- ساکت میشین یا هر دوتا تونو بفرستم بازداشتگاه؟!!

هستی- چرا هر دوتا قربان؟! این وحشی ارازل و اوباشو بندازین زندان که

باعث به خطر انداخت امنیت اجتماعیها امیرعلی- او هوء امنیت اجتماعی، تو

خودت معضلی برا جامعه

نگاه امیرعلی به من افتاد که تو چارچوب در ایستاده بودم و درجا از رو

صندلی بلند شد و یکه خورده و کمی عصبی گفت:

امیرعلی-نگار!

-س..سلام (قلبم هری ریخت، سر و صورتش کبود و سرخ بود) خاک بر

سرم سر و صورتت چرا اینطوریه؟!

امیرعلی-کی گفت بیای اینجا؟ هستی-من

امیرعلی-شما بیجا کردی که بهش خبر دادی

بهرام-نه تو انگار آدم نشدی؛ به زن من...

امیرعلی-بشین بینم بابا، زن من، کدوم زن؟! مگه آدم از تو خیابون زن میگیره

که تو گرفتی احمق؟! ...

بهرام-تو چی تو از کجا گرفتی؟! از نشئه خونه بیمارستان...

امیرعلی جست زد طرف بهرام و هممون جلو شو گرفتیم، امیرعلی عصبی

داد زد:

امیرعلی-بهرام زبونتو میکشم بیرون... درمورد ناموس من کسی حرف بزنه

...

-امیرعلی، تورو خدا بس کن مگه بچه اید گری میخونید چتونه شما

دوتا؟ ببینید چه بر سر هم آوردید؟!

امیرعلی آرنج منو گرفت از جمعیت دور کرد که نینا گفت:

نینا-بابا شماها فامیلید از یه خون و گوشت هستید، قباہت داره، دکتر این

مملکتید، الان فرقی با دوتا پسر بچه ی 17 18 ساله ندارید!..

امیرعلی برگشت منو نگاه کرد و گفت: امیرعلی-چرا اومدی؟

-دارن میندازنت زندان چرا اومدم؟!

امیرعلی-زندان؟! مگه قتل کردم؟!

هستي-اونجا هم ميري دل خوش نكن

اميرعلي-استغفرا... شيطونه ميگه پتسو بريزم رو آب كه خوب جائي هم

هستيم...

هستي با ترس منو نگاه كرد كه گفتم:

-اميرعلي!

مأمور پليس-بدون دعوا اگر شكايهت داريد...

-شكايهت چرا بابا پاشيد روي همو ببوسيد، شماها مثل برادر هميدبهرام-چه

برادري؟ همه چيز تموم شد اميرعلي-من شكايهت دارم

بهرام-از اينكه دماغ منو شكوندي؟

اميرعلي-اونكه از خودم شاكي ام كه چرا يكم پايين تر نزدم گردنتو بشكونم

يا اينكه چرا نزدم دندوناتو بريزم تو دهن گشادت

بهرام-آره فكر خوبيه كه من يه بلائي سر دهن گشاد تو بيارم

من وارفته به بهرام نگاه كردم، دهنم واموند قلبم از تپش داشت مي

ايستاد، انگار دنيا رو سرم خراب شد تنم يخ كرد نينا زير بازومو گرفت كه با

زور آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-گفتي؟!!

بهرام-به خدا اول اون گفتم، اگر به مادرم نمي گفتم منم نمي گفتم

اميرعلي-از بس كه خري، من ميخوام زندگيتو نجات بدم

هستي با گريه گفتم:

هستي-چرا دست از سرمون برنمي داري؟ مگه ما چه هيضم تري بهت

فروختيم بذار زندگيمونو بكنيم

امیرعلی- شما نه ولی تو آره

هستی- حالا چی؟ حالا چی میخوای؟ چیکار کنم؟

امیرعلی- از زندگی بهرام برو بیرون تو لیاقت نداری

بهرام- لا اله الا لالهامیرعلی رو به نینا گفت:

امیرعلی- ببین یه خر دو پا داره ذکر میگه هستی با حرص جیغ زد:

هستی- نگار!!

-امیرعلی چیکار به زندگی اینا داری؟

امیرعلی- تو دخالت نکن تو از چیزی خبر نداری

-از اینکه قبلا هستی تو زندگیت بوده و میخواستی...

امیرعلی درحالی که دستاشو با مشت های گره کرده و انگشت اشاره ی

بازی که به تأکید فیگورشو گرفته بود کنار گوشش نگه داشت و نعره زد:

امیرعلی- تو زندگی من نبوده خدا رو شکر که دستش رو شد

هستی با حرص گفت:

هستی- فکر کردی نگار بهتر از منه؟! میدونی قبل تو... حس کردم قلبم

ایستاد، بدنم کرخت شد، فقط دستمو به زانوی امیرعلی گرفتم که نیفتم، دنیا

جلوی چشمم سیاه شد قبل اینکه هستی با دروغاش بدبختم کنه نینا داد زد:

نینا- هستی! (هستی نفس زنان سکوت کرد و امیرعلی گفت:

امیرعلی- یه موی گندیده ی نگار به صدتای تو می ارزه

بهرام از جا اول خونسرد بلند شد و بعد یه نفس کشید و اینور اونور رو نگاه

کرد و لبهاشو روی هم فشرد بعد اومد جلو رو به امیرعلی گفت:

بهرام- جنگ راه انداختي که پل پشت سر هر دو مون خراب شد، رسوا مون که کردی، زندگی‌مو که خراب کردی، زدی دماغ‌مو شکوندي، پامون به کلاتري باز شد ديگه چه غلطي ميخوای بکني؟ هستي رو بذارم کنار حله؟
هستي- بهر ااام!!

بهرام دستشو به معني صبر بالا گرفت و اميرعلي گفت:

اميرعلي- آره

بهرام آهسته ولي با لحن محکم گفت:

بهرام- ولش نمي کنم دوستش دارم

اميرعلي هم با لحن بهرام گفت:

اميرعلي- خاک بر سرت پسبهرام نگاهش به من افتاد و گفت:

بهرام- از نگار جدا شو صيغه رو فسخ کن تا هستي رو بذارم کنار

با ترس گفتم:

-آقا بهرام! چيکار من داري؟

بهرام- ايناهر دو عين همند، تو دنبال زن مني که به پام مي پيچي؟

اميرعلي زد زیر خنده و خنديد، به من نگاه کرد و گفت:

اميرعلي- چقدر احمقه، «جدي گفت» من ترم خريتمو پاس کردم الاغ جون

مأمور پليس- آقا درست صحبت کن

اميرعلي- خب الاغه ديگه، زن من، هع؛ چشمم دنبال اينه؟! «به هستي اشاره

کرد» من آشغال پسند نيستم داداش بهرام برعکس تو که...

هستي با حرص او مد جلو و گفت:

هستي-آشغال توئي و هفت جد و آبادت، فکر كردي قديسه
گرفتي؟ ميدونستي زنت قبل جنابعالي بچه سقط کرده؟
اميرعلي چشماشو رو هم گذاشت بي وقفه زدم زير گريه و گفتم:- هستي
چرا كم مياري منو ميكوبي نامرّوت؟
نينا-نگار با محرم بوده
هستي-منم با هر كي بودم محرم بودم
بهرام برگشت هستي رو نگاه كرد و وارفته گفت:
بهرام-با كي بودي؟ «رنگ هستي پريد، بهرام يه نعره مثل اميرعلي زد و
گفت» ميگمت با كي بودي؟!
اميرعلي درحالي كه دوباره با اون صورت عصبي و چشماي سرخش اعلام
مي كرد هر آن عين بمب ميتركه به آهستگي گفت:
اميرعلي-بريم، برو
«به بيرون اشاره كرد؛ قلمم از ترس عين طبل هاي بلندي كه ايام محرم مي
كوبيدند، مي كوبيد...دستام ميلرزيدن، مأموره اميرعلي رو صدا زد و اميرعلي
سوئيچو داد به نينا و گفت» بريد تو ماشين تا بيام
-نينا...واي خاك بر سرم منو ميكشه
نينا-نترس خواهر من نميدارم
-نديديش؟! عين كوه آتشفشانه
صداي دادهاي بهرام ميومد واي از اميرعلي بدتر بودنينا-مگه نمي دونست
كه هستي...

-نه فکر مي کرده اميرعلي مخرلافه و دعوا مرافه ميکنه چون هستي با پسراري زيادي دوست بوده و دختر آزادي بوده نه در حد روابط نامشروع...

نينا-پس حقتشه که بهرام هر بلائي سرش بياره

-فعلا که اميرعلي مي خواد منو بکشه

نينا-آخه چرا همه چيزو به اين دختره گفتي؟!

-خب هيچ کسو اون موقع نداشتم که باهاش درد و دل کنم

تم مي لرزيد نينا منو تو آغوشش گرفت و گفت:

نينا-ترس خواهر، اميرعلي کار اشتباهي نميکنه

-اشتباه؟! اون تعصبيه تو نميشناسيش روزي هزار بار گذشتمو جلو چشمم

مياره حالا که فهميده حامله هم بودم منو سَقَط ميکنه ميدونم الهي بميري

هستي که نميداري آب خوش از گلوم پائين بره

نينا آهسته گفت:

نينا-اومد، هيچي نگو بذار من باهاش حرف بزوم

به اميرعلي نگاه کردم واي داشت از حرص و عصبانيت منفجر ميشد

زير چشمي به من نگاه کرد که کنار ماشين ايستاده بوديم اومد طرفمون و نينا

سوئيچو طرفش گرفت، دزدگير رو زد و در جلووي ماشين رو باز کرد و با

همون لحن آهسته ولي خيلي عصباني در حالي که با سر به داخل ماشين اشاره

میکرد گفت:

اميرعلي-بشينه مين که صداشو شنيدم بي اختيار بغضم ترکيد و اميرعلي

هم عين يه شير نعره زد:

اميرعلي-واسه من گريه نکن

با گريه گفتم:

-چرا به پاشون ميپيچي كه منو عذاب بدئي؟

اميرعلي با لرزه و حرص گفت:

اميرعلي-تورو نميشناسم، توه رزه اي...

نينا-اميرعلي! اميرعلي تند نرو

اميرعلي با يه لحن گلایه آلود و لرزون با تُن صدای خفه گفت:

اميرعلي-نينا حامله بوده، اگر يه خطا بوده پس اون توله چرا به وجود اومده؟

نينا-يه لخته ي خون كه بچه نيست

اميرعلي عصبی تر با همون صدای خفه گفت:

اميرعلي-خون يا جنين هر دو يکي هستن يه موجود تو شکم نگار بوده

هق هق کنان نگاهش کردم و چشمش بهم افتاد انگار دوبیده بود كه نفس

نفس ميزد به آرومي گفت:

اميرعلي-هر لحظه اي كه تو و هستي رو با هم ديدم لحظه ي بعدش خبري

مرگبار شنيدم كه جونمو به چشم ديدم كه از قلبم دراومد نينا-اميرعلي، نگار يه

اشتباه كرد و اشتباهش نتيجه ي بدتر داد ولي الآن متعلق به توه، توي اين

دوماه خطايي ازش ديددي؟ نگار اوني نيست كه به تو ميگن اونيه كه تو توي

دوماه باهانش زير يه سقف بودي در كنارش قرار گرفتي...

اميرعلي مأیوس و ارانه گفت:

اميرعلي-چرا بهم نگفته بودي نينا؟

نينا دخترشو به خودش چسبوند و به من نگاه كرد كه فوري گفتم:

-نينا نمي دونست، تازه بهش گفتم

اميرعلي نگاه ناخوشايندي بهم انداخت و گفت:

اميرعلي -چي از خودت ساختني نگار؟! من از پاكئ عاشقت شده بودم) با
يه بغض مردونه اي و حرصي درآميخته گفت) «چطوري اين همه ننگو يه جا
ازت ببينم؟ تو تمام ننگاي دنيا رو داري لامصّب.. اعتياد.. معشوقه ي يه
عوضي، بارداري.. تو چيکار ديگه نکردي؟

سرمو به زير انداختم و به شدت گريه هام افزودم... انگار فضاي ما بينمون
سنگين شده بود، هيچکس بين ما چهار نفر حرفي نمي زد حتي آنيسا هم ديگه
حرفاي کودکانشو کنار گذاشته بود و مثل ما سه تا سکوت کرده بود، وقتي به
اميرعلي نگاه مي کردم ته دلم خالي ميشد، سينه ام از درد ي که درش بود مي
سوخت و اشک داغ از چشمام روانه مي کرد، اميرعلي آهسته خيلي آهسته
گفت:

اميرعلي -بسته

نفسم از گريه بالا اومد و انگار دور دوباره گرفت، پشت ترافيك بوديم
ماشين ايستاده بود و اميرعلي هم به روبرو زل زده زير لب بار ديگه گفت:

اميرعلي -بسته نگار

با حق حق گفتم:

-داري فکر ميکني که برسيم خونه زندانمو تنگ تر کني؟ عذابمو بيشتري
کني؟ بيشتري بدبختم کني؟ اگر دست محبت و سرم داري سرد بشي تا داغون
بشم و انتقام قلبتو ازم بگيري؟ وقتي ساکتي و به يه نقطه خيري ميشي و
چشمات سرخ ميشن يعني دنيا به آخر رسيده تموم قوأو براي خالي کردن

خشمتم روی سرم استفاده میکنی... برای سیاه روزیم اشک نریزم؟! از چی برای نرم کردن دلت استفاده کنم تمام ارزشامو بی معرفتی و نامروتی یه نامرد ازم گرفته، تمام غرورمو خودخواهی و بی فکری خونوادم از بین برده، عزت نفسمو کودنی و حماقتم به آتیش کشید حالا یه جسم زخم خورده م که فقط به خدا به تو پناه آورده و تو داری پناهمو ازم می گیری امیر، دارم از ترس می میرم کاش جای بابام من می مردم دیگه تحمل ندارم خدایا همه ی راه هام بُن بسته نجاتم بده

نینا دستشو روی شونه م گذاشت و با بغض گفت: نینا-نگار!

امیرعلی نفس عمیقی کشید و ترمزدستی رو خوابوند و به راه ادامه داد بدون کوچکتترین حرفی برای آروم کردنم

آنیسا با بغض وقتی داشتیم از ماشین پیاده می شدیم به امیرعلی گفت:

آنیسا-عمو امیرعلی؟

امیرعلی آنیسا رو به بغل گرفت و گفت:

امیرعلی-جانم عمو؟

آنیسا-می خوای خالمو دعوا کنی؟

من و نینا رفتیم داخل خونه ولی هر دو پشت در ایستادیم تا جوابشو بشنویم

امیرعلی-چرا میپرسی عموئی؟

آنیسا-آخه خاله م خیلی ترسیده و گریه میکنه حتما میخوای دعواش کنی

دیگه «امیرعلی چیزی نگفت»

آنیسا-خاله م گناه داره عمو همیشه گریه میکنه و کم می خنده، همه دعواش می کنند و اون گریه میکنه، اگر تو هم می خوای دعواش کنی و بزنیش بذار خاله م با من و مامانم بیاد خونمون، من تو اتاقم به خاله جا میدم میذارم رو تختم بخوابه و کسی دعواش نکنه

امیرعلی به آرومی گفت: امیرعلی-دعواش نمی کنم فقط خیلی از دستش ناراحتم

آنیسا-چرا عمو امیرعلی جونم؟ شیطونی کرده؟

امیرعلی-قلبمو شکونده

به امیرعلی از لای در نگاه کردم، یه لحظه دلم براش آتیش گرفت؛ آنیسا سینه ی امیرعلی رو بوسید و گفت:

آنیسا-خوب شدی؟

امیرعلی لبخندی زد و بوسیدش و گفت:

امیرعلی-آره دختر خوشکلم

آنیسا-وقتی بابام خسته ست یا گاهی قلبش شکسته ست میگه من بوسش کنم خوب میشه، شاید اگر تو هم یه دختر داشته باشی دیگه قلبت نشکنه یا آگه شکست اون بوس کنه تا قلبت خوب بشه عموجون

نینا-آنیسا رو صدا زد و آنیسا از بغل امیرعلی پرید پائین، رفتم داخل خونه و کف آشپزخونه نشستم، بی توان شده بودم از اون همه مصیبت، نینا اومد و با ترس گفت:

نینا-نگار!؟ چیه عزیزم؟

-هیچی فقط حس ضعف کردم

نینا- امیرعلی؟! نگار حالت خوبه؟! امیرعلی بیا

امیرعلی نگران اومد در آشپزخونه و گفت: امیرعلی- چپشده؟!!

نینا- امیرعلی یهو رنگش عین گچ شده «نینا دست رو صورت و گونه م

گذاشت و گفت» تنت داغ کرده؟

امیرعلی اومد نبضمو گرفت معاینه م کرد.. فقط ازینکه نگرانم شده بود قلبم

انرژی می گرفت، دوست داشتم بغلش کنم وقتی اینطوری دلواپسم شد

بیوسمش و بگم الان خوب میشم تو رو کم داشتم از ترس جدائی یهو حالم

خراب شد...

امیرعلی- نینا یه سرم خوراکی درست کن یه کم نمک و یه کم قند... سرت

گیج میره نگار؟

آرنج امیرعلی ور گرفتم، با زور حرف زدم:

-میخوام بالا بیارم

امیرعلی شالمو از سرم برداشت.. دور کمرمو گرفت.. کمک کرد بلند

شم.. یهو حالم زیر و رو شد.. حس کردم جونم از تنم از سمت پاهام بیرون

رفت و خون دیگه تو مغزم جریان نداره، ضعفم اونقدر شدید شد که به

دستشویی نرسیده از حال رفتم...

نمی دونم چقدر گذشته بود که چشمای بسته م رو با سردرد باز کردم، اتاق

تاریک بود، یهو یه خوفی به دلم افتاد، با ترس و لرز درحالی که نیم خیز می

شدم صدا زدم:

-امیرعلی.. وای امیرعلی...

اميرعلي-نگار..بیدار شدي نگار؟«دستمو گرفت نفسم اومد بالا و

گفت»هیس اینجا بیمارستانه

-چرا اینقد تاریکه؟اميرعلي-شبهه، هم اتاقي داري، خوابیده

-چرا اومديم بیمارستان؟! اینا کجاست؟

اميرعلي خواست دستشو از دستم بکشه بیرون ولي نداشتم و محکتر با

ترس بیشتر دستشو گرفتم، از لرزه ي دستم فهميد که میترسم، نمیدونم ترسم از

چي بود ولي قلبم انگار داشت از سينه م درمیومد

اميرعلي-نگار خوبی؟!!

-اميرعلي میخوام برم خونه، بریم خونمون

اميرعلي با صدائي گرفته گفت:

اميرعلي-فردا مرخص میشي

-من از بیمارستان متفرم، همین الآن مرخصم کن

اميرعلي-پزشک من نیستم بي تابی نکن بخواب، صبح ترخیص میشي

-قلبم داره میگیره حالم خوب نیست

اميرعلي نبضمو گرفت و گفت:

اميرعلي-چندلحظه صبر کن برم ایستگاه پرستاري...

هول زده گفتم:

-نه نه اميرعلي نه، نمیخواد بري خوبم

اميرعلي با تعجب گفت:اميرعلي-نگار!!! ایستگاه پرستاري همین بغله

دستاشو که ول نکردم سر جاش نشست، با بغض صداش کردم:

-اميرعلي..

امير علي- هيس، هم اتاقيت خوابه، مريضه گناه داره

با همون حالت گفتم:

-امير علي ببخشيد.. تورو خدا..؟

جوابمو كه نداد گفتم:

-ازت مي ترسم اونقدر كه نمي تونستم از گذشته ي خراب شده م بهت

حرفي بزنم، نمي خوام.. تورو هم از دست بدم» چنتا اشك از چشمم روونه

شدن».. من يه خطاي بزرگ كردم و هزار اشاعه ي منفي داشت، گذشتمو بذار

كنار الانمو ببين الان كه تمام زندگيم هستي، همه ي خونواده اي كه تركم کرده

همه ي فاميل و همه ي دوست و انام تمام زندگيم خلاصه ميشه در تو

امير علي.. من وابسته م بهت چشمتو به گذشته ي تلخم ببند، مي دونم

تعصبت نميداره مي شناسمت ولي امير علي به خدا گناه نكردم..

امير علي با حرص و لرزه و صداي خفه گفتم:

امير علي- گناه كردي، خودتو بي تقصير جلوه ندهبا گريه از جا بلند شدم

براي از دست ندادنش اونقدر هول کرده بودم كه خودم در شگفت مونده

بودم كه طي دوماه زندگي با امير علي چي به سرم اومده!! چشماي نمناكمو

بستم و از ته دل دستشو بوسيدم و گفتم:

-امير اگه رهام كني داغون تر از هر لحظه اي ميشم، من دارم با تمام وجود

به پاكي باهات زندگي مي كنم.. امير علي من نگارم همون نگار كوچولو كه

جلوي چشماي خودتون بزرگ شده...

امير علي با همون حال قبليش گفتم:

امیرعلی - نه نگار تو نگار کوچولوی من نیستی، هر لحظه دلم آویزونه که
خبر جدیدی در موردت نشنوم دارم دیوونه میشم نمی تونم یا گذشته ت کنار
بیام، تو رو متعلق به خودم می دونستم و تو جلوتر هوای عشق بازی به سرت
زد و هرز رفتی

با غصه و دلگیری گفتم:

-امیر..

امیرعلی - من نمی فهمم محرم بودنتو، اگر عشق بود چرا تو خفا؟! چرا با
نامردی و خطا؟! چرا اینطوری؟! اگر عشقت مشتیبه باید به عرش برسوتت نه به
فرش...

|||

توی تاریکی اتاق و نور کمی که از بالای شیشه ی نورگیر در از راهروی
بیمارستان وارد اتاق میشد توی چشمامو نگاه کرد، انگار چشمام به تاریکی
اتاق عادت کرده بودن که به خوبی می دیدمش، امیرعلی - چرا رو هر دختری
دست میذارم قلبمو از جا میکنه؟ این جزای چه کار و گناهییه خدا..؟ لعنت به
من که می بینم داری عذابم میدی و نمی تونم رهاش کنم «با انگشت اشاره به
شقیقه ش زد و ادامه داد» مغزم ایراد نداره چون میگه ولت کنم . بذارم برم «با
مشت زد به سینه ش و از لای دندوناش با صدای خفه ای گفت» این بی
معرفت همراهم نیست و ساز مخالف میزنه، لعنت به تو نگار که لیاقت این
احساس قلب نفهممونداری

با زور یکم نفسم بالا اومد.. توی بغلم گرفتمش.. بوسیدمش و بوسیدمش...

-امیرعلی، چرا فرصتی که بهم دادی رو داری ازم می گیری؟ من که توی این فرصت خطا نکردم

امیرعلی - کردی نگار کردی.. ازم پنهون کردی..

-ازت می ترسیدم به خدا علی

قلبم هری ریخت نگاهم اونقدر عوض شد که امیرعلی نگران نگاهم کرد و نمی دونم چرا بی وقفه دست روی شکمم گذاشت و گفت:

امیرعلی - چیزی شد؟!

من فقط علیرضا رو "علی" صدا می کردم ولی امیرعلی رو "امیر" حالا چرا بهش گفت علی؟! علیرضا یه روزی عشقم بود ولی الان سایه ی شومش روی زندگیمه.. تو قلبم از حس ناخوشایندی دارم.. امیرعلی دست روی کنار گردنم زیر گوشم گذاشت و دمای بدنمو چک کرد و گفت:

امیرعلی - نگار!؟

آروم نگاهش کردم خدایا امروز که حس کردم ممکنه ازش جدا بشم فهمیدم چقدر بهش وابسته م، تعلق خاطر دارم، نه از این تعلق گذشته دوستش دارم از یه جنس متفاوتی از جنسی که قلبم از این حس می لرزه
امیرعلی - دراز بکش چیزی تا صبح نمونه
-نینا رفت خونه ش؟

امیرعلی - آره تا هشت نه هم اینجا بود ولی سیروس اومد دنبالش...

امیرعلی سرش حسابی توی کتاباش بود ولی می دونستم که فقط به متن کتاب نگاه می کنه و فکرش از جر و بحثی که دیشب خونه ی پدر و مادرش

سر زندگيمون کرده مشغوله، هنوز جاي سيلبي مادرش روي صورتش خودنمائي مي کرد. تلفن رو از پريز کشيده بود و موباييلشم خاموش کرده بود، يه کلمه هم حرف نمي زد... دوباره به يه نقطه خيره شده بود و گوشاش سرخ شده بودن. براش يه ليوان شربت درست کردم و گذاشتم رو ميز يه نگاه به ليوان کرد و يه نگاه به من کرد... از ديروز صبح باهام حرف نزده بود! روي مبل نشستم، کار زيادي نکرده بودم ولي خيلي خسته بودم انگار کوه کنده بودم! اميرعلي برگشت نگاهم کرد و گفت:

اميرعلي - چرا صداي تلويزيونو باز نمي کني؟

- آخه داري درس ميخوني، همينطوري نگاه مي کنم براي تلويزيون نگاه کردن نيومدم، يهوني خيلي خسته شدم اومدم يه کم بشينم نفسي تازه کنم بعد برم.

- فردا برات يه سري ويتامين مي گيرم.

لبخندي زدم و گفتم:

دست درد نکنه... اميرعلي؟... «لبهامو روي هم فشردم و بعد گفتم» مادرت

خيلي عصباني بود؟

اميرعلي کمي اخم کرد و آهسته گفت:

- مهم نيست، بهش فکر نکن

- از اينکه فهميد با من ازدواج کردي يا از اينکه...

- نگار! اين زندگي اي هس که من خواستم مادرم هم دير يا زود قبول مي کنه

نفس عميقي کشيدم و گفتم:

- پس حداقل از بابات بگو، بابات چي گفت؟

-بابام حرفي نزد

-حرفي نزد يعني بد يا خوب؟

با كمى حرص و تأكيد گفت:

-ميشه نظر كسى رو در مورد زندگيمون نخواي؟

با دلهره گفتم:

-مادرت حتما به مادرم خبر ميده

با اعتماد به نفس و اقتدار گفت:

-كسى خونمونو بلد نيست نترس

-اگر بيان بيمارستان؟!!

اميرعلي شاكي شد و گفت:

-ميشه نگران نباشي؟ انگار ميخواي با نگراني يه بلائي سر خودت بيارى

روشو دوباره برگردوند طرف ميز و كتاباش، وقتي کنارم بود چه حس آرامشي

داشتم، حس امنيت، همون امنيتي كه دنبالش مي گشتم و بدتر گمش کرده

بودم، دست روي شكمم گذاشتم يه جوري بود انگار صبحونه اي كه خورده

بودم روي معده م مونده بود، گاهي انگار قلبم زير دلم مي زد و مي

ترسيدم، وقتي هم كه به اميرعلي مي گفتم جوا مي داد«نبضه، همه جاي بدن

نبض داره» پيش خودم مي گفتم ولي چرا اين نبض تازگي ها به كار افتاده؟!!

از جا بلند شدم ولي سرم گيج رفت و نزديك بود بخورم زمين كه...از

صداي حركت ميز اميرعلي برگشت تاديد جاي روي مبل روي زمين ولو شدم

رنگش پريد و با هول و ولا اومد طرفم و گفت:

-نگار؟! خوردی زمین؟!

-نه سرم گیج میره

-ترس قندت افتاده، همینجا دراز بکش..الآن یه چیز شیرین میدم بخوری» انگار خودش بود که ترسیده بود نه من! نگاهی به اطراف انداخت و یکم خم شد و شربت خودشو از روی میز برداشت و آورد جلوی دهنم و گفت» بیا بخور

با نگرانی و ترس گفتم:

-من چرا اینطوری شدم؟!!

-طوری نشده که، یه کم ضعیف شدی، نباید نگرانی و استرس داشته باشی

-مگه میشه امیر!!؟ قلبم آویزونه

امیرعلی با لحن جدی و شاکلی ای گفت:

-برای چی؟! دیدگه برای چی!؟!

-دیشب رفتی خونه ی مادرت اینا با صورت سیلی خورده اومدی یه کلمه

هم حرف نمیزنی، چرا نمیگی چیشده؟ امیرعلی وقتی اینطوری داغونی دنیا داره روی سرم خراب میشه، من وقتی آرومم که آرامشو تو چشمای تو ببینم این یعنی همه چیز امنه

-تا من هستم همه چیز برای تو امنه

اومد از جا بلند بشه که بازوشو گرفتم و گفتم:

-تو رو خدا با سکوتت سعی نکن همه چیزو به فراموشی بسپاری، باید با هم

حرف بزنیم، دو تا کله بهتر از یه کله کار می کنه

امیرعلی شاکلی تر گفت:

-آره ولي نه كله ي تو، كه فكرات كارتونيه، زندگي رو كارتون سيندرلا
ديدي، فقط اينبار جاي اينكه شاهزاده دنبال سيندرلا باشه سيندرلا دنبال
شاهزاده ي قلابيش رفت و داستان جاي خوشي به درد و رنج تبديل شد
با غصه گفتم:

-پس منو تو سرت زدن، گفتم «تو رو چه به يه دختر معتاد و عملي به اينكه
آق و نفرين مادرش دنبالشه به اينكه» ..

اميرعلي تا ديد صدام مي لرزه و به بغض افتادم گفتم:

-با تو ميشه حرف زد؟! تو فقط گريه بلدي

-اي كاش ميشد زمانو به عقب برگردوند

اميرعلي با اخم ولي اخمي كه از ناراحتي بود نه از عصبانيت نگاهم كرد و
گفت:

-حالا اينقدر گريه نكن برات رر داره، نگاه حالتو ميخواي دوباره به

بيمارستان كشيده بشه؟ نگار من به اندازه يكافي نگراني و موضوع براي مشغله

ي ذهني دارم حداقل بذار خيالم درمورد حال و اوضاع تو راحت باشه

اميرعلي طي چهارماه زندگيمون هرگز نگفته بود يعني علنا بهم نگفته بود كه

دوستم داره يا هزار حرف عاشقانه اي كه به مرد به زنش ميگه ولي وقتي ما بين

حرفاش مي فهميدم كه براش مهمم قلبم از نو انرژي مي گرفت؛ هر زني تو

زندگيش ميتونه اعلام نارضايتي از رفتار شوهرش بكنه يا انتقاد از بي محبتي

بكنه ولي به قول اميرعلي من تموم ننگاي دنيا رو تو گذشته م دارم پس بايد

سكوت مي كردم...

حالم كه بهتر شد دوباره به آشپزخونه برگشتم...ولي بعد چند دقيقه مجددا خسته مي شدم و به اتاق مي رتم دراز مي كشيدم، يه بار كه تازه از روي تخت بلند شده بودم چشمم به آينه ي ميز توالت افتاد، رفتم جلو به خودم موشكافانه نگاه كردم!!! اگر اونقدر ضعيف شدم كه همش خسته ام و حس ضعف دارم چرا پس چاق شدم؟! به پهلوي ايستادم از پهلوي خودم نگاه كردم من دارم چاق ميشم از بس كه اميرعلي به زور ميگه غذا بخورم، پس چرا حالم اينطوريه؟! از اتاق اومدم بيرون ديدم اميرعلي داره با گوشيش ور ميرنه منو كه ديد يكه خورده نگاهم كرد يهو از جا بلند شد و گفت:

-نگار حالت خوبه؟

-اميرعلي؟ (به پهلوي ايستادم و گفتم) من دارم چاق ميشم

اميرعلي لبخندي از ته دل زد و گفت:

-اشكلا نداره

-چرا خيلي بده، دارم چاق ميشم شكم آوردم نگاه!

اميرعلي به شكمم با يه مهربوني خاصي نگاه كرد و گفت:

-خب هم مردا هم زن ها بعد ازدواج هيكلشون تغيير ميكنه

-پس چرا تو لاغر شدي؟!!

-چون من خيلي فعاليت دارم، هم درس هم كار هم زندگي...

-پس چرا حالم نا ميزونه؟!!

-تو نگران نباش غصه نخور گريه نكن غذا خوب بخور قول ميدم حالت روز

به روز بهتر ميشه تو از لحاظ جسمي بدنت كاملا سلامه

دوباره به موباييلش نگاه كرد كه گفتم:

-اتفاقي افتاده؟!!

-اين پسره دوباره زده به سرش

-بهرام؟!!

-رفته سراغ هستي

-اميرعلي ولسون كن

-نمي تونم بهرام از برادرم هم برام عزيزتره

-اون با هستي خوشه، چيكارش داري؟

اميرعلي بي توجه به من رفت به اتاق، پشت سرش رفتم در اتاق ديدم داره

دنبال لباساش مي گرده و ميگه:

-اون صلاح خودشو نميفهمه، اون دختره زير پاش نشسته من ميشناسمش.

دوباره به موبائيلش نگاه كرد كه گفتم:

-اتفاقي افتاده؟!!

-اين پسره دوباره زده به سرش

-بهرام؟!!

-رفته سراغ هستي

-اميرعلي ولسون كن

-نمي تونم بهرام از برادرم هم برام عزيزتره

-اون با هستي خوشه، چيكارش داري؟

اميرعلي بي توجه به من رفت به اتاق، پشت سرش رفتم در اتاق ديدم داره

دنبال لباساش مي گرده و ميگه:

-اون صلاح خودشو نمیفهمه، اون دختره زیر پاش نشسته من میشناسمش
قلبم فروریخت، هستی رو می شناسه؟! این فروریختن قلبم از ترس بود از
اینکه کسی صاحب امیرعلی من نباشه بود، حال و وضعیت تپش قلبم بهم
ریخت، چرا هستی رو انتخاب کرده بود؟ هستی دوست من بود مگه نمیگه
عاشقم بوده پس هستی این میون چیکاره بوده؟ با صدای لرزون گفتم:
-امیرعلی؟! (درجا سرشو برگردوند طرفم، لحن صدامو می شناخت وقتی با
لرزه صداش می زدم می فهمید که حالم به خاطرش بهم ریخته نگران تو
چشمام چشم دوخت که گفتم) با هستی دوست بودی؟! (رنگ نگاه امیرعلی
عوض شد قیافه ش جدی و آتشین شد که گفتم) مگه نگفتی عاشقم بودی پس
چرا سراغ اون رفته بودی؟! (خدایا چرا اینقدر ضعیف شدم! نگار محکم حرف
بزن.. نلرز.. غرورتو نشکون.. بازخواست کن مثل خود امیرعلی خودتو حفظ
کن»

-اون یه اشتباه بود و بس

-عاشقتش بودی؟

قلبم می کوید علتشو نمی دونستم ولی قلبم انگار توی سینه م مثل
گنجشک کوچیکی شده بود که خودشو به قفس می کوید تا رها بشه
-چرا حرف گذشته رو.. یه اشتباهو یه حماقتو پیش میکشی؟ اشتباه بود
حماقت بود مثل تو! اگر برای تو رو باید نادیده بگیریم، پس برای منم نادیده
بگیر، چرا تو سرم میزنی؟ تو هم مثل من یه عشق قلابی داشتی نگار! گذشته چه
ربطی به الان داره؟ چرا برات مهمه!!

-اميرعلي عاشقش بودي، اول عاشق اون بودي حالا هم از اينكه مي بيني

بهرام عاشقش جري ميشي

اميرعلي داغ كرد، صورتش عين لبو سرخ و قرمز شد، عصبي با صداي آروم

غرديد:

-اينطور نيست

مي خواستم خودمو حفظ كنم ولي قليم داشت از جا كننده مي شد، از بغض

گلوام داشت منفجر مي شد، با صداي لرزون و گرفته و خش دار گفتم:

-هنوزم عاشقشي؟

اميرعلي داد زد:

-نه معلومه نه هستي براي من مرده مگه...

-چرا ولش نميي كني؟ چرا نميذاري...

اميرعلي با حرص گفت:

-هرزه ست.. با بهراه با همخون من «زد رو سينه ش و گفت» برادر من عشق

كورش كرده مثل اون روزاي من...

چنان آهي با گريه كشيدهم كه رنگ اميرعلي پريد و يه قدم نزديكم كه

دستمو به "صبر يا نيا" نگه داشتم و درجاش ايستاد... چرا من و اميرعلي هر دو

خودخواهيم حتي گذشته هاي همدبگه رو براي خودمون ميخوايم...

صداي زنگ اوامد... زنگ هاي ممتد و پيوسته.. صداي كوبيده شدن

در.. صداي داد يكي كه مي گفت:

؟-اميرعلي؟ اميرعلي رسالتي؟ در رو باز كن لعنتي...

با ترس امیرعلی رو نگاه کردم قلبم هری ریخت صدای هرمانه! داد دوم

اومد:

؟- نارفیق، نامرد در رو باز کن

تم لرزید صدای بهزاده اونم اومده دعوا؟! امیرعلی جلوی روم چمباتمه زد

و گفت:

-نگار؟ نترس نگار..نگار؟

ترسیدن برای یه لحظه م بود، دست و پام لرزش گرفته بود، تنم یخ کردپشتم

می لرزید، توی دلمو انگار خالی کردن.. هول زده گفتم:

-اومدن دعوا، اومدن بزنت «با چشمانی که حالا غرق در اشک بودن

گفتم» اومدن منو ببرن

امیرعلی-نگار کسی تو رو از من جدا نمیکنه

نگار رسوا شدی، امیرعلی فهمید ترست از دعوا یا کتک خوردن نیست، از

فحش و تهمت شنیدن خوف نداری، این لرزه ی تنت بخاطر ترست از

جدائیه.. تو چشمات مستأصل و بیچاره نگاه می کردم.. اشکم فرو ریخت روی

گونه هام و با گریه گفتم:

-درو باز نکن امیرعلی.. باز نکن...

صدای همسایمون اومد:

همسایه-آقا امیرعلی؟... امیرعلی خان؟

امیرعلی-تو از اتاق بیرون نیا، هول نکن، نمیذارم ببرنت.. زن منی «زد به سینه

ش و گفت» زن من.. ناموسمی.. مال منی..

قلبم جون گرفت کف دستشو که کنار گونه م بود بوسیدمو گفتم:

-من میمیرم امیرعلی می دونی..زیر بازو مو گرفت و آروم و مطمئن گفت:

امیرعلی-هیچ کاری نمی توند بکنند

سرو صدای هرمان و بهزاد هنوز میومد که امیرعلی رو صدا می زدن و به در

می کوبیدن و زنگ خونه رو می زدند

امیرعلی منو به طرف تخت برد و نشوند و بعد از جا بلند شد و رفت به

طرف در..حس کردم ما یه خونواده ایم یه تیم یه گروه که در برابر هر کسی می

تونیم عشقمونو حفظ کنیم ولی خدا میدونه چه حالی داشتم حس می کردم

هر آن داره تنم لمس تر میشه،قلبم از نبض های محکم گویا می خواست

بترکه،از شدت پماژ خون ولی گویا هر چه بیشتر می کوبید کمتر خون به مغزم

می رسید و تنم مثل یه جسد داشت یخ می کرد

صدای داد و بیداد بیشتر شد..همسایمون که یه مرد سیو هفت هشت ساله

بود مدام می گفت:

همسایه-آقا!!..نکن..آقا!زشته نکن..ول کن یقه شو...

هرمان عصبی داد زد:

هرمان-خواهر من؟رذل پست برداشتی آوردی خونه ت خواهر منو؟

بهزاد-خونت حلاله نامرد

مامان-امیرعلی،نگار مثل خواهرت بود،ما به تو اعتماد داشتیم

امیرعلی-حاج خانوم کی گفته نگار خواهر منه؟

هرمان با حرص زیادی گفت:

هرمان - آخه من چي بهت بگم نامروت چشم ناپاک فهميدي زيرآبي رفته از فرصت سوءاستفاده كردي...

اميرعلي داد زد:

اميرعلي - درمورد زن من درست حرف بزن، ما اينجا آبرو داريم، صداتو بيار

پائين

هرمان نعره زد:

هرمان - تو غلط كردي كه...

بهزاد - نگار...؟ نگار لعنتي...؟

از ترس تنم يخ كرد با ترس و هراس تلفن به پريز زدم و شماره ي نينا رو گرفتم با اولين بوق برداشت كه با گريه گفتم:

-نينا تورو خدا بيا، تورو خدا بيا اميرعلي رو تنها گير آوردن...نينا...

نينا - اومدم تو راهم فدات شم تو نترس برات ضرر داره اومدم دورت بگردم

-نينا بدو نينا اميرعلي...

تفن يهو شوت شد با ترس جيغ زدم..هرمان موهامو گرفت و از رو تخت

كشيدتم پائين كه با زانو خوردم زمين از درد جيغ كشيدم..با حرص گفت:

هرمان - شدي آدامس؟ به هركي كه سر راهت برسه مي چسبي؟ كفاف؟ راه

ياد گرفتي؟ اينطوري بزرگ كرديم خيره سر؟!

اميرعلي خودشو از دست بهزاد خلاص كرد و اومد اول ميچ هرمانو كه به

موهام بود پيچوند و بعد پريد يقه ي هرمانو گرفت و پسبوند به در و با حرص

گفت:

امیرعلی-زنمه، میخوای چه غلطی بکنی؟ دست بهش بزنی هرمان چشممو به رفاقت می بندم...

بهزاد تو این حین اومد سراغم و دو سه تا پشت سر هم کوبون تو گوشم و دنباله وار هر چی که به یه زن بدکاره لقب میدن بهم گفت، مامان هم همینطوری تو چهارچوب در گریه می کرد و با گریه منو نفرین می کرد.. امیرعلی بین دو تا برادر گیر افتاده بود هرمانو بگیره یا بهزادو.. منم فقط زانومو توی بغلم گرفته بودم سرمو در بر گرفته بودم که بهزاد منو می زد...

امیرعلی داد زد:

امیرعلی-زنش نامرد، زنش نابراذر... «هرمانو ول کرد اومد طرف بهزاد دست بهزادو کشید و گفت» چرا می زنی این طفل معصوم چه هیزم تری بهتون فروخته ولش کن...

یهو چنان دردی تو ناحیه ی شکمم و زیر دلم پیچید که انگار جونم توی دهنم اومد اونقدر دردم زیاد بود که نفسم برای یه لحظه رفت.. انگار از زیر دلم به تموم جونم مواد مذاب اشاعه پیدا کرد، کمرم چنان تیر کشید که حس کردم دارم جون میدم.. امیرعلی یه آن که چشمش بهم افتاد هول شده گفت:

امیرعلی-یا امام رضا(ع)

به لباسم نگاه کردم پیرهن گلپهیی بلندم خونی بود!!

خون برا چی؟! بهزاد تو سر و صورتم زد چرا لباسم خونی؟!

هرمان و بهزاد با وحشت نگاهم می کردن و امیرعلی فوراً جلوم زانو زد و مامن هول شده گفت:

مامان- خاک بر سرم.. خاک بر سرم بهزاد کجاشو زدي؟ نگار؟ نگار

مامان..؟

همین که اون پیره‌ن خوني شده م رو دیدم انگار براي چندثانيه درک شدت

درد برامبه صفر رسيد و تموم ذهنم شد خون رو لباسم، سرم شد پر ابهام پر شک و شبهه و حدس و گمان پر از علامت هاي سوال که حتي خود مغزم قادر به پاسخ نبود فقط منتظر بودم تا اميرعلي بگه چيه.. چيکار کنم.. بايد چه عکس العملي نشون بدم؛ اين خون از کجا اومده خدای من؟!؛

با ترس و چهره اي سوالی به اميرعلي نگاه کردم، اميرعلي آروم گفت:

اميرعلي- لعنتي ميگم نزنش، نگار حامله ست

يکه خورده و پریشون و رنجون به اميرعلي نگاه کردم، بهو تموم حرفاش و کاراش جلوي چشمم اومدن و دوهزاريم تازه افتاد که چرا هي مي گفت مراقب خودت باش و ... (آقايون خانوما صلوات بلسند بفرستين سلول هاي خاکستري بچه بالاخره يکم پردازش کردن!!)

ته دلم خالي شد حامله بودم! توي اين درد و حال و روز بايد بفهمم!!؟ از

دردلباسمو از کنار رون پام توي چنگم گرفتم، دندونامو رو هم فشار دادم و از درد جيغ کشيدم..

اميرعلي- جان؟ الان مي رسونمت بيمارستان

-من حامله ام؟

مامان و هرمان و بهزاد يکه خورده تر از من بهم چشم دوخته بودند و پلک

نمي زدند، اميرعلي سر بلند کرد به بهزاد که بالا سرم بود با حرص و عصبانيت

گفت:

امیرعلی - چرا واستادی نگاش می کنی؟! کمک کن بیرمش بیمارستان
از درد زدم زیر گریه.. درد یه طرف، اون خون که می گفت بچه ای که تازه
فهمیدم وجود داشته ممکنه دیگه نباشه یه طرف، ترس دیدن اون خون هم از
همه بدتر...

امیرعلی - الهی فدات شم الآن می رسیم بیمارستان، دردت زیاده؟!
صدای نینا از تو چهارچوب در اومد که می گفت:
نینا- خاک بر سرم.. خاک بر سرم کنند، بچشو انداختید نه؟ خدا لعنتتون
کنه که این دختر و زیادی می بینید، خدا نبخشتتون که هنوز دست از سرش
برنداشتید، خواهر بمیره برات.. یا علی یا علی.. امیر این چه وضعشه؟
مامان با گریه گفت:

مامان - امیرعلی زودباش بچه از درد مرد
امیرعلی - نینا مانتوشو بیار
سیروس که تازه اومده بود دم اتاق رو به هرمان گفت:
سیروس - همینو می خواستید؟ آقاي باغیرت الآن وجدانت آروم شد بچشو
کشتید؟!

هرمان مستأصل ولی با حرص سیروس رو نگاه کرد و با عصبانیت و
ناراحتی و پشیمونی به من که از درد و ترس گریه می کردم، امیرعلی مانتومو
انداخت رو شونه م و گفت:
امیرعلی - ترس عزیزم.. الآن می رسیم، انشاء لاله هیچی نیست که اگر باشه
من برادراتو می کشم...

ز زیر لب می‌گرید و بلندتر به من تسلی می‌داد
سیروس-میرم ماشینو روشن کنم بیارم دم در خونه
امیرعلی دور کمرمو گرفت تا آرام بلند بشم، چقدر ضعف داشتم و بی‌جون
بودم، نینا هم اومد طرف دیگه ی کمرمو گرفت؛ هرمان تا اومد بهم دست بزنه
با حرص جیغ زد:

به من دست نزن... تو از خون و گوشت منی؟ تو از هر نامحرمی نامحرم
تری، شما دو تا برادر دشمن جون منید...

زیر دلم دوباره یه تیر بدجور کشید اونقدر که از درد زانو هام خم
شد، امیرعلی و نینا که منو در بر گفته بودند با هول صدام کردند:

نینا-ای ولی نگار!!

امیرعلی-نگار!!... صبر کن نینا اینطوری نمیشه

منو روی دستاش با یه "یاعلی" بلند کرد، نینا جلوتر دوید و صدای گریه‌ی
مامان از کنار گوشم می‌اومد، از درد انگار داشتم هلاک می‌شدم، دهنم
خشک خشک شده بود و گلووم جز جز می‌سوخت، درد عجیب و زجرآوری
بود انگار جونمو از تنم بیرون می‌کشیدند

نینا-امیر مواظب سرش باش،... من عقب می‌شینم بشین جلو... زودباش امیر
خواهرم هلاک شد، الهی برات بمیرم مصیبت دیدنت تا کی...؟

مامان-کدوم بیمارستان میرید؟

نینا-بیمارستان امیرعلی دیگه مامان!

با گریه گفتم:

-نمی‌دونستم

نينا دستمو بوسيد و گفـت:

نينا-آروم باش نگار جونم الآن مي رسيم فقط يه كم ديگه تحمل كن عزيزم
وقتي رسيديم بيمارستان اميرعلي سريع منو پيش يه پزشك زنان و زايمان
برد و تحت مراقبت قرار گرفتيم... اميرعلي گفـت:

-دكتر صالحـي چـطوريه؟!!

دكتر صالحـي كه يه زن پخته و باتجربه بود گفـت:

خانوم دكتر-اميرعلي تشخيص من كورتاژه، متأسفانه بچه افتاده ولي ممكنه
هنوز كاملا سقط نشده باشه، اگر اينطوري باشه عفونت مي كنه...

اميرعلي عصبـي سر به زير انداخت و گفـت:

اميرعلي-خودش چي؟

خانوم دكتر-بهتر ميشه، برو كنارش و سريع بفرست براي كورتاژ

اميرعلي او مد، عصبـي و سرخ رو بود برفروخته با داد به من كه گريه مي كردم
گفـت:

اميرعلي-چرا گريه مي كني؟ چرا گريه مي كني نگار؟!!

-چرا بهم نگفتي؟ من نفهميدم، من علائم بارداري رو نداشتم، چرا ازم پنهان

كردين؟! من يه بچه داشتم تو بهم خبرشو نداداي.. تو مي دونستي و نگفتي تا

مراقبت باشم

اميرعلي دو طرف صورتمو ميون دستاش گرفت و گفـت:

اميرعلي-آره، من اشتباه كرد...

با حرص دستشو پس زدم و با جيغ و گريه گفتم:

-اشتباه تو بچمونو کشت...-

اميرعلي عصبي تر ولي با صدای آروم و خش دار گفت:

اميرعلي -برادرات کشتش نه من

با گريه به چشماي اميرعلي نگاه کردم، ترجیح داد آرومم کنه تا باهام بحث

کنه، پیشونيمو بوسيد و گفت:

اميرعلي -بايد ببريمت کورتاژ...-

با خوش باوري محض با هول و هراس گفتم:

-نه..شاید..شاید اشتباه کردند..شاید هنوز زنده باشه ولي ضعيفه و

...شاید...

اميرعلي صورتمو به احاطه ي دستاش درآورد، تو چشمام نگاه کرد و گفت:

اميرعلي -نگار..نگار منو نگاه کن..بچه سقط شده...-

با بغض و رنج همراه غصه و گريه گفتم:

-من بچه ي تو رو ميخوام...-

اميرعلي با دلسوزي خاصي موهامو نوازش کرد و گفت:

اميرعلي -ما باز هم مي تونيم بچه دار بشيم، غصه نخور عزيزم

با صدای لرزون گفتم:

-الآن مي خواستم..الآن هيچکس زندگيمونو قبول نداره الآن که با هر

لغزشي تو رو ازم مي گيرند، من بچه اتو مي خواستم که تو رو داشته باشم

واي..انگار به عشق اميرعلي جاي مواد معتاد شده بودم!به هر شيوه و

طريقي مي خواستم اميرعلي رو تو زندگيم داشته باشم و بچه داشتن از اون به

معني هي برگ برنده ي بزرگ بود که همه دست از سرمون بردارند و بذارن

زندگیمونو بکنیم، امیرعلی برای همیشه به قلب من زنجیر باشه، حس می کردم هرگز چیزی به اندازه ی از دست دادن اون بچه قلبمو نسوزونده بود.. چرا نفهمیدم؟! من چه جور زنی هستم که نفهمیدم باردارم!!

چشامو باز کردم هنوز درد داشتم ولی کمتر بود حس کسلی داشتم ولی با تمام قوا امیرعلی رو می جستم.. ناله وار صداش کردم... صدای مامانم اومد:
پامان-نگار..؟ نگارجان..؟ مامان جون خوبی دخترم؟
تموم حوادث یادم اومد درست عین یه فیلم که به عقب بر می گرده.. با زاری گفتم:

-بچه امو ازم گرفتید راحت شدید؟

مامان-نگار این چه کاریه کردی؟ به ما حق بد از بیمارستان فرار کردی بی خبر رفتی با امیرعلی صیغه کردی، باهاش زندگی می کنی ازش حامله بودی... با عصبانیت گفتم:

-شوهرمه

مامان-هیسس..هیسس... من با چه روئی تو چشم فامیل و درو همسایه نگاه کنم مگه دختر ترشیده بودی؟! این چه وضع ازدواوجه؟ زن صیغه ای؟! امیرعلی-لیلاخانوم!! نگار حالش خوب نیست، الان هم دارید تحقیرش می کنید؟! واقعا که! بچه مونو که از مون گرفتین، حالا باز نوبت خود نگاره؟! چرا نمی رید سر خونه زندگیتون؟! چرا راحتمون نمی ذارید؟! داشتیم زندگیمونو می کردیم... اهههه

مامان-اینطوري اميرعلي؟ نگار زن صيغه ايت باشه؟

اميرعلي-منو نگار راحتيم

چشمامو بستم انگار وزنه بهشون وصل کرده بودند، ولي گوشام خوب مي

شنيد...

مامان-اميرعلي من بچه نيستم خوب مي دونم وقتي يه ريگي به كفش يه مرد ي باشه از عقد دائم طفره مير، باهاس قول و قرار كه گذاشتي، با هم صيغه كه كرديد با هم زندگي هم كه مي كنيد...ديگه آب از سر ما گذشت حداقل مثل آدم طبق عرف زندگي كنيد، اميرعلي ما آبرو داريم، مادرت پريشب اومد جلوي در خونه ي ما آبرومونو برد، هر چي از دهنش در مي اومد نثارمون مي كرد...ديگه رومون نميشه تو محله سر بلند كنيم، مادرت به هر كسي رسیده گفته، ندیده پیغوم داده كه ليلا خانوم دختر رو دست مونده ي معتادشو، دختر دست دومشو به پسر دكتور و تحصيل کرده ي من داده كه هر جا اسمشو ببرم دختر دست گلشونو تقديممون مي كنند، پسر منو گول زدن...

با همون چشماي بسته بغضم تركيد و گريه سر دادم..چشمامو باز كردم و

اميرعلي كه کنار پنجره بود پا تند كرد اومد طرفم و گفت:

اميرعلي-لا اله الا لاله..خدايا من از دست اين دو تا زن چيكار

كنم؟..نگار..آخه ليلا خانوم الآن وقت اين حرفاست؟!

-منو ببر خونه اميرعلي

اميرعلي-نميشه نگار، دكتورت بايد بيدار اجازه ي ترخيصتو بده

-امير من اينجا بمونم دق مي كنم..دارن تير تو قلبم فرو مي كنند

مامان-ما تير به قلبت نمي زينم اين اعمال احمقانه ي خودته كه...

در اتاق به ضرب باز شد و فرح خانوم اومد داخل، انگار میرغضبو دیدم، از برادرام بیشتر از فرح خانوم می ترسیدم! چنان برافروخته و عصبانی بود که گفتم اومده منو بکشه، تو جام از ترس یه جست زدم، امیرعلی عاصی گفت:

امیرعلی-وای..وای..مامان..مامان تو دیگه چرا اومدی؟!

فرح خانوم عصبی با حرص و دل پر گفت:

فرح خانوم-اومدم تبریک بگم که پس مونده ی دیگرانو برای مادری بچه ات انتخاب کرد

مامان سینه سپر کرد و با همون حرصی که از دیدن فرح خانوم بهش دست داده بود گفت:

مامان-فرح خانوم بهت اجازه نمیدم به دختر من توهین کنی، نگار از برگ گل پاک تره

فرح خانوم خندید، یه خنده ی پر از تمسخر که از صدتا سیلی برای من بدتر بود و گفت:

فرح خانوم-چه اراجیف! برگ گل؟! اكدوم گل، من خاری رو می بینم که دور بچه ام خیمه کرده

مامان سینه به سینه ی فرح خانوم ایستاد و گفت:

مامان-امیرعلی بود که نگارو از بیمارستان برد و صیغه اش کرد و باهاش چهار ماهه پنهونی زندگی می کنه و دختر من هفت هشت هفته ازش حامله بود...

فرح خانوم اومد جلوتر رو به من گفت:

فرح خانوم-نچائي!خوش اشتھائي رفتي خودتو يه جاي ديگه لودادي بعد انداختي روسر پسر احمق من؟!انه خانوم کوچولو کور خوندي من نمي دارم اميرعلي اومد آرنج مادرشو گرفت و کشيد به طرف در،درحالي که سعي مي کرد با لحن آروم حرف بزنه گفت:

اميرعلي-مامان بيا بريم بيرون کارت دارم
فرح خانوم با حرص و عاز گفت:

فرح خانوم-اميرعلي شيرمو حرومت مي کنم اگر...

اميرعلي يهو چنان از کوره در رفت که هر دو مامانا و من از فريادش که خيليم کوتاه نبود جا خورديم،با اينکه من انتظار اين عکس العملو داشتم،عصباني گفتم:

اميرعلي-اگر چي؟اگر با زلم زندگي کنم؟!يا اگر ازش بچه بخوام اينا گناهه؟چرا اينطوري مي کنيد؟!چرا هر کدوم يه چوب برداشتيد به جون زندگي من و نگار افتاديد؟ولمون کنيد ديگه..بچمونو ازمون گرفتيد

بسته،بسه!بذاريد حداقل واسه هم بمونيم.ديگه نميخوام هيچ کدومتونو واسه بهم زدن زندگيمون بينم وگرنه به خدا قسم به محمد(ص) قسم دست نگار رو مي گيرم ميريم يه جائي که هر چي دنبالمون بگرديد نتونيد اثري ازمون پيدا کنيد!چشمتون به در سياه بشه،قسم خوردم«اميرعلي نفس زنان به مامان و فرح خانوم نگاه کرد و ادامه داد»ازتون شکايت نمي کنم چون مادرامونيد وگرنه بخاطر بچمون نمي گذشتم به قرآن خون بهاشو با شکايت و جزا مي گرفتيم اگر فقط يه بار ديگه با هدف آزار نگار و من نزديکمون بشيد

قسممو انجام میدم..نگار باید استراحت کنه وقت ملاقات تموم شده...«امیرعلی اومد جلوتر سرمو چک کرد و آروم گفت» تموم شد... اشکامو پاک کرد، دستشو گرفتم و آروم گفتم:

-نرو

امیرعلی -هستم نترس

دستشو بوسیدم سرمو نوازش کرد و لبخندی زد..مامان و فرح خانوم بی سرو صدا و هیچ حرفی رفتن بیرون؛ خدایا امیرعلی رو برای من نگه دار، مرد من حرفت حرفه... با بغض گفتم:

-امیرعلی تو مرد منی، عین کوه پشت سرمی عین شیر ازم دفاع می

کنی، رهام نکن که من بی مردم می میرم

امیرعلی لبخندی زد، سرمو بوسید و گفت:

-بخواب من کنارتم

-هرمان و بهزاد کجان؟

-تا دیشب بیمارستان بودن ولی صبح که قهמידن حالت بهتره رفتن

-دعوا کردین؟

-نه خودشون دمشون رو کولشون گذاشتن رفتن، اینقدر حالم گرفته ست که

نای کودتا ندارم

با بغض گفتم:

-دروغ نگو، گردنت چرا قرمزه؟!

-این مال دیروزه

انگار بعد از جریان سقط بچه ی دومم و اولتیماتومی که امیرعلی به مادرامون داد همه چیز کمی آرام تر شده بود، همه به زور ساکت شده بودن؛ اما دو چیز مادرامونو همچنان جری می کرد مادر امیرعلی منو برای عروس بودنش اونقدر کم می دید که می گفت من تو رو به کنیزی امیرعلی هم قبول ندارم و مامان از اینکه امیرعلی منو صیغه نگه داشته.. هر چند وقت یه بار میومد خونمون و اونقدر به من سرکوفت می زد تا یه چشممو اشک می کرد یه چشممو خون.. بعد هم می داشت می رفت، منم خیلی دوست داشتم امیرعلی منو عقد می کرد تا خیالم راحت بشه ولی می ترسیدم که بهش بگم و ازش بشنوم که "چه فکری در مورد خودت کردی؟ من فقط نگهت داشتم تا همه چیز آرام بشه وگرنه تو تموم ننگای دنیا رو یکجا داری اگر هم اون دفعه حامله شدی فقط یه اشتباه بود... " از خیلی حرفا می ترسیدم که به امیرعلی نگم «منو عقد کن» تنها راهی که ممکن بود ناخواسته عقدم کنه بارداری بود... درست عین یه آدم فوق العاده وسواسی که مدام خودشو چک می کنه هر دو سه هفته یه بار چک می کردم بینم حامله ام یا نه ولی وقتی فقط یک خط روی baby check می دیدم انگار از هر لحظه نا امیدتر می شدم... اون روز خونه ی مامانم اینا بودیم، اونقدر از صبح نگران بودم که وقتی تست می کنم جواب مثبت یا منفی که نینا زودتر از همه فهمید که حامله متفاوته.. اومد کنارم و گفت:

نینا-نگار باز چته؟ چرا عین مرغ سرکنده هی زیر لب نجوا می کنی؟
دست نینا رو گرفتم و گفتم:

-دعا کن برام جواب تستم مثبت باشه

نينا-تست چي؟

baby check-آورددم ولي مي ترسم برم تست کنم

نينا-نگار از سقطت فقط دو ماه گذشته!!

-مي دونم،، مي خوام.. يعني نينا اگر حامله بشم اميرعلي عقلم مي کنه

نينا-نگار خواستن بچه با حيله که نمیشه، بايد دلت پاک باشه و...

-حيله نيست به خدا، دارم از نگراني مي ميرم هر وقت اميرعلي منو مياره

اينجا و خودش ميره خونه ي مادرش دلَم عين سير و سرکه مي جوشه که مبادا

مادرش تو گوشش بخونه که من صيغه اي رو راحت ول کنه بره با اون... با اون

دختره که نمي دونم کيه همون که قبلا مادرش براش در نظر گرفته بود ازدواج

کنه...

نينا منو با ترحم نگاه کرد و گفت:

نينا-نگار! اينقدر غصه نخور و استرس نداشته باش، اميرعلي ولت نمي

کنه، اونقدر به پات بود که تورو توي بدترين وضعيت خواست

با بغض گفتم:

-دارم ديوونه ميشم، اميرعلي دم از عشق پاكي ميزنه که در من ميديده بعد

کاشف به عمل مياد که عاشق هستي بوده، من تو زندگي اميرعلي ام ولي

مادرش ميگه "بالآخره اميرعلي ازت خسته ميشه اميرعلي تعصبيه، تعصبش کار

دستش ميده نمي تونه با توزير يک سقف زندگي کنه" واي نينا اگر اميرعلي رو

ازم بگيرن من ديوونه ميشم، چطوري عاشق عليرضا بودم؟! اصلا اگر اون عشق

بود اين چيه؟ جنونه؟ شش ماهه با هم زندگي مي کنيم ولي وقتي هنوز مي

بينمش قلبم عين طبل مي كوبه «نينا لبخندي زد و ادامه دادم» كسي جز من
نبايد، يعني نمي خوام زن اميرعلي بشه، نينا من عاشقشم قلبم مي ميرد اگر
كسي بجز من با اميرعلي باشه
اكرم او مد روبروي من نشست
و منو خيره نگاه كرد
اشكامو پاك كردمو نگاهش كردم، چرا اينطوري نگاه مي كنه؟! با تعجب
پرسيدم:

-اتفاقي افتاده؟!

اكرم با غمزه و عشوه گفت:

اكرم-دارم كار خدا رو مي بينم

نينا با حرص و غضب غريد:

نينا-اكرم!

مبين دويد از اتاق بيرون و آنيسا و رادين هم دنبالش مي دويدن، ديدم تو

دست مابين به چيز سفيد مثل مسواكه پهنه، نينا آروم و با شك پرسيد:

نينا-اون چيه تو دستش؟!

مريم از آشپزخونه او مد بيرون و داد زد:

-مبين؟! مابين دويد طرف منو گفت:

مبين-مال عمه نگاره نميدمش به شماها

-چيه مسواكه؟

اكرم با پوزخند گفت:

كرم-بي بي چكه

با تعجب به مبین نگاه کردم اینو از کجا آورده؟!؟!
مبین-عمه به خدا رادین در کیفیتو باز کرد من ازش گرفتم بدمش به خودت
نینا-بی ادبا، دفعه آخرتون باشه سر کیف کسی میرید وگرنه من می دونم و
شما

اکرم با لحن تمسخرآلودی گفت:

اکرم-فکر کردی دوباره حامله ای؟ یه بار از دستش دررفته.

نینا با حرص و خشم گفت:

نینا-تو با امیرعلی صحبت کردی؟!خودش بهت گفته که از دستش در

رفته؟!!

صدای زنگ اومد و مریم و اکرم روسری هاشونو سر کردن و بچه ها دویدن

طرف حیاط..مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

مامان-پاشید سفره بندازید پسرا اومدن

نینا آروم به من گفت:

نینا-حرفای مفت این دختره ی حسودو گوش ندی از حسادت داره می میره

که با این همه مشکلات بازم امیرعلی اومده سراغت و تو رو میخواود...

از تو پنجره های خونه دیدم که تو حیاط علاوه بر هرمان و بهزاد امیرعلی هم

هست!پس چرا خونه ی مادرش نمونده؟!باز دعواشون شد؟!بهزاد با امیرعلی

صحبت می کرد اما هرمان جلوتر راه می رفت هرسه تقریبا یه قیافه رو به

خودشون گرفته بودند انگار منتظر عکس العمل همدیگه بودند تا شکم همو

سفره کنن ولی گویا بهزاد میون امیرعلی و هرمان آروم تر بود.

جلوي در ايستادم، اميرعلي نگاهش به من افتاد لبخندي كمرنگ زدم و
چشمم به هرمان افتاد كه عين برج زهر مار نگاهم مي كرد آروم گفتم:

-سلام

هرمان سري تكون داد و اومد داخل، بهزاد هم جدي و سرد نگاهم كرد و
حداقلش اين بود كه جواب سلاممو مختصر و کوتاه داد!

بهزاد-سلام

اميرعلي اومد داخل و گفتم:

-چرا نموندي؟!

اميرعلي آهسته دستشورو كمرم گذاشت و همراهيم كرد به داخل و گفت:

اميرعلي-حالا بريم تو ميگم

نگران نگاهش كردم و گفتم:

-دعواتون شد؟

اميرعلي با تأكيد گفت:

اميرعلي-نع

نينا روسريشو درحالي كه مي بست از اتاق اومد بيرون و باتعجب گفت:

نينا-اميرعلي!؟

اميرعلي-سلام

نينا اومد جلو گفت:

نينا-مگه قرار نبود ناهار خونه ي مادرت باشي!؟

اميرعلي به من نگاهي كرد و بعد به طرف مبل رفت و نشست، يه نگاه به نينا

كه منتظر اميرعلي رو نگاه مي كرد و يه نگاه به اميرعلي انداختم و گفتم:

-نکنه من نامحرمم که نمیگی امیرعلی

امیرعلی-بگم که باز شروع کنی به گریه کردن؟!

نینا با شک و تردید پرسید:

نینا-فرزانه اونجا بود؟

امیرعلی شاکي گفت:

امیرعلی-نینا!!

مستأصل و نگران گفتم:

-فرزانه کیه؟

امیرعلی عاصی گفت:

امیرعلی-بفرما، دیگه ما تا عمر داریم این جریانو پیش رو داریم، اینم شد

مثل حکایت هستی «با چشماي نگران و دلواپس به امیرعلی نگاه کردم که

گفت» منو اونظوری نگاه نکن اعصابم بهم میریزه، تا اومدش بلند شدم اومدم

اینجا با اینکه ریخت داداشاتو نمی تونم تحمل کنم

دلم آرام شد براش تپید یه ذوقی تو قلبم برپا شد، منوبه دختری که مادرش

در نظر داره ترجیح داده با اینکه سختشه که برادرامو ببینه ولی اوامده

پیشم، هنوز داشتم نگاش می کردم که تهدیدوارانه و آرام گفت:

امیرعلی-گریه کنی می ذارمت همینجا میرم

تند و سریع گفتم:

-گریه نمی کنم

نینا مچ دستمو گرفت و گفت:

نینا- بریم به مامان کمک کنیم «بعد آرنج منو گرفت و با خودش برد و آروم گفت» پی قضیه رو نگیر معلومه که حسابی اعصابش داغونه سري تڪون دادمو حین همقدم شدن باهاش گفتم:

- تو از کجا می دونستی؟ بهت گفته بود؟

نینا- اینم دختر فک و فامیل مامانه ست ولی نمی دونم کیش همیشه، مادرش برای امیرعلی در نظر گرفته بود ولی امیرعلی خوشش نمیاد

- قبلا هم بوده؟

نینا- آره خیلی قدیمیه داستان اینا

یکهو یاد حرف علیرضا افتادم وقتی بهش گفتم که امیرعلی با سمانه ازدواج کنه اما اون گفته بود امیرعلی قراره با یکی دیگه ازدواج کنه

مامان با غیض رسید:

مامان- نینا؟ شوهرت باز نمیاد؟

نینا تا اومد جواب بده صدای زنگ اومد و نینا با رضایت گفت:

نینا- ایناها اومدش

مامان- حتما پا قدم امیرعلی سبک بوده که شوهرت قابل دونسته

نینا با حرص خفته و آتش خاموش درون گفت:

نینا- شما نمی دونی چرا سیروس نمی اومد؟! چرا الان میاد؟

مامان شاکي گفت:

مامان- چرا؟

نینا با حرص و حاضر جوابي گفت:

نینا-چون برادرای من فقط خوب بلندند خون به پا کنند، خون به دل کنند، خون یک رو تو شیشه کنند، الآن حداقل توي این خونه يکي مثل خودش هست بخاطر اميرعليه که الآن میاد

مریم منو با ترحم نگاه کرد و اکرم با حرص گفت:

اکرم-حالا ديگه برادراتو به يه غریبه مي فروشي؟

با لحن نینا گفتم:

-غریبه نیست شوهر منه

اکرم با پوزخند گفت:

اکرم-اجاره اي ديگه!؟

مامان با غیض گفت:

مامان-اکرم به جاي وراجي بيا اين سيني رو بگير ببر

نینا هم با حرص و دندون قروچه گفت:

نینا-تو هم زن همون هرمان قاتلي

اکرم با خنده ي مسخره اي و حرصي گفت:

اکرم-قاتل؟!قاتل؟!ببخشيد قاتل چي؟قاتل کي؟يه لخته خون؟

-يه جنين دوماهه که جون داشت، روح داشت، تو اينارو نمي فهمي، درک اينارو

برمي گرده به ذات انسان..انسان و انسانيت!چيزي که شماها بوئي ازش

نبردین...

اکرم-با شوهر صيغه اي بچه ميخواي چيکار؟که به زور عقدت کنه فکر

کردي اين يارو جائي مي خوابه که آب زير پاش بره؟اگر قرار بود نگهت داره

همون اول کار عقدت می کرد خانوم وگرنه با این قیافه و شکل ظاهری که تو داری محال بود صیغه نگهت داره، تو براش حکم یه عروسک برای بازی تو چند شبی.. بدبخت

یه زن چقدر می تونه پست باشه یعنی این امکان داره؟! چطو این حرفا رو به من میگی اکرم؟!؟! تم از حرفاش لرزید، چشمام غرق در اشک های لسوخته ام شدن نینا با حرص گفت:

نینا- تو چی نصیبت میشه اکرم؟ با این حرفا به کجا میخوی برسی؟ داری می سوزی نه؟ حسادت داره از تنت شعله میکشه، داری می ترکی که امیرعلی او مد سراغ نگار، نه؟ داری دق می کنی که می بینی با چشماش نگار رو می پرسته از حسادتت که...

اکرم با حرص و برافروخته گفت:

اکرم- حسادت به چی؟ به زن صیغه ای بودن؟ امیرعلی هر کی باشه نگار

موقته براش موقت

مامان با حرص و عصبانیت گفت:

مامان- بس کن زن حسابی

امیرعلی رو تو چهارچوب در آشپزخونه دیدم، چشم دوخته بود به من تمام گردنش از حرص قرمز بود و رگای متورمشو به وضوح میشد دید، مشتشو کنار پاش نگه داشته بد سعی می کرد آروم باشه ولی نمی شد انگار.. با صدای گرفته گفت:

امیرعلی- بپوش بریم

مامان- امیرعلی؟! بعد دو هفته آوردیش حالا نیومده بریم؟!!

اميرعلي- بمونه كه تشو بلرزوند؟!

اكرم سريع حق بجانب جواب داد:

اكرم- من حرفي نردم

نينا- تو كه اصلا حرف نمي زني، نيش مي زني «نينا رو به من گفتم» بيا برو

كنار شوهرت بشين نمي خواد كمك كني، اميرعلي بېرش بيرون

نينا آرنجمو گرفت و به طرف تميرعلي كشوندم و اميرعلي هم به بيرون

هدايتم كرد و آروم با حرص گفتم:

اميرعلي- ضعيف نباش، وقتي ضعيف باشي اذيتت مي كنند

تو چشماي اميرعلي نگاه كردم و گفتم:

- وقتي دارن حقيقتو ميگن چه ضعيف چه قوي جوابي ندارم بدم

اميرعلي سكوت كرد و سكوتش برام حكم تأييد حرفاي اكرم داشت

اميرعلي- اين چيه تو دست؟!

حواسم نبود بي بي چك هنوز تو دستمه به طرف اتاق رفتم كه بذارم تو

كيفم، اميرعلي دنبالم اومد و گفتم:

اميرعلي- با توأم.. اون چيه؟

- بي بي چك

اميرعلي- بي بي چك براي چي دنبال خودت راه انداختي؟

بغضم از سر گرفته شد، روم نمي شد حقيقتو بهش بگم.. اصلا روم نمي شد

چيزي بگم، سر به زير انداختم و به انگشتم و بي بي چك تو دستم نگاه مي

كردم.. لبهامو روي هم فشار مي دادم

اميرعلي-واسه من مثل بچه نُّرا بغض نکن، جوابمو بده
سر بلند کردم ولي توي چشماش نمي تونستم نگاه کنم اينور اونور با
چشمام مي جستم تا چيزي به ذهنم برسه ولي انگار ذهنم قفل کرده بود
اميرعلي-چرا وسواس گرفتي؟ بهت چي گفتم؟ گفتم بارداري قبلي هم برات
زود بود، نمي توني فعلا حامله بشي...
با همون لحن لرزون و بغض آلود گفتم:
-مي تونم

اميرعلي-که بيان دوباره حرصت بدن هم بچه امونو بکشن هم يه بلائي سر
خودت بيارن؟ طي يه سال تو دوبار سقط داشتی، الآن برات زوده، بي بي چک
آوردی که مسخره ي دست زنِ برادرت بشي؟
روي زمين دو زانو نشستم و گفتم:

-من بچه ميخوام

اميرعلي شاكي گفت:

اميرعلي-بچه ميخواي چيکار؟ توي اين وضعيت؟! چرا نمي فهمي
نگار؟! خونواده هامون آرامش قبل طوفانو دارن همه منتظر يه جرقه انبچه بياري
که چي؟

با صدای لرزون گفتم:

-که تو رو...داشته باشم

اميرعلي تو چشمام عميق و با چند حس

متفاوت، تعجب، ترحم، غرور...نگاه کرد و آهسته گفت:

اميرعلي-بس کن نگار وابستگي تو داره به جنون تبديل ميشه

با گريه گفتم:

-تو نمي فهمي

اميرعلي در اتاق رو بست و با حرص گفت:

اميرعلي - چرا زندگيتو نمي کني؟ چرا همش دنبال سوژه اي که زندگيتو زهر

کني؟ من که کنارتم به خاطرت قيد همه چي رو هم که زدم.. رفاقت سي

سلامو، مادرمو، پسرعممو... همه ي زندگيم با توئه، چي ميخواي؟ چطوري منو

داشته باشي؟

دلمو به دريا زدم و گفتم:

-ما صيغه ايم...

===

اميرعلي عين يه شير عصباني که کسی از حد حریم شخصيش فرا رفته

باشه اسممو غريد:

اميرعلي -نگار!

نفس زنان توی چشمام نگاه کرد و با قلب شکسته گفتم:

-تو هنوز بهم اطمینان نداری؟

با همون حال خیلی محکم گفت:

اميرعلي -نه

انگار سطل آب يخ روی سرم خالی کردن، قلبم جوری می تپيد که انگار می

خواست از سينه م بزنه بیرون، سرمو مایوس و نااميد به زیر انداختم، همه چیز

تموم شد، انگار دنيا به پایان رسيد، حس کردم پناهم مال من نيست به زودی

صاحب جدیدی پیدا می کنه و این حس بدترین چیزی بود که تا حالا درک کرده بودم. در اتاق زده شد و مامان گفت:

مامان-نگار؟ امیرعلی؟ بیائید دیگه

امیرعلی-الآن میایم..نگار بلند شو

نا نداشتم انگار بال و پرم شکست..یه اشتباه یه عشق کودکانه و احمقانه داره

هنوز منو می سوزونه..بعد شش ماه با تموم سازهاش رقصیدن میگه بهم

اطمینان نداره، دیگه باید چیکار کنم؟! آرنجم رو گرفت و بلندم کرد و گفت:

امیرعلی-بریم ناهار

لبم می لرزید، بغضمو با هزار بدبختی قورت دادم، عین یه لقمه ی گنده تو

گلوبم گیر کرده بود سینه م می سوخت انگار بنزین آتیش زده بودن تو گلوبم چون

به همون شدت سینه ام گذاخته شده بود..با صدای گرفته گفتم:

-نمی خورم

بی توجه به حفم دست انداخت دورمو به جلو هدایتیم کرد، اکرم راست میگه

من عروسک دست امیرعلی ام، منو برای سرگرمی می خواست...از اتاق که

خارج شدیم همه به طرفمون نگاه می کردند شاید فکر می کردند امیرعلی

دوستم داره نمی دونستن اونقدر تعلق خاطر نداره که ارزشمو بدونه، شاید این

من بودم که ارزشمو پائین آورده بودم و امیرعلی رو وادار کرده بودم برای ارزون

انگاشتن خودم...هر قاشقی که توی دهنم می گذاشتم عین زهر بود، به زور

می خوردم، به زور می بلعیدم...امیرعلی آهسته گفت:

امیرعلی-با بغض نخور

اگر براش اهمیتی ندارم چرا حواسش بهم هس؟! چرا نگران وضعیتمه...؟!!

بعد صرف ناهار اون روز مهر سکوت به دهن من زدن شدم نگاری که علیرضا و لاش کرده بود و رفته بود با فرق اینکه این بار عشق مقابلمه، دورم می چرخه، با چشماش منو می پاد، مراقبمه که کسی بهم آسیبی نرسونه ولی... تموم اعمالش درست مثل یه گیاه سست که دیر یا زود از ریشه در می آد بود، امیرعلی اونقدر تیز بود که فرق نگار با روحیه ی آرومو با نگار سکوت کرده رو تشخیص بده، وقتی می دید دورم عین مار می پیچه و هیچ عکس العملی نشون نمیدم و فقط نگاهش می کنم انگار آب جوش روی سرش می ریختن وسط معاشقه عین مارگزیده ها فریاد می زد:

امیرعلی-نگار!... با من اینطوری کردی نکردی ها
سر انگشتاش که دور شونه هام بود عین کوره ی آتیش بود و فشاری که به شونه هام می آورد باعث دردم می شد، از روم بلند شد و بلندم کرد.. موهام پریشون دورم بود، توی چشماش نگاه کردم و حرفی نزدم که با حرص گفت:
امیرعلی-زبونتو خونه ی مادرت جا گذاشتی؟! به جزء جزء اندام های صورتش نگاه کردم، به خشمی که تو نفساش بود و تو چشماش سوسو می زد.. آهسته گفتم:

-عروسک که حرف نمی زنه!

با حرص بیشتر گفت:

امیرعلی-لاله اکبر، نگار من فردا جراحی دارما!

این جمله یعنی نباید ناکام بمونه، باید با فکر روان و آزاد فرداشو شروع کنه ولی پس من چی؟! نگاهش کردم.. دلم می خواست جواب نوازش ها و معاشقه هاشو بدم ولی همین امروز ظهر منو خرد کرد؛ درست عین یه عروسک بودم و این کلمه از ذهنم جدا نمی شد اومد جلو خواست ادامه بده ولی همراهیش نکردم.. یه کم عقب کشید و آروم گفت:
امیرعلی -نگار بسته!

لبمو به زیر دندونم کشیدم بغضم گرفته بود.. من غصه دارم لعنتی اونوقت تو به فکر معاشقه ای؟! دوباره شروع کرد.. باز همراهیش نکردم و عصبی تر گفتم:
امیرعلی -بغض نکن.. من دارم از تبت می سوزم اونوقت تو گریه ات گرفته؟! چته؟! ها؟! چته نگار!؟!

موهامو از رو پیشونیم کنار زد که گفتم:

-منو نمی خوای چرا نداشتی خونه ی مادرم بمونم؟! من همه ننگ های دنیا

رو دارم

اخم کرد و جوابی نداد.. از جا بلند شد و پیراهن چهارخونه ی ریز سورمه ای رنگش روی اون بدن برهنه ی خوش استیلش کشید و یواش یواش با بی حوصلگی پوشیدش و رفت و پشت پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد، پشت کرده بهش زانو هامو تو بغلم گرفتم.. پیشونیمو با زاری به زانوم چسبوندم، حس سرما می کردم نه بی خاطر برهنگی از حس سرمائی که تو فضای خصوصی لحظاتمون رخ داده بود، چرا حرفمو رد نکرد؟! چرا نگفت نگار تو اشتباه می کنی؟! چرا ازم در برابر خودمو حرفام دفاع نکرد؟! از فرورفتگی و کشیدگی

تشک فهمیدم اومد روی تخت، خواست منو به سمت خودش بکشه که با حرکاتم مخالفت کردم این دفعه آروم گفتم:

امیرعلی - باشه

بهم نزدیک شد ولی کاری جز نوازش و بوئیدنم نکرد! هرچی بیشتر محبت می کرد بیشتر قلبم می شکست.. باز خیلی آروم گفتم:

امیرعلی - امشب با من بد کردی ولی فقط امشب از گناهت می گذرم برگشتم توی چشمات نگاه کردم، اشکامو پاک کرد و گفتم:

امیرعلی - بخواب دیگه! صبح زود باید بیدار بشم دیر وقته ها

پتو رو روم کشید و چشماتشو بست، خوب می دونست منظورم نگاهم چیه و خوب می تونست ساکت کنه.. خدایا دارم از عشقت دیوونه میشم برای خودم می خواشم نه اینطوری با استرس که هر آنی ممکنه از من بگیرنش، من این آغوشو این عشق ورزی رو همیشه با جون و دل از مردم می خوام، نمی خوام کسی جزء من روی این تخت زندگی رو باهاش شریک بشه.. حرفائی که امشب زد رو به کس دیگه ای جزء من بگه.. موهای کس دیگه ای رو جزء موهای من نوازش بکنه.. کس دیگه ای رو جزء من...

مال من باشه.. خدایا.. امیرعلی برای من باشه فقط...

اینقدر بی صدا اشک ریختم که خوابم برد.. وقتی بیدار شدم امیرعلی رفته بود و ساعت یازده بود صدای زنگ تلفن بلند شد، تلفن رو برداشتم و صدای هستی اومد، با تعجب گفتم:

- هستی؟؟!!!

هستی - چرا اینقدر تعجب کردی؟ دلم برات تنگ شده بود الان که امیرعلی
خونه نیست گفتم بهت زنگ بزنم، چه خبر خوبی؟
- با بهرام آشتی کردی؟
هستی - آره
- باز با هم زندگی می کنید؟!
هستی - معلومه
- مادرش اینا قبول کردند؟!
هستی - میخوام صد سال سیاه قبول نکنند، مهم اینه که بهرام منو می
خواد، تو چیکار می کنی؟ شنیدم باز حامله بودی، تو خیلی فعالیا
دختر! حظوری اینقدر زود نظر امیرعلی رو جلب کردی؟!
- خونه ی خودتی؟
هستی - نه اونجا رو پس دادم.. بهرام یه جای دیگه رو گرفته نزدیک خونه ی
شما.. امیرعلی تا کی بیمارستانه؟
- مثل بهرام دیگه
هستی - بهرام دیگه اون بیمارستان نیست.. رفته یه جای دیگه
- واقعا؟! امیرعلی نگفته بود!
هستی - می خوام پیام ببینم
- پس نهار منتظرتم...
از جا بلند شدم، تو آینه چشمای ورم کره م رو دیدم، چقدر صورتم پف کرده
بود! لباسای امیرعلی رو از روی زمین جمع کردم، تلفن دوباره به صدا
دراومد.. تلفن رو برداشتم.. امیرعلی بود که گفت:

امیرعلی - سلام، بیداری؟

-الآن بیدار شدم

امیرعلی - یادت زره نیم ساعت بعد صبحونه ت قرصای ویتامینتو

بخوری، چشمتام با آب گرم کمپرس کن دیشب با گریه خوابیدی ورم

نکنه؛ راستی اگر یه وقت همسایه بالائی اومد گفت «پنج روز از برج گذشته

پول شارژ رو ندادید» یه وقت دهن به دهن مرده نشی ها، ازش خوشم نمیاد

بگو شوهرم شب میاد باهاتون حساب می کنه.. الو نگار؟.. نگار گوشه

دستته؟!

-آره

امیرعلی - هنوز اخلاقت سر جاش نیومده؟ «تأکید میاد» خودتو

درست کن نگار..! درست کن خودتو.. من اعصابم کشش نداره ها قاطعی کنم

هم یه بلائی سر تو میارم هم خودم حالا منو سگ سگی کن بین چطوری

پاچه ی جفتمونو می گیرم «بعد یکم سکوت گفت» من شب یه کن دیر

میام، کاری نداری؟

-نه

امیرعلی با حرص گفت:

امیرعلی - استغفرا.. خدا حافظ

تلفن رو گذاشتم.. بیچاره همسایه بالائیمون مرد خوبی بود ولی امیرعلی به

همه ی مردا نسبت به من شک داره، چرا اینطوریه؟! یعنی گذشته م اینطوریش

کرده؟!

ناهار رو درست کردم و خونه رو جمع و جور کردم، ساعت دو هستی
اومد... همون هستی سابق چه بسا تپیل تر!! ولی تا منو دید گفت:
هستی - بهت آب و غذا نمیدن هان؟ شور رفتی که!
با همدیگه رو بوسی کردیم و گفتم:
- ولی عوضش تو که خوب آب زیر پوستت رفته
هستی - با امیر علی خوشی؟
پوزخندی زدمو هستی گفت:
هستی - چه پارادوکسی گفتم نه؟
- تو چی؟
هستی - الحمد...
- چی شد برگشت؟
هستی - عشق عزیزم، عشق، کار تو هم بد نبوده هاشش ماه نگهت
داشته، تازه حامله هم بودی.. راستی پی شد؟! تا فهمید گفت سقط آره؟
- نه.. هرمان اینا فهمیدن، ریختن تو خونه، ترسیدم از هولم بیچه افتاد
هستی - آخی.. چند ماهت بود؟
- دو ماه ولی نمی دونستم
هستی - امیر هم نمی دونست؟
- چرا از اول می دونست
هستی زد تو سرم و گفت:
هستی - تو چقدر خنگی که نفهمیدی!

-چون حتی کوچکتترین علائم بارداری رو نداشتم حتی سیستم بدنم هم
عوض نشده بود.. فقط گاهی خسته و بی حال می شدم

هستی -حالا چرا بهت نگفته بود؟!

به هستی خیره شدم و نگاهش کردم چه جوابی باید بهش بدم؟! اینکه
امیرعلی نمی دونسته بچه رو نگهش داریم یا سقط بشه.. اینکه گذاشته بود روز
مبادا بگه؟! یا بگم گذاشته بود تو به موقعیت خوب بهم بگه؟! نفس عمیقی
کشیدم که هستی گفت:

هستی -امیرعلی یه احمق گیر انداخته و داری حسابی سواری می گیره
-من عاشقشم هستی!

هستی -اون چی؟

با غصه پوزخندی زد و هستی گفت:

هستی -پس چرا حامله شدی!!?

با گریه گفتم:

-دارم دیوونه میشم...

اونقدر با هستی درد و دل کردم تا شب شد!چقدر بهش احتیاج
داشتم.. نزدیکای هشت شب بود که رفت فقط ده دقیقه بعد هستی بود که

امیرعلی اومد!!!تا وارد خونه شد گفت:

امیرعلی -کسی اینجا بوده!!?

با تعجب گفتم:

-چی!!?

امیرعلی بو کشید و متعجب گفت:

امیرعلی - این بوی عطر کیه؟!

- یه لحظه.. یه لحظه همسایه بالائی اومد داخل

امیرعلی - زنش دیگه؟

- آره دیگه پس شوهره؟!

امیرعلی اخم کرد و بعد گفت:

امیرعلی - گفتم شبشوهرم میاد حساب می کنه؟

- گفتم شب "آقای دکتر" میان حساب می کنن!!

امیرعلی شاکی گفت:

امیرعلی - یعنی چی؟! این چه طرز حرف زدنه؟!

به طرف آشپزخونه رفتم و استکان ها رو توی سینک ظرفشویی گذاشتم، وای

بشقاب ها رو نشستم! الان می بینه که دو تا بشقاب.. سریع شروع کردم به

شستن و امیرعلی گفت:

امیرعلی - یرم بالا پولا رو بدم پیام

تا از خونه رفت بیرون سریع پریدم پشت در که یه وقت به زنه نگه اومده

بودی پائین... زنه هم بگه من پائین نیومدم اصلا... صدای مرد همسایه اومد و

امیرعلی گفت:

امیرعلی - سلام ببخشید دیر شد یادم رفته بود این سهم ما.. درسته؟!

خدا رو شکر حرفی از زن همسایه نزد سریع برگشتم بشقاب ها رو آب

کشیدم تا نیومده پائین اونقدر هول بودم که بشورم که یکی از استکان ها رو

شکوندم امیرعلی همون لحظه داشت از در می اومد داخل که با شنیدن صدا سریع و هول زده با صدای بلند گفت:

امیرعلی -چی شد؟!..شکست..مراقب دستت باش..دستتو نبریدی؟!..نمی

خواد که ریزاشو جمع کنی..شیر آب رو ببند خودم جمع می کنم..اومد

کنارم، دستش رو پس زدم و گفتم:

-نمی خواد خودم جمع می کنم

دست منو کشید و گفت:

امیرعلی -دستتو می بری..بیا برو کنار..

با حرص گفتم:

-مهمه مگه؟!!

امیرعلی برگشت تو صورتم داد زد:

امیرعلی -بس کن، بس کن، نگار من تحمل این رفتاراتو ندارم

بی توجه به فریادش با حرص شیشه ها رو جمع کردم ولی چون سینک

خیس بود خیلی از تیکه هاش معلوم نمی شد..یهو امیرعلی مچ دستمو گرفت

و مو کشید عقب و گفت:

امیرعلی -بیا..راحت شدی؟

دیدم سینک خونی شد، اونقدر حین جمع کردن و حرص خوردن اون تیکه

ی لعنتی سریع رفت توی دستم که نفهمیدم رفته توی دستم!!امیرعلی با حرص

گفت:

امیرعلی - لجباز.. روت بر می گرده دیگه هیچ کسو نمی شناسی، نگاه با دست چیکار کردی!؟

دستمو از دستش می خواستم بکشم بیرون ولی محکم تر دستمو گرفت و منم محکم تر دستمو کشیدم و گفتم:

-ول کن دستمو، خودم شیشه رو می کشم بیرون!..

دستمو کشید و داد زد:

امیرعلی - نگار! «توی چشمام عصبی نگاه کرد، عین موش پیش

چشمایخشمگینش ضعیف بودم با حرص گفت» عجب غلطی کردم بردمت

خونه ی مادرت اینها.. داشتیم زندگیمونو می کردیما، چه مرضی بود که

ببرمت زهرمون کنی.. نگاه منو به چه بدبختی ای انداخته.. حالا دیگه خانوم

با من لجبازی می کنه، دستتو بگیر زیر آب بینم.. یه کلمه حرف آدمو گوش

نمیدی.. «بتادین آورد روی دستم ریخت و همینطور غر زد و دستمو با گاز

بست و گفت» بیا برو نمیخواه بشوری خودم می شورم..

لبامو به زیر دندون کشیدم به چشماش نگاه کردم که پر از حرص و خشم

بود دلم نمی خواست با این حال بینمش ولی اون با من بد تا کرده بود، راهمو

کشیدم و رفتم، لباساشو جمع کردم بردم تو اتاق... تا آخر شب حتی یک کلمه

هم با هم حرف نزدیم و این شروع یه جنگ سکوت سی و هشت روزه بود که

همینطوری هی امیرعلی رو خشمگین تر و منو افسرده تر و هردو رو به یه

حکم سکوت وا می داشت.

هر چی از امیرعلی دورتر می شدم به هستی نزدیکتر می شدم.. اونقدر

نزدیک که دیگه هر روز همدیگه رو می دیدیم و از وقتی هم امیرعلی کلید

خونه رو توی اون اوضاع و احوال و قهر و کینه توزی بهم داده بود، با هستی می رفتیم بیرون و اینور اونور.. درست عین دوران مجردی و من اینو درک نکرده بودم که کلید دادن امیرعلی یعنی اعتمادش یعنی ابراز پشیمونیش از حرفی که خونه ی مامانم بهم زده بود...

سردی من از امیرعلی اونقدر عصبیش کرده بود که ترجیح داده بود برای تنبیه من هفتته ای دو شبرو شیفت برداره، با اینکه می دونست من از تنهائی می ترسم، من هم از اینکه شب ها منو تنها می گذاشت خیلی حرصم می گرفت.. یه شبی که هم بهرام شیفت شب بود هم +امیرعلی، وقتی هستی گفت تولد دوستش دعوتش از زور تنهائی برای اینکه یه شبو سیر کنم و اونقدر خسته باشم که زود خوابم ببره و موقع خواب کمتر فکر و خیال داشته باشم قبول کردم با هستی برم!..

هستی اومده بود خونمون تا هر دو با هم آماده بشیم، به هستی گفتم:

-دوستت می دونه منم داری میاری؟!

هستی-آره بابا تولدش خیلی بزرگه، یه مهمون کمتر یا بیشتر که فرقی براش

نداره

-یعنی باید لباس خیلی رسمی بپوشیم؟

هستی-رسمی نه.. شیک.. من برات یه لباس آوردم «از توی ساکش یه

پیرهن مشکی دکلمته ی کوتاه درآورد و گفت» ببین چقدر قشنگه!

-دکلمته؟!

هستی-کت هم داره می دونستم اینو تنها نمی پوشی.. بیا اینم کتتش بپوش
بینم تو تنت چطوریه..

لباسو پوشیدم و هستی با تعجب گفت:

هستی-واسی چقدر بهت میاد! خاک بر سر امیرعلی.. من اگر جاش بودم یه
شب هم نمی گذاشتم دور از عقد دائم بیفتی.. نگاه کن عین بلور می
مونی.. کوفت بشه چه پوستی داری دختر!!!

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

-شانس که ندارم، نه قیافه ام نه موهام نه پوستم نه هیكلم هیچ کدوم به
فریادم نمی رسند!

هستی با حرص گفت:

هستی-خاک بر سرش کنند.. بی لیاقت بی عرضه.. ولش کن، یکم به خودت
برس ساعت شش شد.

من یه کم آرایش کردم ولی هستی کلی آرایش کرد و آماده شدیم و راه
افتادیم، هستی با ماشین اومده بود، سوار ماشین شدیم و با استرس گفتم:

-اگر امیرعلی بفهمه منو می کشه

هستی-آه ول کن تو رو خدا امیرعلی کجا بود؟!

نگران و مستأصل گفتم:

-نکنه یه وقت بیاد خونه؟

هستی-که شی که، نمیاد باباجون.. نمیاد

-اگر بیاد و من نباشم منو می کشه وای خدا نکنه بیاد.. خدا نکنه

به دلم بد افتاده بود و بدجوری استرس گرفته بودم و از ترس حس می کردم
رنگم پریده
هستی - بسته دیگه حرف از امیر علی نزنیم.. الان می خوام ببرمت خوش
گذرونی...
بعد از یه مدتی رسیدیم به یه در بزرگ آهنی که در یه باغ حوالی شهر کرج
بود، خیابون ها در اون ناحیه سوت و کور بودن، با ترس گفتم:
- هستی بیا برگردیم، کجا آوردی ما رو؟!
هستی - آ بابا!! نگار تو که هنوز پاستوریزه ای!! آوردمت تولد تو بهترین باغ
مهر کرج بعد تو جای خوشحالی و لذت یه ریز غر بزن و وامصیبت ها
بگو.. بیا بریم داخل بعد می خوام ببینم میای بیرون یا نه
- اینجا ترسناکه هستی! همه جا ساکته، یه بلائی سرمون نیارن، مطمئنی امنه؟
هستی - معلومه که امنه
- یه وقت امیعلی زنگ زنه خونه ببینه من نیستم؟
هستی - مگه نمیگی دیگه زنگ نمی زنه و چکت نمی کنه؟!
- چرا ولی آگه یه وقت...
هسته - آهع.. بیا بریم بابا
زنگ روزد و یه آقائی در رو باز کرد، یه مرد قدبلند کچل با کت و شلوار و یه
قیافه ی بسیار بسیار جدی!! آرنج هستی رو گرفتم و گفتم:
- مر اینجا چیکار می نه؟!
هستی - نگهبانه

-باکت و شلوار؟!!

هستی - بیا بریم اصل مهمونی اونجاست

صدای آهنگ هر لحظه بلندتر و بلندتر می شد و صدای جیغ ها هم نزدیک

و نزدیک تر، هستی که در ویلا یا لاغو باز کرد من خشکم زد، تم یخ

کرد... اینجا که علنا یه پارتنی مختلط بود که توش هر چیز نامشروعی نمایان

بود!!! با هول زدگی گفتم:

-هستی.. بیا بریم اینجا که پارتنه!!

هستی - پس میخواستی حسینی باشه و سینه بزند؟!!

-تو که گفتی تولد دوستته.. من فکر کردم یه تولد دخترونه ست

هستی پوزخند زد و گفت:

هستی - فکرت بهت ركب زده

یه قدم عقب رفتم و گفتم:

-من نمیام.. امیرعلی منو می کشه

هستی با عصبانیت و حرص گفت:

هستی - امیرعلی تا الآن کجا بود؟ بیا بریم ضایع بازی رو بذار کنار، آبروی

منو نبر الآن میگن این اُمَل کی بود آوردی با خودت

هستی منو به زور برد داخل ویلا، صاحب مجلس اومد جلویه دختر هم

سن و سال ما ولی با قیافه ی عجیب و غریب و آرایش فجیع، لباس های زیبا

اما ناجور.. با صدائی که برعکس ظاهر ظریفش ضمخت بود گفت:

صاحب مجلس - خوش اومدید برید لباساتونو توی اون اتاق عوض کنین...

تو همین لحظه یهو یکی محکم خورد بهم.. از ترس یه جیغ کوتاه کشیدم و برگشتم دیدم یه پسره ست که سن و سال بالائی نداره و خیلی نامنظم یه شال سبز دور گردنش پیچوندهو یه لیوان پر از مشروب تو دستشه، قیافه منو که دید تلو تلو خوران سعی کرد صاف و ایسته و سر تا پای منو خریدارانه نگاه کرد و گفت:

بعد از گذشت یک سال انگار همه ی اعضای خانواده ام به این نتیجه رسیدن که بهتره با امیرعلی خوب تا کنند که هیچ کسی بهتر از برای من نیست.. به خاطر اتمام درس امیرعلی همشون با جعبه ی شیرینی و گل واومده بودن خونمون تازه اونم همراه پدر امیرعلی!!! البته نینا به من گفته بود که همه میان برای همین تدارک دیده بودم ولی امیرعلی خبر نداشت..! همه ساعت شش و نیم خونمون جمع بودن.. بعد از سال ها پدر امیرعلی منو می دید با اون قد و قواره ی متوسط و صورت مهربونش تا منو دید لبخند پررنگی زد و گفتم:

-سلام، خوش اومدید.

اول فقط دست دادم ولی منو به جلو کشید و روی پیشونیم رو ماچ کرد و

گفت:

پدر امیرعلی -سلام دختر گلم

سر بلند کردم و نگاهش کردم، انگار تموم دلهره ام برای دیدنش فروکش کرد و دلم گرم شد.. یه لحظه فکر کردم بابای خودمه.. یهو چشمام پر از اشک شد که گفت:

پدر امیرعلی -نچ نچ.. بعد یک سال او مدم و تو گریه می کنی.. وای به من...
بی اختیار اینطوری صداش کردم:

-باباجون، این چه حرفیه؟! اهر وقت که او میدید قدمتون بروی چشم
نگاهم کرد، یه نگاه پدرا نه و مهربون به همون گرما به همون دلنشینی
لبخندی پررنگ زد و گفت:

پدر امیرعلی -پس اونقدر خانوم شدی که امیرعلی منو سر و سامون دادی؟
تو رو خدا فرق بین این زن و شوهر رو ببین؛ مادر امیرعلی میاد خونمون
خون به دلم می کنه باباش از خوبیش منو خجالت میده، با همون لحن بغض
آلود گفتم:

-دارید خجالتم می دید، اشتباه می کنید، امیرعلی منو سر و سامون داده...
پدر امیرعلی -نه باباجون نه، اونقدر آسایش داره که این خونه رو ول نمی
کنه..

-بفرمائید داخل، صفا آوردید

پدر امیرعلی -چقدر زود او مدم! هنوز کسی نیومده که.. ولی بهتره با عروسم
یه کم تنها باشیم گپ بزنیم...

عروس؟! انا حالا خودمم به این قضیه اینطوری فکر نکرده بودم، چقدر این
مرد خوبه!! یه استکان چائی براش ریختم و بردم که گفت:

باباجون- این چائی شفاست آ «خندیدم و گفتم» خیلی دلم می خواست

زودتر پیام ولی خواستم همه چیز آرامش خودشو حفظ کنه و عادی تر
بشه.. اگر زودتر می او مدم دعوای امیرعلی و مادرش تبدیل می شد به یه جنگ
ناخواستگی سه نفره! امیرعلی هم باید قاطعانه تر سر تصمیمش می

ایستاد... باید برای پیدا کردن خودتون بهتون وقت داده می شد وگرنه من از روزی که شنیدم که با هم زندگی می کنید تمام شوقم دیدنتون بود...
با شرمساری سر به زیر انداختم و لبخندی کمرنگ زدم و گفتم:
- می دونم، انتظاری هم ندارم...

باباجون- امیرعلی اذیت نمی کنه؟ می دونم زندگی با امیرعلی باید سخت باشه اونم برای دخترای امروزی ولی راستشو بخوای وقتی شنیدم با تونه، نفسم بالا اومد چون تو مثل دخترای این دوره زمونه نیستی... «لبخندی تلخ زدم و گفتم» خونواده ات چطورند؟

-بالآخره به این نتیجه رسیدند که امیرعلی دشمنشون نیست.. همون رفیق سی ساله ست...

باباجون لبخندی پررنگ زد و گفت:

باباجون- هرمان و بهزاد جوونند یه کم دیر به نتیجه می رسن، درسته کار شما دو نفر هم معقولانه نبود ولی.. ولی همه چیز هم بر اساس عقل و منطق باشه که..! «سرمو زیر انداختم.. از روی باباجون خجالت می کشیدم.. انگار با طرفداریش بدتر شرمنده ام می کرد.. خندید و گفت» مهم زندگی کردن و آرامش داشتن نه به مدل شروع زندگی نه سطح بالا و پائین بودن طرف مقابل.. باید حاشیه ها رو ریخت دور...

صدای زنگ اومد و مامان اینا اومدند یهو همه جا شلوغ شد.. بهزاد شیرینی رو داد و گفت:

بهزاد- جای شما شیرینی آوردیما!

هرمان با شیطننت گفت:

هرمان-می خواستم حلقه ی گل درست کنم بندازم گردن امیرعلی دیدم
گرون در میاد ترجیح دادم یه دسته گل بگیرم..

سیروس یه جعبه کادو شده داد دستم و گفت:

سیروس-پس آقای دکتر کجان؟!

-هنوز نیومده، دستتون درد نکنه..خوش بحال امیرعلی، حسودیم شد!

نینا-می تونی تو هم دکتر بشی تا برای تو هم از این کارا بکنیم!..

مریم-نه عزیزم، تو همین الان هم خانوم دکتری

باباجون-به این میگن جهشی خوندن

هرمان-البته جهشی ولی نخوندن دیگه!

باباجون-خب بچه ام امیرعلی رو حمایت کرد تا امیرعلی درسشو تموم کرد

دیگه...

وقتی باباجون اینطوری صدام می کرد قلبم جون می گرفت انگار بابای

خودم در باباجون تجلی می کرد...

مامان-امیرعلی کی میاد؟

-یه ساعت دیگه خونه ست، بفرمائید بشینین من یه چای بریزم واستون...

مامان او مد تو آشپزخونه دنبالم و گفت:

مامان-آقای رسالتی رو تو دعوت کردی؟!

-نینا دعوت کرد، من که به خونشون زنگ نمی زنم، نینا از طرف من زنگ

زد...

مامان-خوب کردی... تو چرا اینقدر قیافه ت عوض شده؟ چرا اینقدر چاق شدی؟! هر وقت می بینمت چاق تر از دفعه ی قبل شدی!!
-من!!! واقعا؟؟!! «از تو شیشه ی ماکروفر به خودم نگاه کردم و گفتم» نه برای لباسمه!

مامان-صورتت چی؟ دیگه امیرعلی خودش یه پا دکتر شده و هزار تا چشم دنبالش، تو رو هم که یه لنگه هوا نگه داشته جرئت هم نداریم حرف بزنینم.. تا میام بگم قسم و آیه که مامان نگو، خودتو ول کردی که چی؟ حواست هست اصلا؟!

شروع کردم چای ریختن و مریم هم اومد تو آشپزخونه و گفت:

مریم-کمک نمینخوای؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-نه ممنونمریم-نگار ماشاء... از دو هفته پیش تا حالا آب رفته زیر

پوستت!!

مامان-آب؟ آب؟!! اینا چریبه

عاصی شده مامان رو نگاه کردم و گفتم:

-ای بابا، مامان؟!

نینا-چی درست کردی؟ «یکی یکی در قابلمه ها رو برداشت و گفت» از

صبح داری غذا درست می کنی هنوز اینا نصفه کارن که!

-نمی دونم چرا همش خسته ام!یه پیاز سرخ کردم رفتم یه ساعت دراز کشیدم اومدم یه گوشت چرخ کرده ریختم توش یه کم تفت دادم دوباره یه ساعت دیگه...

مامان با نگرانی گفت:

مامان -و!!!! چرا؟؟!! به امیرعلی گفتی؟

-نه، آخه مهم نیست واسه «با خنده گفتم» تبلیه دیگه.. بفرمائید

شروع کردم به پذیرائی کردن تا امیرعلی اومد و مریم گفت:

مریم -بیائید چراغا رو خاموش کنیم

یاد اون شب مهمونی افتادم؛ اگریه صدم امیرعلی ذهنش می رفت به اون

شب هنوز داخل نیومده رسوام می کرد، برای همین با عجله و هول زنان گفتم:

-نه نه.. امیرعلی می ترسه یه وقت...

هرمان خندید و گفت:

هرمان -از تاریکی؟!

با استرس و اضطراب گفتم:

-نه هول می کنه...

بهزاد -تترس بابا شوهرت پس نمی افته...

چراغا رو خاموش کردن.. نداشتن در رو هم باز کنم.. دل تو دلم نبود که الآن

امیرعلی هزار فکر و خیال می کنه.. صدای کلید انداختن توی در اومد، از تو

راهرو شروع کرد سر و صدا کردن اونم نه آرام با داد و ترس اخیلی خوب این

تن صدا رو می شناختم اشاعه ی تعصب و خشم داشت.. هرمان با صدای

خفه گفت:

هرمان-نگار گفت پس می افته ها باورمون نشد!!

در خونه رو باز کرد و اصلا توجهی به تاریکی نکرد یه سره صدام می کرد..دوید طرف آشپزخونه بعدم رفت سمت اتاق و زیر لب عصبی و با ترس و هول گفت:

امیرعلی-با کجا رفته؟!خدایا کجا رفته؟!نگار نه، تو اینکارو نمی کنی...
تو تاریکی ایستاده بود شماره می گرفت..انگار اون شبو حال و روزشو وقتی اومد خونه و من نبودم رو داشتم می دیدم که به چه روزی افتاده..حالا هیچ کس هم بلند نمی شد برق رو روشن کنه یا حرفی بزنه تا اینکه صدای موبایل نینا که تو فضا پیچید و همه با هم جیغ کشیدن و لامپ رو روشن کردن..امیرعلی در حینی که شوکه بود بین جمعیت با چشماش دنبالم می گشت تا اینکه منو دید و یه خنده از ته دل اومد روی لبش..هرمان گفت:
هرمان-تو رو خدا رنگ و روشو!!

امیرعلی خجالت زده سرشو به زیر انداخت و خندید و دستی به موهای پس سرش کشید...

بهزاد-گفتیم الآن سکنه می کنی!

امیرعلی-شماره ی نینا رو گرفتم...با با نکنید اینطوری دلم هزار راه رفت..گفتم نگار...

بهم نگاه کرد، با غم توی چشمام جواب نگاهشو دادم..فکر چهار ماه قبل اومده بود توی سرش یه لحظه نگاهش پشیمون شد و سیروس گفت:
سیروس-گفتی نگار فرار کرده هان؟!!

باباجون- ما برای اتمام درست جشن گرفتیم پسرم..

امیرعلی- پس سورپرایز بود؟! نگار هم نگفته بود..

بهم نگاه کرد یه لبخند با رضایت به روم زد.. یه رضایت خاص.. ای کاش

اون شب مهمونی هیچوقت اتفاق نمی افتاد، من همین رضایتو همیشه ازش

می خواستم

نینا-دیگه می گفت که سورپرایز نبود!

امیرعلی- دیدم صبح زود بلند شد آخه نگار تاده یازده می خوابه!..

دوباره لبخندی پررنگ تر به روم زد..

هرمان- نهچ نهچ.. خجالت نمی کشی؟! زن هم تا یازده می خوابه؟!!

لبخندی تلخ زدم و از میون جمعیت اومدم بیرون و امیرعلی منو با چشماش

دنبال می کرد و بعد دنبالم راه افتاد.. به آشپزخونه رفتم و صدام کرد:

امیرعلی- نگار؟

لحنش دلجویانه بود، به آرومی و مایوسانه گفتم:

-فکر کردی باز کج رفتم و خطا کردم؟!!

شونه هامو گرفت به طرف خودش برگردوند، جستجو گرانه توی چشمام نگاه

کرد و به سر انگشتاش روی سرشونه هام فشاری کوچیک داد و به آرومی

گفت:

امیرعلی- نه اینطور نیست...

به تلخی لبخندی زدم و آروم مثل خودش گفتم:

-من لحن صداتو حفظم امیرعلی، حاشا نکن

موهامو آهسته از رو پیشونیم به عقب پس زد و با مهربونی ای خاص و گرم گفت:

امیرعلی-نگران شدم...

ناباورانه نگاهش کردم، باز همون لبخند تلخ روی لبام نشست و آرام تر و

نجواگونه گفتم:

-به همه گفتم این کارو نکنید.. ترسیدم از اینکه بد و بیراه نثارم کنی و آبروم

بره...

دستش از رو شونه هام رها شد و وا رفته رفته گفت:

امیرعلی-نگار من اینطوری ام؟!!

سرمو به زیر انداخته بودم که با این جمله سر بلند کردم و توی چشمش

خیلی عمیق نگاه کردم و گفتم:

-وقتی آرومی موجودی از تو مهربون تر.. آرام تر.. صبور تر.. دوست داشتنی

تر وجود نداره ولی وقتی عصبانی هستی قسم می خورم برای من تو دنیا چیزی

از صورت عصبی تو ترسناک تر نیست...

امیرعلی پشیمون و با نگاهی مترجم و دلسوز نگاهم کرد و دستمو گرفت

میون دستاش و گفت:

امیرعلی-نگار.. دست خودم نیست وقتی آرومم که حس کنم قلمروم

امنه.. من اینطوری ام نمی تونم خودمو تغییر

بدم.. تحصیلاتم، منصبم، شغلم، سنم، جایگاهم هر چیزی که فکرشو کنی هیچ

تأثیری روی اخلاقم نداشت.. نمی خوام اذیتت کنم فقط می خوام مطمئن

باشم.. «توی چشمام نگاه کرد؛ عمیق..سوزان..با حسی پر رنگ و گرم گفت»
که مال منی...

لیخندی کمرنگ و تلخ زدم و به دستامون نگاه کردم، منم دلم می خواد اون
مال من باشه..معادله ی سختی نبود ولی برای رسیدن به جواب آخر گویا باید
هفت خوان رستم رو سپری می کردیم!!

داشتم غذا رو می کشیدم که اونقدر حس ضعف و خستگی کردم که کفگیر
و دیس رو روی اجاق گاز گذاشتم و همونجا روی زمین نشستم تو
آشپزخونه..مامان، نینا، مریم، اکرم و حتی بچه ها هم بودند اما کسی نفهمید
حالم بد شد، در آشپزخونه باز بود و باباجون دقیقا در زاویه دید آشپزخونه
نشسته بود که تا دید من رو زمین ولو سدم با هول گفت:

باباجون-نگار جان چی شد؟!!

سر مو بلند کردم دیدم امیرعلی همچین دوید که فرش روی سرامیک سر
خورد و نزدیک بود بخوره زمین! او مد تو آشپزخونه..مامان با ترس گفت:

مامان-چرا رنگت اینطوری شد مامان؟ امیرعلی؟!!

نینا کنارم چمباتمه زد و کنار دست امیرعلی که رو بروم دوزانو نگران قصد
معاینمو داشت قرار گرفت و با دلهره دستمو گرفت و گفت:

نینا-نگار خوبی؟!!

مریم که بالا سر نینا ایستاده بود رو به امیرعلی پرسید:

مریم-آب قند درست کنم؟

اکرم هم که پشت سر مریم ایستاده بود مثل مریم از امیرعلی پرسید:

اکرم-پنجره رو باز کنم؟!!

آرنج امیرعلی رو که جلوی روم چمباتمه زده بود رو گرفتم.. چشمام سیاهی می رفت، امیرعلی گفت:

لمیرعلی -نگار؟ الان حالت چطوره؟ «نبضم رو گرفت.. یه بار.. دو بار.. دست راستم.. دست چپم.. دقیق تر معاینه ام کرد و بعد رو به نینا گفت»
نینا دستگاه فشارسنج منو از پاتختی میاری؟

نینا سری تکون داد و بلند شد... مامان مستأصل و دست پاچه گفت:

مامان -چی شده امیرعلی؟ چرا حالش یهو اینطوری شد؟!

امیرعلی توی چشمام عمیق و متفکر نگاه کرد و آرام گفت:

امیرعلی -ترسید از فشار خستگیه..

نینا فشارسنج رو آورد و همه دور سرم جمع شده بودند و زل زده بودند به

فشارسنج و مریم آماده باش لیوان آب قند هم می زد، هرمان گفت:

هرمان -چنده؟

مامان -پائینه؟

بهزاد -هییس بذارید توجه کنه...

امیرعلی -آب قند رو بده.. اون نمک دونم بده بی زحمت..

نمک هم ریخت توی آب قند که گفتم:

-من سالم بد میشه اینطوری نمی تونم بخورم بدم میاد..

امیرعلی از تکیه به در یخچال خارجم کرد و لیوانو جلوی دهنم گرفت و

گفت:

امیرعلی - حالا یه قلوپ بخور.. فشارت پائینه.. «یه کم از آب قند و نمک
خوردم و امیرعلی آرنجمو گرفت و گفت» بیا یه کم دراز بکش..

مامان همچنان دلواپس پرسید:

مامان - فقط افت فشار بود؟

امیرعلی با عجله و تند گفت:

امیرعلی - آره آره

او دم بلند بشم که چشمم به در باز قابلمه افتاد و گفتم:

-بذار غذا رو بکشم...

امیرعلی شاکی و یکه خورده گفت:

امیرعلی - داری از حال میری غذا میخوای بکشی؟!!

نینا حق بجانب گفت:

نینا - من می کشم تو برو دراز بکش

به کمک امیرعلی ایستادم ولی خونه دور سرم می چرخید... روی تخت دراز

کشیدم و امیرعلی گفت:

امیرعلی - چند وقت عقب انداختی؟!!

با گنگی گفتم:

-اصلا عقب ننداختم که!!!

امیرعلی - بی بی چک داری؟!!

قلبم هری ریخت و یکه خورده گفتم:

-حامله ام؟!!!!

امیرعلی - نبضت که میگه حامله ای! «قلبم انگار شارژ شد از جا تا اوادم
بلند بشم امیرعلی گفت» آروم.. فشارت پائینه هنوزا..

-تو کشو.. تو کشو یکی دارم امیرعلی

امیرعلی - هیس.. نمی خوام جریان اون دفعه به یه شکل دیگه اتفاق بیفته
بلند شد از تو کشو بی بی چک رو آورد بهم داد و آرنجمو گرفت و کمک
کرد به طرف سرویس اتاق برم.. تو دلهم هزار مرتبه خدا رو صدا کردم که
حامله باشم.. اگر حامله می شدم همه چیز تغییر می کرد.. این از پا قدم
باباجون ایشا.. خیره ایشا..

امیرعلی دروزد و گفت:

امیرعلی - نگار!

درو باز کردم دو تائی زل زده بودیم به بی بی چک.. یه لحظه سرمو بلند کردم
دیدم مشتاق تر از من داره بی بی چک رو نگاه می کنه.. قلبم قرار گرفت اونم
همینو می خواد سرشو بلند کرد با ذوق گفت
امیرعلی - حامله ای!

قلبم هری ریخت حس کردم خونم تورگ هام به جریان افتاده.. صورتشوبه
احاطه ی دستام درآوردم و قبل از اینکه من آغازکننده باشم اون بود که سریع
تر از من نزدیک شد و...

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و گفتم:

-خدا رو شکر من حامله ام

انگار نازا بودم که اینقدر خوشحال شده بودم ولی بنظرم برای من بارداریم
مهم تر از بارداریِ هر زنی هس...
امیرعلی - هیس به کسی نگي ها
با ذوق گفتم:
- به نینا چی؟!
با خنده گفت:
امیرعلی - نمی تونی خودتو نگه داری؟!
با هیجان لب زیرمو گزیدم و گفتم:
- نه باید به یکی بگم
امیرعلی با هیجان کنترل شده گفت:
امیرعلی - بی بی چک هم خطا داره
با امید زیاد و انرژی گفتم:
- نبضم که نداره
لبخندی شیرین زد و کمرمو نوازشی کرد و گفت:
امیرعلی - فردا می برمت سونوگرافی بعد بگو
با شوق بیشتر گفتم:
- نه الآن!
امیرعلی با خنده دقیق چشماشو دوخت به چشمام و بهم نزدیک شد و...
این دفعه با نگاهی مملو از دلسوزی خاص نگام کرد که مامان صدامون
کرد... سریع بی بی چک رو انداختم تو سطل زباله ی اتاق و مامان درو باز کرد
و گفت:

مامان-حالت بد تر که نشد؟ خوبی؟

-نه..آره خوب شدم

مامان با تردید نگاهمون کرد تو چشمای جفتمون شوق برق میزد، لحظه ای

تاب بود مامان ناباورانه گفت:

مامان-بیائید شام...

او مدیم سر سفره..وای از ذوقم نمی تونستم غذا بخورم!دست گذاشتم روی

شکمم، من یه بچه دارم!یه موجود کوچولو توی شکمم هس که از

امیرعلیه..چی ازین بهتره یعنی؟!اهیچی..این بچه کلید خوشبختی منه،راه

رسیدن کامل به امیرعلی..وای کی به دنیا میای عزیزم؟بچه ی منه این بچه ی

من و امیرعلی این عالیه خدایا من دارم میشم..شکرت خدا شکر..این

بچه رو باید هر جور شده نگه دارم نباید بذارم مثل دو تای قبلی از بین بره..به

جونم وصلی عزیزم..من مراقبتم...

مامان-نگار؟دلت درد می کنه؟!

دستمو سریع از روی شکمم برداشتم و گفتم:

-نه

امیرعلی بهم نگاه کردحتی طرز نگاهش هم فرق کرده،رنگ نگاهش اونقدر

گرم شده که به سرعت نور گرماشو به قلبم انتقال میده..ما داریم ی خونواده ی

کامل میشیم...امیرعلی برام غذا کشید و گفت:

امیرعلی-خوب غذا تو بخور

لبخندی بهش زدم و با رضایت نگاهم کرد، اونم مثل منه مطمئنم اونم منتظر بود که هر دومون سامون بگیریم.. به همه ی اطرافیان زندگیمونو ثابت کنیم.. اونقدر از فهمیدن بارداریم شوق داشتم که حتی بی حالیم هم نمی تونست جلوشو بگیره.. تا آخر شب که مهمونا رفتن خنده از رو لبم جمع نشد، خونواده ام هم سعی می کردند خودشونو آروم و منطقی به امیرعلی نشون بدن ولی امیرعلی به خاطر رفتار جدید اونا نبود که باهاشون مقابل به مثل خوب رفتار می کرد به خاطر اتفاق خوبی بود که برامون افتاده بود.. همه بعد شام دور هم نشسته بودیم و چای و میوه می خوردیم که امیرعلی یه پیش دستی برداشت و چند تا میوه گذاشت توش و برگشت کنارم نشست و هرمان گفت:

هرمان- از علیرضا چه خبر!؟!

قلبم هری ریخت.. با وحشت به امیرعلی نگاه کردم به لحظه حس کردم امیرعلی می دونه چی بین منو علیرضا بوده و الآن قاطی می کنه ولی وقتی امیرعلی رو آروم دیدم یادم افتاد که همه چیز تو سینه ی منو نینا عین رازه، نینا نگران نگاهم کرد و با چشماش بهم فهموند که خودمو حفظ کنم... باباجون- اتفاقا دیشب زنگ زده بود، اون موقع که بهش می گفتم تو خارج از ایران و جدا از ما نمی تونی زندگی کنی می گفتم «موفقیت من در خارج از ایران»؛ من بیچه امو می شناسم این حرفا حرف علیرضا نبود... امیرعلی- سمانه تو سرش انداخته بود، سمانه اهل خارج بود وگرنه علیرضا که چندسال هم برا درسش اونور بود ولی تا درسش تموم شد برگشت... بهزاد- اینور برای یه پزشک خیلی احترام قائلند

اکرم-سمانه اونور چیکار می کنه؟

امیرعلی ظرف میوه ی پوست کنده رو گذاشت پیش روی منو گفت:

امیرعلی-خدا می دونه، خوش گذرونی، خدا داده به سمانه، آزادی...

باباجون با لحن شاکی گفت:

باباجون-امیرعلی!

امیرعلی توجیه گرایانه گفت:

امیرعلی-تهمت نمی زنم باباجان ولی ما که سمانه رو خوب می شناسیم

(به من نگاه کرد و گفت) «میوه ت رو بخور

با نگرانی گفتم:

-تو هم بخور...میخوان برگردن؟!!

امیرعلی-علیرضا داره کاراشو راست و ریس می کنه...

|||||||

قلبم هری ریخت...وای قلبم چه تپشی گرفت! اگر بیاد و ببینه من با امیرعلی

ازدواج کردم چی؟!!

الان حامله ام نمی تونه کاری بکنه...چیکار؟! اون منو نمی خواست من بودم

که می خواستمش.. اگر امیرعلی رو ببینه که با هم زندگی می کنیم چه فکری

می کنه؟! امیرعلی منو خواست.. اینو که علیرضا نمی دونه.. به خاطر امیرعلی

هم شده حرفی نمی زنه الان دیگه همه چیز تموم شده وقتی بچه به دنیا

بیاد.. امیرعلی خواه ناخواه عقدم می کنه.. امیرعلی بهونه می خواد برای عقد

دائم که مادرش نتونه حرفی بزنه یا فک و فامیلشون و... باباجون هم که

همینطوری داره قند تو دلش آب میشه، امیرعلی بفهمه هر دو مونو می کشه! نه

نمی فهمه علیرضا جونش به امیرعلی وصله.. اگر بیاد و بینمش و اتفاقی برای حال و روزم بیفته چی؟! ازش نفرت دارم ولی می ترسم بینمش.. زندگی امیرعلیه، می دونم که چقدر عاشقشم، قلبم اونقدر وابسته ش هس که این بچه رو اول برای داشتن امیرعلی می خوام بعد برای وجود خودش، این حرف از حقیقت جدا نیست.. ولی باز می ترسم...

امیرعلی -نگار؟! تو فکر چی هستی؟! میوه اتو بخور.. سر بلند کردم دیدم اکرم ریزبینانه داره نگاهمون می کنه.. به مریم که کنارش نشسته بود نگاه کردم به لبخند پر از مهربونی زده بود.. به نینا نگاه کردم که با شیطنت یه خنده روی لبش بود.. به مامان که نفر چهارم بود نگاه کردم، غرق نگرانی بود که موجی از آرزو و آمال توی چشمش بود.. هرمان و بهزاد انگار شده بودند همون رفیق های بچگی های امیرعلی که از هر طرف حرف می زدند و بحثشون که گرم می شد به کسی امان حرف زدن نمی دادند.. به بابا چون نگاه کردم، سخت به بحث پسر گوش می داد.. خدایا من این خونواده رو از دست نمی دم.. کلی غصه پشت سر گذاشتم تا این آرامش به دست اومد.. خدایا دستمو بگیر نذار زمین بخورم.. من این خونواده رو برای همیشه تا آخر عمر می خوام، نمی خوام با اومدن علیرضا همه چیز دوباره بهم بخوره...

به امیرعلی نگاه کردم، اونقدر دوستش دارم که تو زندگی کسی رو اینطوری دوست نداشتم، شیر مرد زندگیمه، منو با تموم مشکلاتک خواسته، بهم یه بچه داده که فقط برای عشقش بهونه داشته باشه وگرنه امیرعلی چه نیازی به بچه از من داره؟! امی شناسمش، میخواد یه دلیل محکم داشته باشه چطوری این مرد با

مرام رو به برادر بی معرفتش ترجیح بدم! اگر از دستش بدم می میرم و این برام
مثل روز روشنه...

کم کم همه از جا بلند شدند و راهی رفتن شدند... وقتی خدا حافظی می
کردیم نینا رو که بغل کردم دم گوشش گفتم:

-نینا یه چیزی میگم کسی نفهمه ها

نینا-چی؟!

-من حامله ام!

نینا منو از آغوشش کشید بیرون و با تعجب ولی با شوق نگاهم کرد و
لبخندی بهش زد، به امیرعلی نگاه کرد و امیرعلی که فهمید چی به نینا گفتم
خندید...

نینا-حسابتونو می رسم بدجنس ها

مامان-چی شد؟!

نینا-هیچی، یه چیزی بین ما سه نفره...

از دم در اومدیم برگردیم یه چیزی تو شکمم تکون خورد با وحشت دست
امیرعلی رو گرفتم و امیرعلی گفت:

امیرعلی-چی شد؟!

به شکمم اشاره کردم و گفتم:

-یه چیزی اینجا تکون خورد

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی-الآن که تکونشو احساس نمی کنی حتما...

-نه نه این بخاطر نفخ و اینجور چیزا نبود!

امیرعلی با خنده گفت:

امیرعلی-نگار!

-احساسش کردم امیرعلی، نگاه مورمورم شد!

امیرعلی دست انداخت دور کمرم و گفت:

امیرعلی-تا همین چند ساعت پیش نمی دونستی حامله ای حالا تکنون می

خوره؟! تو دیگه چطور زنی هستی که نمی فهمی حامله میشی؟!!

سرمو بلند کردم و گفتم:

-خب نه و یار دارم نه علائمشو، همه ی سیستم بدنم طبیعیه

امیرعلی لبخندی پررنگ زد و گفت:

امیرعلی-می خواست سورپرایز بشیم

صبح زود با امیرعلی به بیمارستانش رفتیم و یکی از دوستای امیرعلی برام

سونوگرافی نوشت و بعد به بخش سونوگرافی رفتیم و امیرعلی همینطور بالا

سرم بود و یه سره با دکتره حرف می زد و منم سرمو بلند کرده بودم و زل زده

بودم به مانیتور که خانوم دکتر به من نگاه کرد و گفت:

خانوم دکتر-یه لحظه راحت بخواب

-آخه چرا نمی بینمش؟!!

امیرعلی-نگار هنوز دستگاهو رو شکمت نداشته که!

خانوم دکتر و امیرعلی خندیدند و خانوم دکتر گفت:

خانوم دکتر-چند ماهته؟

-نمی دونم..شاید یکی دو هفته..

خانوم دکتّر با تعجب گفت:

خانوم دکتّر- تو کم کم سه ماهو داری دختر! الان بهت میگم چند ماهته، یکی دو هفته؟! دکتّر رسالتی اینجعت رو نگاه کن بچه ات به این بزرگیه!..
-کو؟ بیینم..

امیرعلی همینطور خیره شده بود به مانیتور و دکتّر گفت:

خانوم دکتّر- ماشاء... سلام و سر حال...

-یعنی اینقدر بزرگه؟! چند ماهمه؟؟

خانوم دکتّر- شما دارید وارد هفته ی پانزدهم میشید...

-هفته ی پانزدهم؟!!

امیرعلی- نزدیک چهار ماهشه؟!!

خانوم دکتّر- بله.. من تا شکمشو دیدم فهمیدم، درسته خیلی کوچیکه و بهش نمیداد که شکم یه زن باردار پانزده هفته ای باشه ولی کاملاً مشخصه که آقای دکتّر.. می دونید شما تسلط روی مغز دارید اندازه ی شکم دستت نیست ولی من دست کم 20 ساله که کارم اینه «دکتّر خندید و گفت» خب مشلولوق بده تا جنسیتشم بگم.. الو؟! مامان بابا؟!.. چه دوتائی تو بهر مانیتورند!

با گریه و ذوق گفتم:

-امیرعلی بیینش

امیرعلی با یه لحن مسخ شده گفت:

امیرعلی- بچه ی منه!

خانوم دکتر-دکتر رسالتی میخوای بدونی دختره یا پسر یا نه؟!
امیرعلی-هی چی باشه راضیم به رضای خدا فقط سلام باشه همین کافیه..
-نه ایشاله که سلامه ولی چیه?!
خانوم دکتر-آهان، ما از مریضای دیگه نمی تونیم ولی از شما که می تونیم
مشتولوق بگیریم..

امیرعلی-شیرینیش رو میارم
خانوم دکتر-وعده های سر خرمنی دیگه؟!
امیرعلی خندید و گفت:
امیرعلی-اصلا بذار خودم تشخیص بدم..
خانوم دکتر-تو برو کار خودتو انجام بده این حرفه ی منه..عزیزم به احتمال
زیادیه پسر کاکول زری میخوای برای این دکتر خسیس بیاری!
منم لبمو با خنده و ذوق گزیدم و امیرعلی بهم لبخندی پررنگ زد و دستمو
گرفت...

خانوم دکتر-اونجا دستمال کاغذی هست فقط یه وقت دیگه سونوگرافی می
نویسم حتما بیارش...

تا دکتر رفت امیرعلی بهم نزدیک شد و گفت:
امیرعلی-باید خیلی مراقب خودتو پسر مون باشی...
امیرعلی یه ماشین از آژانس بیمارستان برام گرفت و خودشم بیمارستان موند
که بره سر شیفتش..تا رسیدم خونه زنگ زدم به نینا و جریان بارداریمو کامل
توضیح دادم و نینا هم کلی سفارش های ریز و درشت کرد و آخر هم گفت:
نینا-به مامان اینا کی میگی؟

-راستش امیرعلی گفته «نمی خوام جریان دفعه ی قبل پیش بیاد!»
-نینا-نباید آتو دست هرمان اینا بدیم، اینطوری هم دیر خبر بدی کلی
ماجرای پیش بینی نشده رخ میده..

-نینا می دونی که من نمی تونم زیاد رو حرف امیرعلی حرف بزنم
-نینا-من باهاش صحبت می کنم..

-نینا همیشه درمورد عقدمون هم صحبت کنی؟

-نینا-الآن نه خواهر ولی اینو بدون که امیرعلی آگه نمی خواستت ازت بچه
هم نمی خواست، بذار خبر بارداریت بیچه بعد...

-خودمم همین فکر رو کردم که آرومم

-نینا-مراقب خودت باش، هر چی هم خواستی بهم زنگ بزن برات درست
کنم...

خندیدم و گفتم:

-من یه زن باردار بی خرجم، چیزی هوس نمی کنم..ویار ندارم اصلا...

-نینا-خوش به حال امیرعلی!خداحافظ خواهری

کم کم خبر بارداریم به گوش خونواده هامون رسید،خونواده ی من با یه
حس دوگانه بهم چشم دوخته بودند..نگرانی و بی تکلیفی از اینکه آخر سر
امیرعلی با من چیکار می کنه و از اون طرف یه خوشحالی از اینکه دارم بچه
دار میشم که صد در صد حس دومو فقط وقتی امیرعلی بود و از ترس اینکه
امیرعلی دیگه منو نیاره پیش مامانم بذاره و بره،داشتن...دیگه مامان هر روز و

یک روز در میون خونمون بود، به سفارش منو نینا هم اصلا نمی بایست در مورد وضعیت محرمیتمون با امیرعلی حرف می زد...

از وقت امیرعلی فهمیده بود باردارم خیلی آروم تر و نرم تر و با اعتماد تر باهام رفتار می کرد، دوباره کلیدمو بهم داده بود، حتی بعضی شب ها می گذاشت خونه ی مادرم بمونم؛ از خونواده ی امیرعلی، باباجون که اونقدر خوشحال شده بود که همون روزی که فهمید کلی هدیه برای منو بچمون خرید و اومد خونمون ولی مادر امیرعلی یه زنگ ناچیز هم نزد ولی یه شب امیرعلی رو تنها خواست که باهاش صحبت کنه و وقتی که امیرعلی برگشت با اینکه خیلی خودشو کنترل می کرد ولی معلوم بود خیلی عصبیه!..

حس می کردم زندگیم رنگ گرفته هر روز صبح که بیدار می شدم انگار زندگی رنگش قشنگ تر از روز قبل بود، درست عین یه خونواده شده بودیم..

امیرعلی که می دیدم هر روز اعتمادش بهم بیشتر و بیشتر میشه و به من نقش زیادتری تو زندگیش میده نفسم چاق تر می شد و اعتماد به نفسم بالاتر می رفت و از پیش بیشتر عاشقش می شدم، عاشق زندگیمون اونقدر که حاضر نبودم این زندگی رو با چیزی عوض کنم، این آرامش که مدت ها دنالش بودم، این عشق حلال و زیبا روی تموم تلخی های گذشته ام رو می پوشوند و محو می کرد و بهم این احساس رو می داد که انگار همیشه خوشبخت بودم و کنار امیرعلی بودم فقط چند تا کابوس تلخ منو آزار داده بود... مامان هم از اینکه می دید دوباره می خندم و خوشحالم از حس و حال من خیلی از تفکرات و نظراتش نسبت به زندگیم عوض شده بود.. نه مامان بلکه همه ی اعضای خونواده ام اونقدر که علاوه بر اینکه مامان بیشتر روزای هفته رو

خونمون بود برادران و نینا هم همینطور؛ وقتی امیرعلی همه چیز رو نرمال و خوب می دید بهم می گفت «وقتی پسر مون به دنیا بیاد همه چیز بهتر میشه، ما هم مثل بقیه ی زن و مردا با آسایش و بی استرس زندگی می کنیم، تلخی های گذشته رو به هم می بخشیم و همه ی فکر و ذکر مون میشه آینده ی پسر مون»...

تموم حرفای امیرعلی بوی تشکیل خانواده ی دائم می داد که این برای من یعنی بشارت دادن به بهشت بود... دست از پا خطا نمی کردم که هیچ دقیقا همونطوری رفتار می کردم که امیرعلی می خواست تا روی تصمیمش مصمم تر بشه... همه چیز عالی پیش می رفت تا وقتی که من وارد نه ماه شدم... اون روز صبح جمعه بود و امیرعلی جمعه ها سر کار نمی رفت از روی تخت خواستم بلند بشم ولی اونقدر سنگین شده بودم که یه کار ساده مثل از جا برخاستن برام عین کوه کندن شده بود، امیرعلی از پشت سرم گفت: امیرعلی - کمرتو خم نکن به شکمت فشار میاد، پیام کمکت؟.. پیام؟! نفسی کشیدم و گفتم:

-نه بخواب وای خدایا کی راحت میشم؟

امیرعلی با همون صدای خواب آلود گفت:

امیرعلی - بیست و پنج روز دیگه... ساعت چنده نگار؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-نه و نیم

امیرعلی یهو از جا پرید و گفت:

امیرعلی - اوه.. اوه..

-چیشد؟! -

امیرعلی - مگه بهت نگفتم؟! علیرضا امروز میاد... «قلبم انگار یه لحظه
وایستاد.. حس کردم سطل آب یخ روی سرم ریختن، یه لحظه تم سست شد و
امیرعلی نگران گفت» نگار!!؟

نفسم از سینه ام با رنج خارج شد.. داره میاد، تموم خاطرات زندگی بسیار
بسیار کوتاهم با علیرضا اومد توی ذهنم، صدای علیرضا تو گوشم پیچید، حس
کردم افکارم به علیرضا جسممو لمس کرد، تم مور مور شد، یعنی چی
میشه؟! امن حمله ام از برادرش، امیرعلی نفهمه.. علیرضا داره با سمانه
میاد؟! میاد بمونه یا بر می گرده؟! امیرعلی.. امیرعلی چی میشه؟! صدای علیرضا
توی گوشم پیچید وقتی آخرین بار توی پمپ بنزین دیدمش و اون روز
عروسیش بود و وقتی من داشتم از عشقش دیوونه می شدم و به خاطرش معتاد
شده بودم و اون می گفت «تو خودت خواستی...» دستام، تم، پاهام می
لرزیدن.. صورتش از جلوی چشمم دور نمی شد.. امیرعلی اومد دستش تا بهم
رسید و بازو هامو گرفت یه لحظه فکر کردم علیرضاست، با وحشت یه قدم به
عقب رفتم و دستشو پس زدم! نفسم تک تک از سینه ام خارج می
شدند.. امیرعلی صدام کرد اونقدر تا به حال برگشتم، نفسم از حبس سینه ام
خارج شد و زیر لب گفتم:

-امیرعلی

امیرعلی - جانم؟! اچی شد!!!

امیرعلی عشقم.. عشقی که به تو دارم قابل قیاس با عشق کودکانه ام به علیرضا نیست، اگر اسم احساسم به علیرضا عشق بود پس احساسم به تو جنون.. عزیزم تو جون منی.. امیرعلی رو در آغوش کشیدم و امیرعلی با تعجب گفت:

امیرعلی -نگار خوبی؟!!

-امیرعلی من خیلی دوستت دارم، من خیلی عاشقتم.. هر.. هر اتفاقی که بیفته یادت باشه امیرعلی عشق تو محاله توی قلبم رنگ ببازه و هرگز کسی به صدم من نمی تونه عاشقت باشه، من هر روزمو به خاطر وجود تو سر می کنم، اگر چیزی تو زندگیم هست و برام معنا داره حتما می بایست به تو مربوط باشه تا برام دارای ارزش باشه، امیر حرفام هرگز یادت نره حتی وقتی به نقطه ی صفر می رسی وقتی دیگه برات مفهوم و اهمیتی ندارم، ازم زده شدی ازم گرفتنت یا دور شدی، هیچ وقت یادت نره و هرگز به عشقم شک نکن...

امیرعلی لبخندی زد، موهامو نوازش کرد و گفت:

امیرعلی -منم دوستت دارم عزیزم، حالا چرا ترسیدی؟!!

مستأصل تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم:

-اگر این دنیا بخواد تو رو ازم بگیره حتی یه صدم ثانیه هم نمی خوام توش زندگی کنم، دنیا وقتی دنیاست که تو شوهرم باشی...

امیرعلی پیشونیمو بوسید و دستشو روی شکمم گذاشت و گفت:

امیرعلی -نگران نباش اینطوری پسرمون ناآروم میشه، همه چیز به روال

عادی و عالی پیش میره فقط یه کم صبر کن..

به خودم جرئت دادم و سریع اونقدر سریع که صدای خودمم به گوشم نرسه
پرسیدم:

-علیرضا با سمانه میاد؟

امیرعلی رهام کرد و در حالی که بلوزشو می پوشید گفت:

امیرعلی-نه، اینطور که بوش میاد یه خبرائی!

با تردید گفتم:

-چه خبری؟!!!

امیرعلی-علیرضا از اول هم سمانه رو نمی خواست مادرم وادارش

کرد، آخر نخواستن جدائی دیگه..

-طلاق گرفتن؟!!!

تپش قلبم بالا رفت..

امیرعلی-بذار بیاد بفهمیم اینطوری که اینقدر من من می کنه آدم نمی

فهمه!

-میاد ایران بمونه؟

امیرعلی-معلومه که می مونه، خدا رو شکر سر عقل اومده...

صدای امیرعلی رو دیگه نمی شنیدم، تنم یخ کرده بود.. ایران می

مونه! چطوری هر دفعه چشم تو چشم بشیم؟! اون الآن برادر شوهرمه

ولی.. وای خدایا چیکار کنم؟ چیکار کنم؟! علیرضا اگر ایران بمونه کم کم

ماهی چند بار هفته ای چند بار با هم روبرو میشیم، اونوقت چی؟! امن خطا

کردم، چطوری یه عمر با این راز زندگی کنیم که من با علیرضا بودم.. امیرعلی

تیز می فهمه بعد چطوری آرومش کنم؟! بچه توی شکمم بی تاب می کرد و

لگد می زد، دستمو به پهلوام گرفتم، من از علیرضا هم حامله بودم و الان از امیرعلی... داره مجرد میاد ایران، اون هم عاشقم شده بود اگر منو ببینه و احساسش بهش برگرده چی؟! عاشق نبود.. بود که می موند.. امیرعلی به خاطر از همه ی خطاها گذشت، از خونواده اش از رفقاش از آبروش گذشت این عشق کجا اون عشق کجا... میاد توی این خونه منو با این شکم می بینه و از سرش هر چی که هست می پره...

امیرعلی -نگار من برم فرودگاه شاید ازون ور برم خونه ی مادرم، زنگ بزنام
نینا بیاد یا مادرت؟

-امیرعلی؟! علیرضا می دونه من و تو با همیم؟!!

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی -نه سورپرایز می خوام... «پاهام سست شد و سرم گیج رفت

امیرعلی هول شده سریع دوید و منو گرفت و گفت» نگار چی شد؟!!!!

«آرنجشو گرفتم، علیرضا نمی دونه.. اگر یهو منو ببینه و از رفتاراش امیرعلی بو

بیره چی؟! امیرعلی نگران گفت» نگار بیا بشین ببینم فشارت چگونه... «اول

نبضمو گرفت بعد دستگاه آورد فشارمو گرفت و گفت» فشارت افت کرده بیا

زودتر یه چیزی بخور

تلفن برداشت و گفتم:

-به کی زنگ میزنی؟!!

امیرعلی -بگم که من فرودگاه نمیام

-چرا؟!!!

امیرعلی - حال تو اینطوریه...

- نه برو برادرتو نزدیک دو ساله ندیدی برو من خوبم زنگ بزنی

بیاد، خیالت راحت.. علیرضا کی میرسه؟

امیرعلی - ساعت دو

- زودباش راه بیفت دیر میرسی ها

امیرعلی نگران گفت:

امیرعلی - مطمئنی خوبی؟

- آره عزیزم نگران نباش من از پس پسر مون بر میام

امیرعلی زنگ زد به نینا تا بیاد پیشم و بعد آماده شد.. بعد اومدن نینا به طرف

فرودگاه رفت...

نینا - چرا امروز رنگ و روت اینطوری؟!!

- نینا دارم سخته می کنم.. علیرضا!

نینا - علیرضا چی؟ علیرضا برادر شوهرت و السلام..

- آره ولی علیرضا از سماه جدا شده داره مجرد میاد

نینا شاکی گفت:

نینا - که چی نگار؟!!

- امیرعلی نگفته با منه، علیرضا میاد و منو می بینه یه وقتی حرفی نزنه؟! خب

خاطره ها زنده میشه.. وقتی داشت می رفت عاشق اون بودم وقتی داره بر می

گرده عاشق برادرشم...

نینا - نگار تو یه مرد تو زندگیته اونم امیرعلی که بچه اش تو شکمته اینو از

ذهنت و قلبت دور نکن..

-دلَم داره عین سیر و سرکه می جوشه..

نینا- مسلما اگر علیرضا ماجرا رو بفهمه خودشو هرگز پیش برادرش خراب

نمی کنه پس الکی غصه نخور..

-آره راست میگی

طول و عرض خونه رو با قدمام متراژ می کردم ولی فکر این دو برادر از ذهنم

دور نمی شد، نینا یه کم صبر کرد و نگاهم کرد و بعد بلند شد منو گرفت و

نشوند و گفت:

نینا- مُردی اینقدر راه رفتی

-فرح خانوم آگه بفهمه چی؟!

نینا- نگار! تو حامله ای ها، امیرعلی منو می کشه اگر اتفاقی برات بیفته، بس

کن یه کم توکل کن به خدا

ساعت همین که دو شد انگار شد مرغ سر کنده، دلَم شد رخشور خونه.. از

استرس داشتم پس می افتادم، دستام چطور می لرزید و چشم از ساعت

دیواری بر نمی داشتم و زیر لب هی می گفتم «علیرضا رسید.. اومد

ایران.. علی اومد.. حالا چی میشه.. چه اتفاقی می افته..؟!» طاقت نیاوردم و

تلفن رو برداشتم زنگ زدم به موبایل امیرعلی که بعد اولین بوق تلفنشو جواب

داد:

امیرعلی- نگار جان؟

-امیرعلی! سلام، علیرضا اومد؟

امیرعلی- تو خوبی؟ حالت خوبه؟

-من خوبم علیرضا اومد؟

امیرعلی -نه پروازش تأخیر داره...

-تأخیر داره؟! یعنی کی میرسه؟

امیرعلی -چرا اینقدر نگرانی؟! گفتن نیم ساعت چهل و پنج دقیقه تأخیر

داره...

-باشه رسید خبرم کن

امیرعلی -باشه، دلواپسی؟! میرسه نگران نباش زن برادر مهربان

خندید و خداحافظی کرد...

نینا-چی شد؟ تأخیر داره؟!

-آره چهل و پنج دقیق ی دیگه، چهل و پنج سالِ انگار! زمان نمی گذره..

نینا شاکی و جدی گفت:

نینا-بخوای اینطوری کنی خودتو به امیرعلی لو دادی ها!..

با وحشت به نینا نگاه کردم و گفتم:

-خدا نکنه بفهمه

چشم از ساعت بر نمی داشتم سر چهل و پنج دقیقه زنگ زدم ولی بازم

تأخیر داشت و هر تأخیر منویه بار دیگه به جهنم دعوت می کردند...تمم خیس

عرق بود، از دلواپسی زیاد تمام خیس شده بود! دست و پام یخ زده بود و نینا هم

از دلواپسی من داشت پس می افتاد...بالآخره علیرضا ساعت پنج رسید

ایران...

خدا می دونه چی بهم می گذشت...سوالات تکراری مغزمو می خوردن و

انگار بچه ام هم مثل من بی تاب بود، حالم همینطور نامساعد و نامساعدتر

می شد تا ساعت دوازده شب که امیرعلی بیاد من بی چون و بی حال روی تخت افتادم؛ امیرعلی اونقدر نگران شده بود که تا حالا اینقدر نگران و مستأصل ندیده بودمش، بیچاره به خاطر حال من مجبور شده بود برگردن خونه و از دیدن علیرضا در وقت بیشتر بگذره.. اونقدر حالم بد بود که نتونستم ازش درمورد علیرضا پرسم...

با اینکه اون روز شنبه بود ولی امیرعلی مرخصی داشت و بیمارستان نرفته بود.. صبح که از خواب بیدار شدم حالم خیلی بهتر شده بود بخاطر اینکه امیرعلی کنارم بود از استرس کمتری می کرد، از جا بلند شدم تا بساط صبحونه رو مهیا کنم.. بعدش امیرعلی رو صدا کردم، با اولین صدا از جا پرید و هول شده گفت:

امیرعلی - چیه؟ دردت گرفته؟؟

خندیدم و گفتم:

-دردم گرفته بود اینطوری آرام صدات می کردم؟! خواب دیدی؟!

-دستی روی موهاش کشید و کمی چشمهاشو مالید و گفت:

امیرعلی - آره تا صبح خواب درد زایمان تو رو می دیدم...

خندیدم و گفتم:

-دیدي يا کشیدی؟!

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی - همین که تو توی خوابم درد می کشیدی برای من بدتر از درد

زایمان بود

لبخندی زدم، دست روی گونه اش کشیدم و کف دستمو بوسید و گفتم:
-وقتی همه چیز آرومه می ترسم امیرعلی..می ترسم یه طوفان به پا بشه...
امیرعلی اخمی کم رنگ کرد و گفت:
امیرعلی -مگه قول ندادی الکی نگران نباشی؟!
-دست خودم نیس دلم عین سیر و سرکه می جوشه
امیرعلی دستی روی شکمم کشید و گفت:
امیرعلی -وقتی به دنیا بیاد همه چیز آروم تر از اینی که هست میشه، چون
اون موقع یه خونواده ی واقعی هستیم و کسی نمی تونه جلوی پیوند و
صمیمیتمونو بگیره...
لبخندی با عشق زدم و گفتم:
-امیرعلی «نفسی کشیدم و گفتم» دستت درد نکنه
امیرعلی از ته دل خندید و گفت:
امیرعلی -به خاطر بیچه؟!
با اخم و خنده گفتم: امیرعلی! «امیرعلی سری تکون داد و گفتم» به خاطر
زندگی ای که بهم دادی..به خاطر اعتمادت..به خاطر اینکه ارزش عشق برات
بیشتر از تعصب بود؛ من یه تار موی تو رو با هیچ کس عوض نمی کنم...
امیرعلی -می خواستم علیرضا رو سورپرایز کنم که یهو تو رو بینه ولی
دیشب که نینا زنگ زد و گفت حالت بده نفهمیدم چطوری از جا بلند شدم و
هول کردم و بابا هم بدتر از من، خلاصه دست تو دست هم لو دادیم ماجرا
چیه...

حس کردم تپش قلبم اونقدر اومد پائین که الآن قلبم می ایسته.. صدای نفسام توی گوشم می پیچید.. با هیجان و ترس.. انگاری روحم از تردیدی که داشتم می خواست از تم جدا بشه.. تم از درون می لرزید و امیرعلی با هیجان و خوشحالی از علیرضا تعریف می کرد.. با لکنت پرسیدم:
-فهمید...؟! فهمید... من با توأم؟!!

امیرعلی با یه حالی گفت:

امیرعلی -باباجون گفت که من ازدواج کردم... «انگار که یه لحظه قلبم از این حرف گرم شد.. حتما دیگه علیرضا سراغم نمیاد چون فکر می کنه دیگه با امیرعلی ام و میوه ی ممنوعه ی ممنوعه... امیرعلی با خنده گفت» ولی نگفتمیم تو زن منی..! «تا جمله اش به پایان رسید گویا جونم وارفت و به امیرعلی مایوس وار نگاه کردم که گفت» آنچنان هم لو ندادیم.. گذاشتیم یه قسمت ماجرا سِکِرِتِ بمونه.. فکر کن بیاد ببینه زن ای که گفتم تویی.. تازه من دارم بابا هم میشم!!

به شکمم نگاه کردم.. بچه ام توی شکمم تکون می خورد.. صدای خودم توی گوشم پیچید.. «علیرضا تو برام سنبل عشقی».. اون صبح، اون صبحی که اولین روز بعد بودن با علیرضا براش صبحونه آماده کرده بودم یه لحظه وحشت سر تا پای علیرضا رو گرفت چون ترسیده بود حامله بشم.. من حامله ام و پدر بچه ام امیرعلی برادر همون علیرضا.. امیرعلی شکممو می بوسید.. صورتم خیس شد.. من چیکار کردم؟! اگر یک صدم در صد ماجرا فاش بشه هم رابطه ی دو برادر هم رابطه ی خودم با امیرعلی هم زندگیمو، زندگی

بچه امو، زندگی خونوادگی هر دو طرفو بهم می زنم... امیرعلی بدون اینکه سر بلند کنه گفت:

امیرعلی -نگار اسم پسر مونو چی می خوای بذاریم؟!
«علیرضا؟ من از اسم هائی خوشم میاد که دو تائی باشه.. تنگ هر اسمی از پسر دوست دارم یا امیر باشه یا محمد یا رضا... میشه وقتی با سماه بچه دار شدید اسمشو بذاری "محمدسام"؟!»!

امیرعلی -نگار؟! «اشکامو پاک کرد و گفت» چیه عزیزم!!?
«بوسیدمش.. نمی خوام از دستش بدم.. امیرعلی صورتمو به احاطه ی دستاش درآورد و نگران گفت» چرا بی تابیی می کنی نگار؟!
بی قرار تو چشماش نگاه کردم و گفتم:
-بهم قول بده امیرعلی که هیچ وقت...

صدای زنگ او مد... همزمان صدای تلفن هم بلند شد... امیرعلی اشکامو

پاک کرد و گفت

امیرعلی -برو در رو باز کن من تلفنو جواب میدم
از جا بلند شدم رفتم آیفن رو جواب دادم ولی هر چی گفتم «کیه؟!» کسی جواب نداد.. چادر سرم کردم و رفتم جلوی در.. در رو که باز کردم انگار قالب تهی کردم...!! انگار سطل آب یخ روی سرم خالی کردن...!! انگار نفسم توی گوشم می پیچید...!! گویا دویده بودم.. قلبم تو حنجره ام می کوبید... همون قد بلند همون چهارشونگی، موهاش دیگه یه دست مشکی نبود تارهای تک و توک سفید میون خرمن مشکی موهاش هویدا بود.. چشماش همون نگاهی رو داشت که آخرین بار تو پمپ بنزین دیدم.. چشمام از اشک تار شده بود.. کاسه

ی چشمم لبالب پر از اشک بود.. پلک زدم و اشکم فرو ریخت.. لبهاش می جنیید و اسمی رو نجوا می کرد.. دستمو به در گرفتم که پس نیفتم.. چادرم که ول شد نگاهش روی شکمم موند.. انگار شکست، زیر لب افسوس وار و شوکه گفت:

علیرضا-وای.. وای.. وای... «تموم لحظه هامون به سرعت نور از جلوی چشمم عبور کرد.. رنگش همینطور تغییر می کرد.. رگ های کوچیک کنار شقیقه اش متورم شده بود.. صدایش به زور از حنجره اش اومد بیرون.. گرفته و دورگه بود.. می لرزید صدایش.. توی چشمای خیسم با اون نگاه شکست خورده اش گفت» زن امیرعلی شدی؟!!! «صدایش به اوج لرزه رسید و با نفس رنج آوری که به زور از سینه اش خارج شد گفت» تو حامله ای!!
تم می لرزید از حرفاش.. از صدایش.. نگاه نمناکمو ازش گرفتم و صدای امیرعلی اومد:

امیرعلی-نگار جان کیه؟!!

به علیرضا نگاه کردم.. و او رفت وقتی صدای امیرعلی رو شنید.. بلند با تموم قدرتی که در وجودم بود گفتم:

-ع... علی..

علیرضا با صدام سر بلند کرد، با چشماش انگار داشت تموم وجودمو در بر می گرفت.. چادرمو جلو کشیدم و یه قدم به عقب رفتم.. امیرعلی اومد، علیرضا رو در بر گرفت و به عقب برگشت دست انداخت دور کمرمو با خنده و خوشحالی گفت:

امیرعلی - علیرضا سورپرایز شدی نه؟ فکرشو نمی کردی نه؟!

علیرضا به زور لبخند زد و گفت:

علیرضا- نه

امیرعلی - کاملاً مشخصه که شوکه شدی تازه من یه خبر خوب دیگه هم

برات دارم.. اونم اینکه شما داری عمو میشی!!

علیرضا لبخند تصنعیشو پررنگ تر کرد و گفت:

علیرضا- مبارکه «بعد امیرعلی رو در آغوش کشید و گفت» واسه همه چیز

تبریک «به چشمام چشم دوخت و گفت» برای ازدواجت با نگار.. برای پدر

شدنت.. برای زندگی مستقلت.. برای متخصص شدنت.. برا همه چی تبریک

میگم داداش.. تو زندگی رو بُردی پسر!

چشمامو بستم و امیرعلی گفت:

امیرعلی - بریم تو.. صبحونه که نخوردی؟! هان؟!

علیرضا- نه هنوز

رفتیم داخل خونه و رفتم لباسمو عوض کردم بعد به آشپزخونه رفتم دیگه

عقلم کار نمی کرد و قلبم سست و نامیزون می کوبید و دستام می

لرزیدن... محکم باش نگار، نباید امیرعلی بفهمه، دیدی چطوری نگاهم

کرد، تو دیگه زن برادرشی، اون منو ترک کرد، حاضر نیستم حتی یه لحظه به

امیرعلی ترجیحش بدم، بر می گرده کانادا می دونم، هنوز همه چیز رو به یاد

داره، موهاش دارن سفید میشن، جا افتاده، شکسته شده، سمانه رو چرا

نیاورده؟! واقعا جدا شدن؟! از نگاهش بیزارم، قلبمو عذاب می ده، سر انگشتم

تر و یخ کرده است، پشتم می سوزد، سینی چای رو برداشتم از در آشپزخونه

او مدم بیرون، علیرضا چشم دوخت به شکمم و آهسته گفت:

علیرضا- کی به دنیا میاد؟

امیرعلی- بیست و چهار روز دیگه

علیرضا- دختره یا پسر؟!

امیرعلی با خنده گفت:

امیرعلی- گل پسر

علیرضا- اسمشو چی می خواین بذارین؟!

امیرعلی- اتفاقا قبل از اینکه بیای داشتم از نگار می پرسیدم! به نظرم نگار

باید تصمیم بگیره، هان نگار؟

سینی رو روی میز گذاشتم و به امیرعلی نگاه کردم.. شوهر معصوم من

عزیزم ببخشید که ازت پنهان می کنیم.. از خودم بیزارم.. آهسته گفتم:

-محمدسام

-خارج شدن دم از سینه ی علیرضا با سر بلند کردنش هماهنگ شد.. چشم

به چشم هام دوخت.. هرگز فکرشو نمی کرد اون جای من قرار بگیره.. بجای

اینکه اون و سمانه اسم رو بچه اشون بذارن و من غبطه بخورم، من واسه بچه

ام اسم انتخاب کنم...

امیرعلی- اسم قشنگیه نه علیرضا؟ نظرت چیه؟

علیرضا- خوبه

سر میز نشستم و امیرعلی گفت:

امیرعلی - انتظار نداشتم صبح بینمت!

علیرضا - وقتی مامان جریانو گفت نتونستم صبر کنم

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی اوه اوه حتما کلی هم گله و شکایت کرد هان؟!

علیرضا لبخندی تلخ زد و گفت:

علیرضا - مامان دیگه!

امیرعلی - سر ماجرات با سمانه چقدر سرزنشت کرد؟!

علیرضا نیم نگاهی به من کرد و گفت:

علیرضا - مامان هرگز تغییر نمی کنه امیر.. نمی خواد بپذیره که منو بیچاره

کرده.. قبول نمی کنه که اصراراش و قسم و مدیون کردنش باعث شد که آینده

ی من دود بشه «علیرضا بهم نگاهی کرد و گفت» چطوری گذشته رو

برگردونم کاش زمان به عقب بر می گشت...

امیرعلی - هنوز هم دیر نشده داداش من.. از اول شروع می کنی..

علیرضا - من خیلی چیزا رو از دست دادم امیر.. چیزهائی که هرگز به من بر

نمی گردند.. علیرضا پاکت سیگار رو از جیبش درآورد و امیرعلی دست روی

ساعد علیرضا گذاشت و علیرضا سریعا منظور امیرعلی رو فهمید و به من

نگاه کرد و از جا بلند شد و به طرف تراس رفت و در رو باز کرد و سیگاری

درآورد و آتیش زد که امیرعلی گفت:

امیرعلی - علیرضا این سیگار لعنتی رو ترک کن تو خودت ناسلامتی یه

پزشکی

علیرضا در حالی که مایل به در تراس ایستاده بود گفت:

علیرضا- چرا ترک کنم امیر؟! برای چی؟! تنها چیزی که تو دنیا آروم می کنه همین «به نخ سیگار دستش اشاره کرد» رفیق نامرده که آروم می کنه و جون می گیره، مثل اونائی که تو زندگیم بودن و طمع آرامش رو بهم دادن ولی در عوضش جونمو گرفتن..

به من نیم نگاهی انداخت و پُک عمیقی به سیگار زد و امیر علی گفت:
امیر علی- ای بابا داداش من این حرفا چیه؟! مگه بچه ای؟ همه یه اشتباهی تو زندگی می کنند.. یه غفلت می کنند.. غفلت تو هم این بود که در برابر مامان برای آینده نایستادی.. خیره خب الان همه چیز بر وفق مرادت.. شدی علیرضای دو سال پیش مگه چندسالته پسر؟! مگه چند سال از عمرت هدر رفته؟! ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست.. تویه پزشک حادثی، هنوزم اسمت تو بیمارستان، وقتی منو به یه مریض معرفی می کنند درجا میگن مگه دکتر رسالتی متخصص قلب و عروق نبود؟! تخصصشو عوض کرده؟! اول تو رو می شناسند بعد منو، تو هیچی کم نداری...

علیرضا پوزخندی زد و به بیرون نگاه کرد و گفت:

علیرضا- تموم زندگی من توی همون دو سال قبل بود که از دست دادم... از جا بلند شدم داشتم از حرص می ترکیدم.. حالا اومدی و هی میگی و تکرار می کنی که چی؟! همیشه همینطوره می خواد برگرده به گذشته.. ورد زبونش اینکه "ای کاش زمان به عقب بر می گشت".. چرا اومدی؟! اومدی ببینی اگر با من می موندی زندگیت کجا قرار داشت.. تو چه مرحله ای بودی.. افسوستو بلند بلند میگی یعنی پشیمونی؟! پشیمونی تو چه سودی داره

من دارم زندگیمو می کنم اگر مرد بودی و عرضه داشتی همون دو سال قبلی که
الآن غبطه اش رو می خوری زندگی جفتمونو نجات می دادی و منو با دنیای
بدبختیام تنها نمی داشتی.. حالا تو اوج خوشبختیم اومدی نوای نی دل سوخته
اتوبه گوشم می رسونی؟! اونم پیش شوهرم.. پیش پاره ی تنت؟ 1 خیلی رذلی
علیرضا.. خیلی پستی..

صدای زمزمه ی آهنگین یه ترانه ای با صدای علیرضا بلند شد:

رفت و از این خونه گذشت

باز دل دیوونه شکست

باز صدای قلب من

در اومد و پرم شکست...

بذار رهاشم از این شبائی

که هر دقیقه اش ترس و سیاهی

نرو... نرو...

تموم حرف یه رفتن

غرور مرد شکستن

بشین به پای حرف من

این آخرین غصه ی من

وسط آشپزخونه وارفتم.. داره آهنگ های سیدی ای که من براش زده بودم رو

می خونه.. الان؟! الان علی..!؟

می خوام در بزنم ببینی باز منو منو

می خوام بهت بگم جا گذاشتم دلمو دلمو

می خوام سرزنش کنم دنیا رو

می خوام تمديد کنم فردا رو

بذار همه بدونند غصمو غصمو غصمو

بذار پروانه شم دورت بگردم

عزیزم عشقم برات بترسم از روزی که منو نداری و...

از تو آشپزخونه بهش نگاه کردم.. چشمم غرق اشک شده بود و تار می

دیدم... چشم دوخته بود به ساعتش.. همون ساعتی که من براش خریده

بودم.. با وحشت به امیرعلی نگاه کردم، با خنده ای بانمک و شیرین روی لبش

مشتاقانه به علیرضا نگاه می کرد.. امیرعلی نخند که اگر بدونی علیرضا به کی

فکر می کنه تعصبت خون به پا می کنه...

اومدی توی این خونه که چی.. شعر می خونوی و یادگاری علم می کنی که

بگی هنوز عاشقی؟! کدوم عشق.. عشق تو مشتی نبود که منو به عرش ببره به

موادفروش رسوند.. عشق امیرعلی بود که منو بالا کشوند و خانومم کرد... رو

برگردوندم، شیطون داره تو خونه ی عشقم لونه می کنه، سر بلند کردم و گفتم:

-خدایا من از امیرعلی دل نمی کنم این گناهو از خونه ام بیرون کن

امیرعلی -مگه عاشق شدی داداش!؟

بند دلم پاره شد، امیرعلی نپرس که پرسیدنشم گناهه.. از حرص دندونامو رو

هم گذاشتم.. داره چوب تولونه ی زنبور می کنه علیرضا..

علیرضا-امیرعلی، خودشیفتگی از یه عشق محال به وجود اومد...

امیرعلی - ناسیسیوسی که عاشق عکس تو آب خودش شد..

علیرضا - از عشق به تصویر محالی که توی آب می دید و هر وقت بهش دست می زد از بین می رفت مرد.. این یه افسانه است اما گاهی حس می کنم افسانه نیست، اگر برای من اتفاق افتاد اینکه عشقی داشته باشی ولی محالی حتما واقعیت بوده نه یه افسانه...

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی - علیرضا چته؟! گاهی فیلسوف میشی و گاهی معنون، بالآخره کدوم طرفی هستی؟! بگو گلوت کجا گیر کرده خودم میرم شرف یابیتو می کنم.. با حرص آروم گفتم:

- امیرعلی! (با دل سوخته گفتم) امیرعلی، معصوم من تمومش کن..

امیرعلی - با دل پر اومدی به خونه ام، درد و دل کن داداش که انگاری دوسالی هس دلت پره..

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

علیرضا - هر جا این سرا داغ تر است، آنجا جای قلب سوخته ی من است... درست مثل یه رویا بود، یه رویائی که می بینی و غرق درش میشی و وقتی از خواب بیدار میشی می فهمی خواب بوده بعدش ساعت ها توی رخت خواب می مونی که شاید باز خوابت ببره و ببینیش، لمسش کنی، صداش کنی و در آغوشش بکشیش ولی دیگه نه اینکه خوابشو نمی بینی حتی دیگه خوابت هم نمی بره بعد عین یه مرغ پرکنده میشی، هر طرف می دوئی کمتر بهش می رسی چون اون یه رویا بوده و واقعیت نداشته «نفسی با رنج کشید و گفت»
امیرعلی این درد منو می کشه، وقتی خیلی بیچه بودیم خیال می کردم پری دریا

از آب بیرون بیاد، به همون زیبایی ای که در ذهن منه به همون رویائی.. وقتی بزرگتر شدم می خندیدم، بچگی هامو به سخره می گرفتم ولی یکم که بزرگتر شدم، شدم اینی که می بینی پری دریائی ای که توی رویاهام بود رو دیدم ولی نمی دونستم پری دریائی هم یه جور ماهی لیز که اگر نگیریش لیز می خوره و دیگه.. دیگه به دستش نمیاری، نمی دونستم...

||||

دیگه به دستش نمیاری، نمی دونستم...

امیرعلی از ته دل خندید و گفت:

امیرعلی - پس تو شمال عاشق شدی هان؟ درست فهمیدم؟! یا فلسفه ی ماهی و ... پیز دیگه ای؟! داداش من اون تور سوارختو بدوز این بار به دستش میاری، اصلا این بار من و نگار با هم سه تائی میایم که پری خانوم فرار نکنه هان؟

علیرضا - چی شد که با نگار ازدواج کردی؟ چرا بهم نگفته بودی عاشقشی؟!

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت:

امیرعلی - شاید چون همش فکر می کردم احساسم به نگار ادامه ی حسی که دوران کودکی بهش داشتم، فکر نمی کردم حس برادرانم به نگار کوچولو تبدیل شده به عشقی به نگار خانوم...

علیرضا - نگار هم عاشقت بود؟

امیرعلی نفسی با رنجش کشید و گفت:

امیرعلی - اولش نه.. تقصیر منه اگر می دونست عاشقشم...

امیرعلی سکوت کرد و به زمین خیره شد که علیرضا گفت:

علیرضا- اگر می دونستی چی؟!!

امیرعلی- اونقدر دست دست کردم و با خودم کلنجار رفتم و هی گفتمم اگر هرمان و بهزاد بفهمند اگر ال بشه اگر بل بشه، سر خودمو با یه نمک شناس گرم کردم که به خودم اومدم دیدم یه نامردی از راه نرسیده قاپ اونیه که می خوام رو دزدیده.. تازه دوهزاریم افتاد که چقدر... چقدر می خوامش اونقدر که نه برادرش نه خونوادها مون نه حتی گذشته ی تارش جلومو بگیره... ما سختی زیادی کشیدیم تا به اینجا برسیم... خداروشکر...

علیرضا- می دونی کی بود؟

قلبم از جا کنده شد، سرم از حرفش تیر کشید؛ سر بلند کردم.. علیرضا چی میگه؟! چی می خواد بشنوی؟! منظورت چیه که برادرت ماجرا رو می دونه یا نه؟! تو هنوز نفهمیدی اگر می دونست قیامت به پا می کرد؟! امیرعلی با لحنی جدی و سرد گفت:

امیرعلی- نه.. نخواستم بدونم چون خودمو می شناسم اگر بدونم کیه مطمئن نیستم که از خونس می گذرم یا نه.. علیرضا من خودخواهم تموم نگار سهم منه وقتی به گذشته اش فکر می کنم رگ های قلبم می خواد بترکه.. اینکه قبل من یکی دیگه دستشو گرفته یکی دیگه... «نفسی با رنجش و عصبانیت از سینه خارج کرد و گفت» استغفرا... جلوی نگار این سوال ها رو نپرسی حالش خراب میشه

علیرضا- خودش اینارو گفته؟

امیرعلی - اون طفلک که جرئت حرف زدن در موردش رو نداره فقط می
دونم اون یارو اونقدر عوضی بوده که با اسم محرمیت هر غلطی خواسته
کرده...

علیرضا با صدای لرزون گفت:

علیرضا - چیکار؟!!

امیرعلی - یه عوضی چیکار می کنه؟ یعنی دودمان یه دختر معصوم رو به باد
دادن، یعنی یه لکه ی ننگ روی دامنش گذاشتن، توی این جامعه ی بدمصّب
رها کردن...

علیرضا با صدای گرفته گفت:

علیرضا - حامله بود؟!!

امیرعلی شاکی گفت:

امیرعلی - علیرضا!

علیرضا - بهم بگو.. نگار خواهر منم بود

خیلی پست فطرتی.. علی من خواهرتم؟! تو با خواهرت اینطوری می

کنی؟! چطوری تو چشمای امیرعلی زل زدی و میگی من خواهرتم بی حیا؟!!

امیرعلی - نگار اعتیاد داشت، سر ماجرای این مرتیکه اون هستی

«بیــــــــــــب» بهش قرص می داد و نگار دُز بالئی از قرصا رو هر روز

مصرف می کرد همین باعث سقط شده بود...

علیرضا وارفته گفت:

علیرضا - وای.. وای...

از گوشه ی چهارچوب آشپزخونه دیدمش، روی صندلی وا رفت و ولو شد، رنگش عین گچ سفید شد... آهان بشنو تا عذابت بیشتر بشه، بشنو که چه جلادی هستی...

امیرعلی - پارسال که هنوز درگیر ماجرا بود اوردوز کرد...

علیرضا دست به پیشونیش گذاشت و گفت:

علیرضا - وای

امیرعلی - هیچکس براش نمونده بود.. خونواده اش از خیلی مسائل خبر

ندارند و با این وجود...

علیرضا - برای همین باهاش ازدواج کردی؟!!

امیرعلی - صیغه ایم...

امیرعلی نه.. نه امیر نگو.. نگو وای فهمید.. فهمید...

علیرضا سر بلند کرد و یکه خورده گفت:

علیرضا - صیغه؟!!

امیرعلی - بعد به دنیا اومدن بچه عقد می کنیم

علیرضا عصبانی بود، عصبانیتی که همراه با ناراحتی اونو مفکر و ساکت

کرده بود، روی صندلی نشست جرعه ای از چای نوشید.. حالا گناه هاش رو

بهتر فهمید بیشتر عذاب بکش قدر تموم عذابائی که من کشیدم.. برو از این

خونه برو که برای روبرو شدن با من باید خیلی رو داشته باشی دیگه...

امیرعلی اومد تو آشپزخونه، داشتم ناهار درست می کردم.. کنارم ایستاد و

گفت:

امیرعلی - کمک کنم؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-تعارف شاه عبدالعظیمی نزن که بلد نیستی

خندید و گفت:

امیرعلی -آره ولی بگی چیکار کنم کمک می کنم

از پشت سر در آغوش گرفتم و چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و گفتم:

-نه برو پیش داداشت حتما کلی حرف دارید بهم بزنید

امیرعلی -چرا با علیرضا اینقدر سرد رفتار می کنی؟! قدیم که خیلی با هم

صمیمی بودید!

خنده از روی لبهام جمع شد و گفتم:

-قدیم بچه بودم الآن زن توأم اینطوری بهتره

امیرعلی -علیرضا ناراحت میشه تو خواهر کوچولوشی

تو بغلش چرخیدم و نگاش کردم و گفتم:

-امیرعلی من بزرگ شدم..اگر دور و برتون نیستم نمیخوام علیرضا معذب

بشه، تازه از زنش جدا شده...

امیرعلی لبخندی زد و سرشو بهم نزدیکتر کرد و گفت:

امیرعلی -چرا داری دو جور لوبیاپلو درست می کنی?!!

-علیرضا با لوبیای ریز دوست داره

امیرعلی لبخندی پررنگ زد و گفت:

امیرعلی -به این می گن یه زن برادر نمونه که حواسش به همچی هست

امیرعلی که رفت باز من موندم و خاطرات کم اما عمیقم با علیرضا و عشق و محبتی که به امیرعلی داشتم.. شب که فرا رسید مصادف بود با او من خونواده ام به خونمون برای دیدن علیرضا، اونقدر هیاهو بود که صدا به صدا نمی رسید، دوستای قدیم دور هم جمع شده بودند و یاد خاطرات و کاراشون و بچگی هاشون افتاده بودن.. صدای تنها کسی که در اون میون کمتر شنیده میشد صدای علیرضا بود.. هر کسی می فهمید که علیرضا دیگه اون علی سابق نیست و خیلی درهم و ساکنه، شکسته شده و غصه توی چشمش موج می زنه؛ نینا که اونقدر موشکافانه رفتارهای علیرضا رو زیر ذره بین نگاهش قرار داده بود که سر آخر مامان بهش گفت:

مامان چرا اینطوری بیچاره پسره رو نگاه می کنی مگه قاتل!؟!

نینا- همه ی اونانی که میرن خارج از کشور از هم جدا میشن چرا؟؟!!

اکرم- چون آزادی می بینند و جنبه ندارند!

مریم- این چه حرفیه؟ علیرضا سمانه رو از اول هم دوست نداشت بهزاد می

گفت «با قسم و آیه مادرش باهش ازدواج کرده از آه مادرش می ترسید آه

دلش گریبان گیرش شد»

نینا به من نگاه کرد و اکرم گفت:

اکرم- به نظر من سمانه دختر خیلی خوبی بود، علیرضا لیاقت نداشت!

مامان- کیه که بخواد زندگیشو خراب کنه؟! اتفاقاً نداشتن دیگه، امام علی

گفته دندونی که درد می کنه رو بکش؛ همسایه ای که بده خونه ات رو عوض

کن

مریم- من شنیدم اصلا علیرضا دوست نداشته بره کانادا سمانه وادارش کرده

بود

نینا- تو کانادا دکترهای ایران رو قبول ندارند برای همین علیرضا برگشته

مریم- شاید همین هم باعث جدانشون شده!

اکرم- دکتر دکتراه دیگه ایرانی یا کانادائی...

نینا شاکی گفت:

نینا- شما اونجا بودید؟!

اکرم حاضر جوابانه گفت:

اکرم- تو اونجا بودی؟!

نینا- کل خانواده ی سیروس اونجان و هر سال یک ماه میان خونه ی ما

مسلمتا اطلاعات من اونقدر هست که...

علیرضا- نگار... «قلبم هری ریخت سر بلند کردم با یه لحن خاصی صدا

می کرد مثل همون موقع ها نگاه از چشمم بر نمی داشت حس گناه می کردم

وقتی اینطوری نگام می کرد» یه استامینوفن داری بهم بدی سرم درد می کنه...

مامان- مامان جان با شکم خالی نخور شام بخور بعد..

علیرضا- معده ام خالی نیست لیلا خانوم، از وقتی... «اومدم از جا بلند بشم

اونقدر سنگین شده بودم که به سختی از جا بلند می شدم، علیرضا میون

حرفش هول زده گفت» مراقب باش، کمر تو خم نکن نباید توی نه ماهگی روی

زمین بشینی، نینا کمکش کن...

من و نینا بهم نگاه کردیم و نینا اومد کمک کرد و مامان گفت:

مامان- هر چی میخوای بهش بگو، زبون امیرعلی مو در آورد اونقدر درمورد نشستن پاشدن و خوابیدنش تذکر داد اگر این بچه رو حالا سلام به دنیا آوردی به مامان شاکی نگاه کردم چرا آدمو ضایع می کنه؟! رفتم به آشپزخونه تا خواستم از کمد بالای کابینت قرص بردارم دستمو تا اوادم بلند کنم علیرضا هول زده تر گفت:

علیرضا- نگار! دستتو بلند نکن «با ترس بهش نگاه کردم و گفتم» روزای آخر بارداریته ممکنه کیسه ی آبت پاره بشه

مریم- آره راست میگن اصلا رعایت نمی کنی نگار!

مریم یه دستمال از کابینت برداشت و از آشپزخونه رفت بیرون، اکرم درحالی که سینی لیوان های خالی شده از چای رو روی سینک می گذاشت گفت:

اکرم- من سر رادین همین طوری شدم دیگه وای اگر...

علیرضا اوامد نزدیک و گفت:

علیرضا- این بالاست؟

-بله

اکرم از آشپزخونه رفت بیرون و مامان وارد آشپزخونه شد و سینه ای صاف کرد.. علیرضا قرص رو از بالای کابینت برداشت و گفت:

علیرضا- یه لیوان آب بده

مامان- علیرضا جا یه روز بیا خونمون کارت دارم می خوام یه صحبتی

باهات بکنم

با حرص و خشم کنترل شده گفتم:

-مامان!

مامان شاکی گفت:

مامان -چیه؟ تو سرتو عین کبک کردی زیر برف و...

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

-مامان!

مامان -چیه هی مامان مامان می کنی؟! به امیرعلی که میگی هیچی

نگو، پدرش که همه رو سپرده دست امیرعلی، مادرش هم که ما رو می بیند...

شاکی و عصبی و با حرص گفتم:

-مامان میشه بس کنی؟! میشه بذاری زندگیمو بکنم؟! میشه همه چیز رو

بسپاری دست خودم؟!!

مامان -که بی گذار به آب بزنی؟!!

نینا اومد توی آشپزخونه و به جمع نگاه کرد که به مامان اشاره کردم، دستمو

به پیشونیم گرفتم و با حرص آروم گفتم:

-مامان تو رو خدا بس کن

مامان -یه عاقل بین شما دو تاست، حداقل علیرضا باید با امیرعلی حرف

بزنه تکلیفتونو روشن کنند...

نینا-مامان؟! مامان من باهات صحبت نکردم؟! دو ساعت قبلریالقبل اینکه

بیایم اینجا چی گفتم؟!!

مامان -تو هم لنگه ی اینی «اشاره به من کرد»، این بی خیال تو هم بی خیال

تر، من جواب فک و فامیلو چی بدم؟! این که نشد زندگی!

اونقدر از دست مامان حرص خوردم توی یک دقیقه که یهو بی جون شدم و انگار تم لَخت شد و قبل اینکه بیفتم نینا و علیرضا که هردو کنارم بودن زیر آرنجمو گرفتن و نینا سریع امیرعلی رو صدا زد و امیرعلی هول شده اومد تو آشپزخونه و گفت:

امیرعلی-نگار!چی شد علیرضا؟نگارجان؟

نینا-مامان بفرما تحویل بگیر

امیرعلی شاکی مامان رو نگاه کرد و با خشم کنترل شده گفت:

امیرعلی-لیلاخانوم!لیلاخانم ای بابا،مادر من نگار حامله است ای خدا!

مامان-بله من دیگه شدم دشمن بچه ام فقط شما و نینا خوبشو می خواید

هرمان توی چارچوب در قرار گرفت و گفت:

هرمان-چیشده امیرعلی!؟

علیرضا-سرتو بالا بگیر،دستگاه فشارسنج توی خونه داری؟

امیرعلی-آره،نینا میری بیاری؟

علیرضا-به احتمال زیاد فشارش رفته بالا

سیروس-ببریمش بیمارستان؟

هرمان-دو تا دکتر بالا سرشن کدوم بیمارستان!؟

بهزاد-بلائی سر بچه نیاد

علیرضا-یه کم دورشو خلوت کنید،اون پنجره رو باز کن

هرمان پنجره رو باز کرد و امیرعلی شاکی و هجی گویانه با حرص گفت:

امیرعلی-حرص نخور،حرص نخور نگار متوجه میشی؟ «با نگرانی به

امیرعلی نگاه کردم و با حرص بیشتر گفتم» منو می کشی آخر نگار

نینا-بیا علی

علیرضا و امیرعلی با هم خواستن دستگاہ رو بگیرند کہ امیرعلی نگاہی به
علیرضا کرد و گفت:

امیرعلی-تو بگیر من هولم تو آروم تری

به علیرضا نگاه نمی کردم، چشم به امیرعلی دوخته بودم دستمو گرفته بود و
نگران چشم به دستگاہ دوخته بود، چشماما سیاهی می رفت سرم انگار بزرگ
شده بود

علیرضا-فشارش بالاست

اسم یه قرصی رو برد و امیرعلی گفت:

امیرعلی-نه نداریم لیلاخانم شما تو داروهاتون دارید؟

بهباز کیسه ی داروهای مامان رو آورد و علیرضا از بین قرص ها پیدا کرد و
داد بهم و گفت:

علیرضا-می تونی بلند بشی؟

بی جون گفتم:

-نه

امیرعلی-خیله خب عزیز همینجا دراز می کشی، نینا یه بالشت بیار

مامان دلواپس و نگران گفت:

مامان-امیرعلی ببریمش بیمارستان حال بچه ام خراب

علیرضا-الآن فشارش میاد پائین نگران نباشین

مامان-رنگش همینطوری داره عوض میشه، اتفاقی برای بچه ام نیوفته!؟

علیرضا نبضمو دو مرتبه گرفت و گفت:

علیرضا- تا یه ربع بیست دقیقه دیگه حالش جا نیومد می بریمش بیمارستان

امیرعلی بی طاقت و غصه دار گفت:

امیرعلی- وای نگار.. وای از دست تو

علیرضا دلجویانه گفت:

علیرضا- خپله خب دیگه

امیرعلی- ببین با خودش چیکار می کنه «مامان زد زیر گریه و امیرعلی

گفت» لایلاخانم بالا سرش گریه نکن دیگه حالش بدتر میشه

مامان- تقصیر تو! امیرعلی

امیرعلی یکه خورده اول علیرضا بعد منو بعد مامانو نگاه کرد و گفت:

امیرعلی- من که خبر مرگم اونور بودم!!

-امیر!

مامان با گریه گفت:

مامان- اگر تکلیف بچه ی منو روشن کنی منم هی نمیگم، نمیشم صابون

سرشور که این بلا سرش بیاد

امیرعلی شاکی گفت:

امیرعلی- پس این حکایت، حکایت بچه ی اولمونه؟!

-امیرعلی! مامان؟!

علیرضا یکه خورده به امیرعلی نگاه کرد و امیرعلی گفت:

امیرعلی- اون روز اونقدر زدینش که بچمون سقط شد و نگار افتاد

بیمارستان، امشب اونقدر گفتید که هم بچه ام هم نگار یه بلانی سرش بیاد

مامان- تو اگر نگران نگاری.. اگر نگار رو دوس داری، به فکر آبروش باش!!
امیرعلی- آبروی نگار چیه؟! کیه؟! اچه تکلیفی؟! امن شوهرشم اونم زنده که
حامله هم هست خب دور از واقعیه؟!

مامان- یه سال و خرده ای هس که صیغه نگهش داشتی که چی؟! یه بچه هم
گذاشتی تو دامنش.. منظورت چی میتونه باشه؟! 1!

امیرعلی شاکی و عصبانی ولی با لحنی آرام گفت:

امیرعلی- چچی می تونه باشه؟

-وای! خدایا!

زدم زیر گریه، هرچی صدای مامان بالاتر می رفت و امیرعلی عصبانی تر

می شد حال منم هی بد و بدتر می شد اونقدر که دیگه از حال رفتم...

چشمامو تا باز کردم اولین چیزی که به ذهنم رسید بچه ام بود.. دست روی

شکمم گذاشتم هنوز بزرگ و برآمده بود.. یه کم خیالم راحت شد صدای نینا

رو تازه شنیدم که حالمو می پرسید و نگران بود، صدای گریه ی مامان از پشت

در باز اتاق می اومد که با یکی حرف می زد، از نینا پرسیدم:

-امیرعلی کجاست؟!

نینا- همین الان اینجا بود ولی پیجش کردن مجبور شد بره

-چندوقته بیمارستانم؟!

نینا- دیشب آوردیمت

-بچه ام خوبه؟

نینا- آره الحمدلله

-خدا رو شکر

علیرضا-نینا بیدار شده؟

صدای اون بود... بیمارستانه.. صداش گرفته است.. برو.. علی برو همون
جائی که بودی.. داری همه چیز رو خراب می کنی.. پا قدمت برام شر.. برو..

نینا-آره

مامان با گریه دوید تو اتاق و گفت:

مامان-نگار مامان جان حال خوبه؟

با گلایه گفتم

-تو میگذاری حالم خوب باشه؟!

مامان-من فقط به فکر آینده اتم مادر

-به فکر بودنات منو نابود می کنه

مامان-خدا مادرتو بکشه که تو رو به نابودی می کشونه

-نچ خدایا...

علیرضا-لیلاخانم، الان موقعش نیست، شما بهتره برید خونه حالش جا

اومده نگران نباشید

مامان-کجا برم علیرضا جان بچه ام رو تخت بیمارستان افتاده

علیرضا-نگار باید استراحت کنه شما کاری از پستون برنمیاد بهتره شما هم

برید خونه استراحت کنید اینطوری خیال نگار هم بابت شما راحت

نینا-راست میگه مامان

علیرضا-تو هم برو نینا بچه ات از دیشب ندیدت، الان حتما بی تاب می

نینا نگران و دلواپس نگاهم کرد، دلم بر اش سوخت و گفتم:

-برو آبجی بین منو بچه ات، بچه اتو انتخاب کن امیرعلی اینجاست منم که

تو بیمارستانم حالم بهتر میشه

علیرضا-من مراقبشم

تأکیدی گفت، اونقدر تأکیدی گفت که من و نینا یکه خورده نگاهش کردیم

و مامان نفسی آسوده کشید و گفت:

مامان-علیرضا، مامان جان هرطوری خدای نکرده شد به من خبر میدی؟

علیرضا-بله لایلاخانم ولی چه اتفاقی اینجا بیمارستانه هیچ اتفاقی نمی افته

مامان منو بوسید و گفت:

مامان-مراقب خودت باش خداحافظ

نینا هم نو بوسید و گفت:

نینا-غروب میام آبجی

-نه نمیخواد بچه اتو تنها نذار سیروس هم گناه داره همش گرفتار منی

نینا به علیرضا نگاه کرد و گفت:

نینا-تو میری؟

علیرضا-کجا؟! «نفسی با رنج کشید و گفت» می مونم

نینا-اینجا بخش زنان هست میان بیرون ت می کنند

علیرضا-همه اینجا می شناسنم، پزشک همینجا بودم کاری با من ندارند...

نینا سری تکون داد و گفت:

نینا-منتظر تماسم، اگر خواستی بری زنگ بزن پیام

علیرضا-هستم خیالت راحت

نینا یه نگاه به مامان کرد که داشت از در می رفت بیرون و بعد با انگشت

تهدید گفت:

نینا-به اندازه کافی دو سال قبل عذاب کشیده، با یادآوری کابوس های دو

سال قبلش اذیتش نکن، اون نگاری که تو می شناختی نیست دیگه...

علیرضا فقط به نینا نگاه کد و نینا رفت، علیرضا رفت پشت پنجره ی اتاق و

به بیرون نگاه کرد، چشمامو بستم تا نبینمش، امیرعلی بیا بالا علیرضا تو اتاقمه

عزیزم دلت به شور بیفته برام و بیا سر بزن بهم نمی خوام باهاش تنها باشم...

علیرضا-دیگه کی می دونه؟

چقدر صداش گرفته بود!!

-هستی

با صدای گرفته تر و بغض آلود گفت:

علیرضا-چرا بهم نگفته بودی حامله بودی؟

با بغض گفتم:

-می موندی؟!قید سمانه جونتمو می زدی؟!می تونستی؟!اجرئت داشتی رو

قسم مامانت پا بذاری؟!مرد میدون بودی؟!!

علیرضا عصبانی و با حرص نگاهم کرد و گفت:

علیرضا-تو چه می دونی که چی به من گذشت؟!!

با گریه ای آمیخته از عصبانیت گفتم:

-به تو چی گذشت علی؟!یه زن مجرد با شناسنامه ی دوشیزه بودی؟!اعتیاد

پیدا کردی؟!اسقط جنین داشتی؟!ابردنت پزشک قانونی؟!ازیر کتک لهت

کردند؟! تحقیر شدی؟! افحشت دادن و حبست کردن و مسخره شدی؟! از خونه فرار کردی؟! اشدی کنیز برادر کسی که بهت خیانت کرده؟!!

علیرضا با حرص گفت:

علیرضا- من خیانت کردم؟!!

سرمو با حرص تکون دادم و گفتم:

-خیانت نکردی، قتل عام کردی، کاش خیانت می کردی ولی با بی وجدانی قلبمو درّیدی

علیرضا- اسمم روش بود، همه می دونستند قراره باهش ازدواج...

جیغ زد:

-من چی؟! فقط اسمت روش بود ولی من ازت یه بچه تو شکمم داشتم
«انگار نفس تو سینه اش موند، با لرزه گفتم» عشقتو تو سینه ام داشتم، آبرومو
قربونیت کردم اگر... اگر اون روز دانشگاهم نمی اومدی شاید... شاید هیچ کدوم
از اتفاقای الان به این شکل وحشتناک نمی افتاد... منو داغون کرد اتفاق اون
روز چون فهمیدم تو هم منو می خوای ولی سمانه رو به من ترجیح دادی، منو
برای هوست می خواستی...

علیرضا یه جوروی عصبی شد که مثل امیرعلی که شب تولد دوست هستی

از عصبانیت خودشم می زد، دوسه تا تو سرش زد و گفت:

علیرضا- تو هوسم نبودی... نیستی... نیستی... «زدم زیر گریه و با حرص

گفت» نمی بین پیرم کردی؟! کمرمو شکوندی؟! آره آره مرد نبودم.. چوب بی

عرضگیمو خوردم که زن داداشمی.. زن امیرعلی «زد رو سینه اش و گفت» پاره
ی تن من...

با همون حال گفتم:

-منورها کردی و رفتی چیکار می کردم؟! ابا مصیبت هام چیکار می
کردم؟! هرمان و بهزاد و مامان روزی صدبار منو تو گور می کردند و در می
آوردند، نمی تونستم بگم علیرضا بود اون بود که منو به این خاک سیاه
نشوند.. نمی تونستم...

علیرضا- تو نشوندی نه من، تو رفتی اون ویلای لعنتی رو گرفتی تو وادارم
کردی صیغه ات کنم، حالمو خراب کردی اونقدر تو گوشم خوندی زنتم
حالاتم علی، علی رو بدبخت کردی رفت، از یه روزی خواهرم می دیدمت
فرداش شدی عشقم و دیگه به هیچ چیز تبدیل نشدی، هر جای این دنیا رو
دیدم جز تو کسی رو ندیدم... با سماه ازدواج کردم ولی نتونستن حتی یک
روز.. حتی یک روز لعنتی باهاس زندگی کنم، جدائی ما نقل یه هفته پیش و یه
سال پیش نیست، حرف لحظه ی اول زندگی من چون تو رو تو قلبم داشتم
نتونستم زندگی کنم...

با حرص گفتم:

-تو بخاطر یه احساس نتونستی زندگی کنی ولی من چی علیرضا؟! امیرعلی
رو خدا، خدائی کرد بهم داد برام مُردی علی همون وقتی که منو کشتی همون
روز توی پمپ بنزین.. من زن امیرعلی ام، زنش می مونم، مادر بچه
اش، عشقمش، زندگیش حتی اگه بخواد پاسوزش و مرده کشته اش، خاک زیر
پاش، کنیزش می مونم می دونی چرا؟! چون مرد من.. عشق یعنی امیرعلی می

گفت نگار تو تموم ننگ های دنیا رو داری ولی نمی تونم ازت دل بگذرم..هرمان و بهزاد باهانش در خونه دعوا راه انداختن آبروشو بردن، مادرم تهمت زد، مادرت عاقش کرد...بازم گفت نگار..اون هستی پست فطرت منو خار کرد ذلیل ترم کرد، آبرومو بیشتر از اون چیزی که پیش امیر رفته بود برد، امیر زیر مشت و لگد لهم کرد ولی بازم گفت نگار..امیرعلی کجا، تو کجا؟! رفتی دنیا رو روی سرم خراب کردی حالا اوامدی دم از عاشقی می زنی؟! کدوم عشق علیرضا؟! امیرعلی میگه اگر عشق مشت باشه باید به عرش برسونتت اگر نه به فرش می رسونتت منو با خاک یکسان کردی ولی امیرعلی منو این کرد نگام کن!

علیرضا-زن صیغه ای؟!!

-زن صیغه ای امیرعلی بودن شرف داره به زن نامرد بی عرضه ای مثل تو بودن که وقتی لبریزی از احساس دم از معجون بودن می زنی..می کشی..از دنیا میخوری...وقتی به آرزوت می رسی میشی یخ میشی مرده، وجود خارجی نداری دیگه اصلا...اوامدی فهمیدی زن امیرعلی ام چرا بر نمی گردی؟! منتظری امیرعلی بفهمه و ولم کنه و صیغه فسخ؟! «دست روی شکمم گذاشتم و گفتم» دیگه تا تو دنیاایم به هم وصلیم می دونی چرا روز زایمانمو می شماره؟ نه به خاطر به دنیا اومدن بچه اول، اول بخاطر اینکه فردای روز زایمانم وقت تو محضر داریم، چون می خواد روزی که پدر میشه و روزی که به عشقش می رسه توی یه روز باشه..با دنیا عوضش نمی کنم، با بهشت عوضش نمی کنم «زدم رو سمت چپ سینه ام و گفتم» می ایسته علی، اگر یه

لحظه نینمش می ایسته تو رو دو سال ندیدم ولی قلبم عین ساعت کار می کنه...

علیرضا همراه با پوزخندی روی لباش گفت:

علیرضا دو سال قبل هم این حرفا رو به من می زدی

-دو سال قبل امیرعلی رو نداشتم

علیرضا-فردا هم یکی دیگه رو داری!

با حرص گفتم:

-من هرزه نیستم، علیرضا زن برادرتم، زن پاره ی تنم

علیرضا-برگشتم ایران که پیام سراغت...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-تو اگر می خواستی برگردی همون روزی که رفتی بر می گشتی، مگه نمیگی

با سمانه یه روزم زندگی نکردی؟! قسم حضرت عباسو قبول کنم یا دم

خروسو؟!!

علیرضا-فکر می کردم از سرم می افتی

با حرص گفتم:

-دو سال؟! دو سال هر روز از خواب بیدار می شدی می گفتمی امروز از سرم

می افته؟!!

علیرضا وا رفته گفت:

علیرضا-نگار عوض شدی؟!!

-عاقل شدم، علیرضا اگر می خوای امیرعلی رو داشته باشی اون سه روز

لعنتی توی سینه ات می مونه، امیرعلی بخاطر بچه اش هم که شده با نفرت

هم که شده بان زیر یه سقف می مونه ولی نمی دونم تورو دیگه جونش می
دونه یا نه! «به آرومی گفتم» برگرد علیرضا بذار هر دومون زندگی کنیم من
نگار مجرد بیست ساله نیستم من زن برادرتم مادر برادرزاده ای که کمتر سه
هفته ی دیگه به دنیا میاد، من عاشق امیرعلی ام، حتی یه لحظه تورو نمی تونم
بینم برو بذار همه چیز به روال عادیش برگرده، برو سراغ کسی که قلبشو بهت
بده و اینبار قدرشو بدون، اگر میخوای ببخشمت اگر میخوای آهم دوباره
دامنتو نگیره برگرد، بذار زندگیمونو بکنیم، امیرعلی گذشته امو فراموش کرده
همونطور که من فراموش کردم داریم به زندگیمون سامون میدیم با اینکه
مادرت هنوز منو عروس خودش نمی دونه، با اینکه پشت سرم کلی شایعه
است و کلی حرف پشت سرم می زندند... مادرم همیشه با امیرعلی در حال جر
و بحث، برادر ام با ظاهر با امیرعلی می خندند و خوشند ولی پشت سرش می
زندش و می کوبنش... من با همه ی این اوصاف با امیرعلی دارم طعم
خوشبختی رو می چشم، به من نگاه کن! اگر دوستم داری باید بری چون من
مادر شدم.. نگاه کن پسر امیرعلی تو عموشی نمی تونی به حقش به حق
پدرش خیانت کنی، علیرضا اگر.. اگر کاری کنی امیرعلی از من جدا بشه من گناه
کبیره می کنم، خلاص! چون نمی تونم دیگه جون ندارم...
علیرضا چشم به شکمم دوخته بود و حرفی نمی زد که صدای امیرعلی
اومد:

امیرعلی -سلام نگار عزیزم، علیرضا چرا خبر ندادی بیدار شده؟! مردم از
نگرانی «اومد بالا سرم و سرمو بوسید و معاینه ام کرد و گفت» حالت بهتره

-آره نگران نباش

امیرعلی -علیرضا ممنون که موندی، نینا بهم زنگ زد گفت می مونی..نگار
بیخشید جراحی اورژانسی داشتم وگرنه به خدا...

-می دونم امیرعلی جونم قسم نخور فدات شم، من خوبم پسر مون هم
خوبه، تازه عموش هم مراقمون بود...

علیرضا مایوس و با حسرت نگاهم کرد و امیرعلی گفت:

امیرعلی -من چاکر عموشم که جای من می ایسته «علیرضا لبخندی تلخ

زد و امیرعلی پرستار رو صدا زد و گفت» به فشار از خانومم می گیری؟

پرستار -حتما آقای دکتر، شما نگران نباشید ما حسابی پارتنی بازی می کنیم

-فکر کنم تا بچه امون به دنیا بیاد کل بیمارستان بفهمند چون دیگه منو نمی

بینند!

امیرعلی -علیرضا برو استراحت کن صبحونه خوردی؟

علیرضا -میل ندارم نگار چیزی نخورده بهش برس

امیرعلی -هنوز صبحونه نخوردی؟! خوب اون بچه الان آروم و قرار داره چون

دیگه انرژی ای واسه فوتبال بازی کردن تو شکمت نداره دیگه

خندیدم و امیرعلی سریع بساط صبحونه رو فراهم کرد و برام لقمه می

گرفت، علیرضا یه کم نگاهمون کرد و بعد بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون

هنوز نگران بودم یعنی حرفمو قبول کرده؟! امیرعلی یه چیزائی تعریف می کرد

و می خندید ولی من تموم حواسم پیش علیرضا بود، یعنی چه تصمیمی می

گیره؟! از بی گدار به آب زندنش می ترسیدم... بعد اینکه به خونه اومدم، علیرضا

دیگه به خونمون نیومد مامان تا زایمانم قرار شد خونمون بمونه چون تا زایمان

دکتر بهم استراحت مطلق داده بود.. تا حدود زایمان از استرس علیرضا مردم... روز بیستم بود که ساعت دو شب با درد طاقت فرسایی از خواب بیدار شدم طفلک امیرعلی فقط می دوئید، به کجا؟! انه ما فهمیدیم نه خودش!! آخر هم از بس هول کرده بود زنگ زد به علیرضا!!! اون هم از پشت تلفن داد زده بود «چرا به من زنگ می زنی؟! برو ماشینتو روشن کن ببرش بیمارستان چت شده تو؟! اناسلامتی دکتری ها!!» مامان که فقط گریه می کرد و قریون صدقه ام می رفت، همسایمون با مادرش اومدند کمک کردند تا سوار ماشین بشم از درد داشتم دیوونه می شدم.. خدا می دونه با چه وضعی راهی بیمارستان شدم، با یه لباس بلند حاملگی و یه شال که نیمه رو سرم بود و نیمه تو هو!! از یه طرف از کارهای امیرعلی خنده ام می گرفت از یه طرف از درد زایمان گریه ام می گرفت! تا رسیدیم بیمارستان ماشینو جلوی قسمت اورژانس نگه داشت و بدون من دوئید رفت داخل! مامان صداش زد:

مامان- امیرعلی کجا میری نگار!!؟

وسط راه دوئید و برگشت و گفت:

امیرعلی- وای من اونقدر هول کردم یادم رفت اصلا!!

-امیرعلی فکر کنم خودمو خیس کردم!

امیرعلی زد رو پیشونیش و گفت:

امیرعلی- کیسه ی آبت پاره شد!

-نه نه هنوز چهار روز مونده، حتما خودمو خیس کردم.. خاک بر سرم

مامان- درد زایمان داری، کیسه ی آبت، بچه داره به دنیا میاد...

علیرضا-امیرعلی؟! چرا نشستی تو ماشین؟!!!!

صدای علیرضا بود! امیرعلی درحالی که روی صندلی جلو پشت کرده به سر

ماشین رو به ما برگشته بود تا علیرضا رو دید پرید بیرون و گفت:

امیرعلی-علیرضا من اونقدر هول کردم مغزم هنگ کرده!

علیرضا-امیرعلی؟! نگار از درد مرد بیا ببریمش تو، چته تو پسر؟!!

امیرعلی و علیرضا از تو ماشین کشیدنم بیرون، از درد جیغ بلندی زدم و

امیرعلی گفت:

امیرعلی-هییس هییس نگار!

علیرضا-درد داره، نفس های عمیق بکش نگار

تند تند نفس کشیدم ولی یه آن چنان دردم گرفت که چاره ای جز جیغ

نداشتم؛ سوپروایزر اورژانس تا ما رو دید گفت:

سوپروایزر-آقای دکتر به سلامتی داره به دنیا میاد؟!!

علیرضا-دکتر صالحی امشب هست؟

سوپروایزر-بله

علیرضا-شماره اش رو بگیر، یه برانکارد هم بیار

-امیرعلی اگه من مردم سریع برو یه زن خوب بگیر بچه امو بزرگ کنه، بچه

ام بی مادر بزرگ نشه ها

امیرعلی تا این حرف رو شنید زد زیر گریه، باورم نمی شد داره گریه می

کنه! صورتمو چندبار بوسید و گفت:

امیرعلی-این چه حرفیه؟! الان میری سلام و سرحال وضع حمل می کنی

خودت هم بالا سر پسر مون می مونی

با گریه گفتم:

-امیر حلالم کن خیلی اذیت کردم

امیرعلی دستمو که تو دستش گرفته بود رو بوسید و گفت:

امیرعلی - الهی قربونت برم حلالت

-به پسر مون بگو خیلی خیلی عاشقشم چون تو رو به من داد...

امیرعلی دست روی صورت خیس از اشک و عرقم کشید و گفت:

امیرعلی - خودت بهش میگی عزیزم، عشقم همچی خوب تموم میشه تحمل

کن نفسم

-خیلی دوستت دارم امیرعلی «از درد جلوی دهنمو گرفتم که جیغ نزّم و

بعد گفتم» عاشقتم و عشقت هر روز بیشتر تو قلبمه، حتی آگه بمیرم...

امیرعلی - منم عاشقتم عزیزدلم

تخت آوردن و روش خوابوندنم.. چشمم به علیرضا افتاد که همینطوری

نگامون می کرد.. وقتی داشتن به اتاق عمل می بردنم امیرعلی دستمو بوسید و

گفت:

امیرعلی - به خاطر من سلام از این تو درمیای...

فقط به لحظه

بذار بینمت شاید بار آخر

دیگه نیینمت

عشقت داره دیوونه ام می کنه

سیر نشدم از نگاه کردنت

اگر قرارِ دیگه پیشت نباشم
دعا کن بمیرم با روحم کنارت باشم
نمی تونم ازت دل بکنم
تو رو خدا بهم داده مچکرم
دارم آروم، آروم، آروم با تو خو می گیرم
جونمو نمی خوام من با تو جون می گیرم
کی می تونه با تو به من زندگی رو اینطوری هدیه کنه
وقتی بی تابم موهامو بیافه و چشمماش واسه ندیدنم گریه کنه
کی می تونه جای تو باشه
وقتی دلم اونقدر عاشق چشاتمه
کی می تونه منو آروم کنه
وقتی دلم با همه جز تو خون به پا می کنه

...

-هییس هیسس!
-آه تو هی میگی هییس که بدتره از صدای ما!
-مامان بینم یه بار دیگه
-نکشش نکشش نکششش دستش درد می گیره دائی جون نوزاده ها!نینا

مراقب باش

-خیله خب توأم 1داره به من بچه داری یاد میده!!

-چرا گریه می کنی مامان!!؟

-هییس!بابا خوابه

-بچه مرد از گشنگی چرا بیدار نمیشه؟! اونقدر بی حال گریه نمی کنه

-تو توی دل بچه ای که حرف می زنی؟! میگم هیس!

-ای بابا گلو درد گرفتیم از بس با صدای خفه حرف زدیم

-ماشاء... و... ما که از تو صدای خفه ای نشنیدیم، صدات از شجریان

بازتره میگه صدای خفه

یکی دو نفر خندیدند و یکی دیگه گفت:

-میدیش به من؟!!

-دستش دستش!

-بابا هرمان مگه کوره؟! خودش دکتراه

-چون دکتراه دست بچه رو...

-بیدار شد بیدار شد هیس!

-دیگه چرا هیس؟! میخوای پیش پیش کنی دوباره بخوابه؟

دوباره یکی دو نفر خندیدند و ای چقدر درد دارم چشمو نمی توئم باز کنم

نمی دونم چرا اولین کسی که به ذهنم اومد بابام بود! چشم باز کردم بین

جمعیت دنبال بابام گشتم، چرا نیومده؟! من کجام؟!!

-نگارجان؟!!

به کسی که صدام کرد نگاه کردم.. صدات تو گوشم پیچید...

- «نگار شد ما یه جا بریم تو نیای?!!

با صدای بچگی هام جواب دادم:

-امیرعلی تو از من بدت میاد

علیرضا بغلم کرد و گفت:

-امیرعلی چیکار بچه داری؟!!

امیرعلی گفت:

-داریم میریم پارک گل کوچیک بز نیم یا بچه داری کنیم؟!!

با حرص جواب دادم:

-من بچه نیستم

-تو خانومی، امیرعلی اذیتش نکن»

-امیرعلی!

امیرعلی دستمو بوسید و گفت:

امیرعلی-سلام

با تعجب نگاهش کردم و هرمان آرام گفت:

هرمان-امیر نکنه دارو بیهوشی زیاد زدن حافظه اش پاک شده

باشه، مشکوک نگاه می کنه ها!

بهزاد-دارو زیاد بز نند میره تو کما که!

نینا-برادرا کی تخصص گرفتن؟! نگار جان؟

-نینا بابا کو؟!!

هرمان-یاعلی، دیدید گفتم این دارو رو زیاد زدند دیدید دیر بهوش

اومد؛ نگار رفت به پنج شیش سال قبل شایدم به بیست سال قبل..! نینا رو

شناخت!

اکرم-منو می شناسی؟!!

بهزاد-تو رو نشناسه که دیگه مخش تعطیل، خودتو یادش نیاد حرفاتو یادش!

هرمان- یعنی چی؟! با...

نینا- هیس.. نگار؟ نگار عزیزم یادته اومدی بیمارستان پسر خوشگلتنو به

دنیا بیاری؟

به بچه ای که بغل علیرضا بود نگاه کردم...

-بچه ی من؟!!

امیرعلی- آره عزیزم بچه ی من و تو

-تو؟!!

من با امیرعلی ازدواج کردم؟! صدای جیغ بچگی هام تو گوشم پیچید...

«جیغ کشیدم و با گریه گفتم:

-علیرضا؟! امیرعلی موهامو کشید منو زد

امیرعلی با عصبانیت گفت:

-نگو دختره ی کولی

با گریه گفتم:

-من، کولی نیستم»

چشمامو بستم، مغزم سنگین بود، مامان با وحشت گفت:

مامان- امیرعلی بچه ام چرا اینطوری نگاه می کنه؟! چرا اینطوری حرف می

زنه؟؟!!!

امیرعلی اسممو صدا کرد.. انگار صداکردنش یه تلنگر بود، همه چیز به

سرعت نور یادم اومد، چشمامو باز کردم امیرعلی رو دیدم که نفسم اومد

بالا...

-امیرعلی...؟ بچه ام..؟!

نفس امیرعلی هم بالا اومد و گفت:

امیرعلی -علیرضا؟ محمدسام رو بده

به علیرضا نگاه کردم با محبت به بچه نگاه کرد و بعد گذاشتش تو بغلم و

گفت:

علیرضا-مبارکه

با تردید نگاهش کردم و بعد به پسر و انگار تموم غم دنیا یهو افول

کرد، کوچیک خیلی کوچولو، کم مو ولی با پوست سرخ.. از ضعیفیشو

معصومیتش گریه ام گرفت، دستشو نوازش کردم و امیرعلی دستمو بوسید و

گفت:

امیرعلی -خسته نباشی

-بچه ی ماست، بالآخره به دنیا اومد!

امیرعلی -دیگه تموم شد، دیگه کسی ما رو از هم جدا نمی کنه

علیرضا-بهمتره که.. «مکتی کرد و گفت» بهمتره که تنهاسون بذاریم

نینا سریع گفت:

نینا-آره این اولین لحظه ی سه نفرشونه

علیرضا نگاه کوتاهی بهم کرد و رفت.. یعنی زندگیمو بهم نمی زنه؟! اعاقل

شد؟! می ذاره زندگی بکنم؟!

امیرعلی -فردا روز عقدمون، روز شناسنامه گرفتن برای پسرمون، روزی که

علیرضا دوباره پزشک همین بیمارستان میشه، روزی که من و تو و محمدسام

یه خونواده میشیم و خبرش بین همه می پیچه، فردا روز که مامانم باورش میشه

که نمی تونه عشقمو ازم بگیره، روزی که دیگه کسی صیغه بودنتو به روت نمی آره...

-ممنون، خیلی دوستت دارم، خیلی دوستون دارم هردوتونو
امیرعلی سر من و محمدسام رو بوسید و گفت:
امیرعلی -منم دوستون دارم...

فردا روز عقدمون بود مامان، باباجون، هرمان، علیرضا... همه بودن اولین
زوجی بودیم که توی اون محضر با بچه اشون میان عقد... مامان از خوشحالی
خنده اش جمع نمی شد، علیرضا.. نمی دونم چه حالی داشت ولی دیگه منو
مثل چند روز قبل نگاه نمی کرد حس گناه از نگاهش نداشتم.. آروم بود به
روی امیرعلی لبخند می زد و آهسته و کوتاه بهم تبریک می گفت... صیغه رو
که فسخ کردن هرمان با شیطنت گفت:

هرمان -حاجی نخون.. نخون بذاریه چیزی بگم.. امیرعلی تو از حالا تا ده
ثانیه مجردی میخوای فرار کنی می تونی ها ولی ده ثانیه تموم بشه یه زن و بچه
و دو تا برادرزن و یه باجناق و یه مادرزنی که خیلی هم با هم تفاهم دارین
نصیبت میشه! انتخاب کن..

مامان-هرمان!

هرمان-ای بابا بذارید یه حق انتخاب بهش بدیم بچه ی مردم رفیق سی

سلامه ها، ها رفیق بشمارم!؟

امیرعلی به من نگاه کرد و گفت:

امیرعلی -نشمرده چاکر همشونم

هرمان- نه این هنوز سرش داغِ بخون حاجی.. لیاقت نداری امیرعلی فرصت
بهت داده شد حرومش کردی ای کاش من جای تو بودم!

اکرم- هرمان!!!

همه خندیدند و خطبه ی عقد جاری شد...

عاقد- عروس خانوم برای بار اول میگم وکیلیم؟!!

به امیرعلی نگاه کردم و گفتم:

-همین بار اول بسه اگر جدائیمون از یه دقیقه بیشتر طول بکشه قلبم می

ایسته پس با اجازه ی بابا که می دونم اینجاست و مادر مو مادرت که می دونم

دلش اینجاست و باباجون بله

همه دست زدند و امیرعلی هم بله رو گفت و دست دو موزدند و بعد چند

لحظه دیدیم فرح خانوم از در محضر اومد داخل، همه متعجب نگاه کردند و

امیرعلی گفت:

امیرعلی- مامان!!!!

فرح خانوم جعبه ی شیرینی رو باز کرد و گفت:

فرح خانوم- خب باید تو مراسم ازدواج پسرم باشم یا نه؟!!

لبخندی زد و گفتم:

-خوش آمدید

-امیرعلی! مراسم ساعت سه هست الان دو و نیم تو تازه از بیمارستان

اومدی؟!!

امیرعلی- جراحی داشتم نگار نمی تونستم سنبل کنم پیام که!

محمدسام کراوات امیرعلی رو برداشت و دوئید، از جا بلند شدم و گفتم:

-محمدسام نگفتم دست به کراوات بابا نزن؟! از دست تو از صبح تو بار

شستم و اتوش زدم

صدای تلفن اومد، محمدسام رو بغل کردم و تلفن رو برداشتم و فرح خانوم

گفت:

فرح خانوم-نگار! شما که هنوز خونه اید، مهمونا اومدن..

-مامان به خدا امیرعلی الآن اومد

فرح خانوم-شماها حاضرید؟ لباساتونو پوشیدید؟!

-ما بله، امیرعلی تازه رفته حموم

فرح خانوم-الآن عاقد میاد مامان جان

-نگران نباشید تا سه می رسیم

تلفن رو گذاشتم و حوله ی امیرعلی رو براش بردم و گفتم:

-امیرعلی بدو، مامانت میگه همه ی مهمونا اومدن مثلا ما باید اول از همه

اونجا باشیم ها!

امیرعلی حوله رو روی سرش کشید و گفت:

امیرعلی-من که دو ساعت نباید مثل شما برم آرایشگاه موهامو درست کنند

بیا آ..آ به برس کشیدم تموم شد رفت الآن کت و شلوار می پوشم میریم دیگه

مگه نه پسرم؟ تو چقد خوشتیپ شدی کی برات کت شلوار خریده؟ برای من

داماد شدی؟!

محمدسام-بابا

-بابا؟!کت و شلوار باباتم من خریدم کجا بابا برات خریده آدم فروش؟!پسر
نمک شناس... «امیرعلی محمدسام رو بوسید و گفت» سرباز باباش، می
تونوی یه دختر بیاری اونم سرباز توش؟!
-مگه میدون جنگه؟!!

امیرعلی-اینا گول می خورن، بچه ان «منو بوسید و گفت» ما پشت پرده
نشستیم و می خندیم که هنوز نمی دونند مامان و باباشون چقدر عاشق همدن
محمدسام رو دادم به امیرعلی و کراوات امیرعلی رو زدم و تا خواست
محمدسام رو بذاره زمین گفتم:

-نه نه زمین نذارش که می دوئه یه خراب کاری ای می کنه بدو بریم
امیرعلی-تواز عروس بیشتر استرس داری ها!عزیزم ما دو سال پیش
عروسی کردیم تموم شد رفت، دو سال که نه چهارسال..عروس یکی دیگه
است..البته اگر بخوای باز میتونیم عروسی کنیم من...
-امیرعلی!!وای از دست تو زود باش..

راهی خونه ی فرح خانوم شدیم جلوی در تا هرمان ما رو دید گفت:
هرمان-نچ نچ دکترا نه تنها خطشون بده آن تایم بودنشونم بده..بیخشید
شما؟!بده من این شاه دوماد کوچولو رو ببینم..

-هرمان ولش کن بریم سر سفره ی عقد
چهار تائی رفتیم بالا جلوی در علیرضا ایستاده بود تا ما رو دید گفت:
علیرضا-کجائید شما؟!عقاده نیم ساعته اومده می خواستم پیام دنبالتون
دیگه کم کم!نگار من بهت زنگ زدم گفتم زودتر از همه بیاید
-امیرعلی جواب بده

امیرعلی علیرضا رو بوسید و گفت:

امیرعلی -چاکر شاداماد گلگون ببخشید..

علیرضا رفت کنار عروس نشست و گفت:

علیرضا-نگار تو بالاسرمون قند بساب

لبخندی بهش زدم و سری به تأیید تکون دادم و محمدسام رو به امیرعلی

دادم و رفتم کله قندا رو گرفتم و زیر لب بسم لاله گفتم و قند ساویدم اونم بالا

سر همون علیرضائی که داداش مهربون دوران کودکیم بود اونکه بازم مثل

همون بچگی هام هوامو برادرانه داشت، اونکه هنوز مثل بچگی هام

نگارکوچولو صدام می کرد..انگار دیگه خاطرات تلخ خاک شده بودن و الآن

عقد علیرضا با دختری که عاشقش، این بار قدرشو می دونه این بار انتخاب

خودش این بار همه خوشحالند انگار پا قدم محمدسام سبک بود!

عروس -با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترها بله...

با تشکر از نیلوفر قائمی فر عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا